

# آموری

## الکساندر دو ما

ترجمہ: احمد مستشار



یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب  
کز هر زیان که می شنوم نامکور است

# آموری

شاهکار:  
الکساندر دوما

ترجمه:  
احمد مستشار

Dumas, Alexandre

سرشناسه: دو ما، الکساندر، ۱۸۰۲-۱۸۷۰ م.  
هنوان و نام پدید آورنده: گروه آهنگین / نوشته الکساندر دو ما؛ ترجمه و اقتباس ذبیح الله منصورى.  
مشخصات نشر: تهران: نگارستان كتاب، ۱۳۸۶.  
مشخصات ظاهرى: ۶۷۴ ص.  
شابک: ۸-۵۱-۸۱۵۵-۹۶۴-۹۷۸.  
وضعیت فهرست نویسى براساس اطلاعات فیبا.  
یاده‌اشت: چاپ قبلى: تهران: یادگار، ۱۳۵۸.  
موضوع: داستانهای فرانسوى - قرن ۱۴.  
موضوع: فرانسه - تاریخ - انقلاب، ۱۷۸۹-۱۷۹۹ - داستان.  
شناسه افزوده: منصورى، ذبیح الله، ۱۲۸۸-۱۳۶۵، مترجم.  
رده بندى کنگره: ۱۳۸۶ PQ۲۲۵۴/گ۴  
رده بندى دیوبى: ۸۴۳/۸  
شماره کتابشناسى ملی: ۱۱۱۷۴۹۵



## گروه آهنگین - آمورى

نویسنده: الکساندر دو ما

مترجمان: احمد مستشار - ذبیح الله منصورى

چاپ اول ناشر: ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۲۰۰

چاپ: نوبهار

صحافى: تاجیک

نگارستان كتاب - خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی، کوچه فخرشرقى

پلاک ۱۵

تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

ISBN 978-964-8155-51-8

شابک ۸-۵۱-۸۱۵۵-۹۶۴-۹۷۸

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

## مقدمه مترجم

کتابی که اینک از نظر خوانندگان محترم می‌گذرد یکی از نوشته‌های معروف نویسنده مشهور فرانسوی «الکساندر دوما» است. این کتاب همچنان که ملاحظه خواهید فرمود حاوی داستانی شیرین و سرگذشتی دلپذیر می‌باشد که دوما با آن قلم شورانگیزش به رشته تحریر درآورده است.

در اسفندماه ۱۳۳۰ نسخه‌ای از این کتاب به دستم آمد و چون به مطالعه آن پرداختم، شیرینی داستان بر آنم داشت که به ترجمه آن همت گمارم. باشد که از این راه به نوبه خود خدمتی به عالم مطبوعات کرده باشم. پس از ایزد تعالی یاری جستیم و بی‌درنگ به این کار کمر بستیم و هشت ماه از عمر گرانمایه بر آن صرف کردم و منت خدای را که توفیقم یار آمد و طالعمددکار، که امروز از ترجمه آن فراغت یافتیم. علت طول مدت همانا اشتغال به تحصیل بود که از ادامه کار بازم می‌داشت و فقط در تابستان که مدارس تعطیل و فرصت بیشتر بود، توانستم قسمت اعظم آن را ترجمه نمایم و بالاخره در مهرماه ۱۳۳۱ از ترجمه آن فراغت یافتیم و این خدمت را به سر بردم. امیدوار چنانم که مقبول نظر دانش‌پژوهان گشته و هرگاه بر سهو و لغزشی واقف شوند، نگارنده را مطلع نمایند و از این راه در اصلاح آن بکوشند.

اینک این کتاب را به خوانندگان عزیز تقدیم کرده، سعادت و سلامت آنان را از درگاه ایزد تعالی خواستارم.

احمد مستشار

۳۱/۷/۱۹

مارس ۱۹۵۴

فروردین ۱۳۳۳

پرچانگی کردن صفتی است که منحصر به اهالی فرانسه است و دیگر ساکنین اروپا از آن بری می‌باشند. در سایر کشورهای جهان مردم صحبت می‌کنند، حرف می‌زنند، سخن می‌گویند، در فرانسه فقط پرچانگی می‌کنند.

وقتی که من در ایتالیا، آلمان یا در انگلستان بودم و به طور ناگهانی به دوستانم اطلاع می‌دادم که فردا به سوی پاریس حرکت خواهم کرد، عده‌ای از این مسافرت فوری من متعجب شده سؤال می‌کردند به پاریس می‌روید چه کنید؟

من جواب می‌دادم:

- می‌روم پرچانگی کنم.

در این حال اشخاصی که از حرف زدن و یا سخن شنیدن خسته شده بودند تعجب می‌کردند که من پانصد فرسخ طی می‌کنم فقط برای این که پرچانگی کنم. فرانسوی‌ها تنها مقصود مرا می‌فهمیدند و می‌گفتند:

- خوشا به سعادت شما!

و گاهی اوقات یک یا دو نفری از آنها در این سفر با من همراه می‌شدند. به راستی شما نمی‌دانید که در این انجمن‌های کوچک، در گوشه یک سالن قشنگ، در حالی که پنج یا شش نفر از روی میل با هم سخن می‌گویند، چقدر خوشایند است. این عده در حالی که تبسمی بر لب دارند به یکدیگر اظهار دوستی می‌کنند، زمانی که از موضوعی خسته شوند آزادانه رشته سخن را قطع می‌کنند و به موضوع دیگری می‌پردازند و این موضوع جدید را با تفصیل به نوبه خود شرح و بسط می‌دهند و عقاید مخالفین خود را استهزاء می‌کنند. بعد زمانی که رشته سخن به منتهی درجه شدت رسید به ناگهان از بین می‌رود، چون حباب صابون در فضا معدوم می‌شود، تبخیر می‌گردد، در

این وقت صاحب‌خانه با فنجان‌های چای نزدیک می‌شود. در این حالت صحبت همگانی شروع می‌گردد و این دسته با دسته دیگری که در طرف دیگر سالن قرار دارند به پرچانگی مشغول می‌شوند و عقاید خود را شرح می‌دهند، از دیگران درباره عقیده خود اظهار نظر می‌خواهند و به حل معماها می‌پردازند. این مباحثاتی را که اثری از آن در حافظه باقی نمی‌ماند و زمان به زمان در هر اجتماع دوستانه‌ای وجود دارد، صحبت دوستانه می‌نامند.

در پاریس پنج یا شش سالن آنچنان که شرح دادم، وجود دارد. در آنجا کسی رقص نمی‌کند، کسی آواز نمی‌خواند و کسی قماربازی نمی‌کند، معه‌ذا مردم پیش از ساعت سه یا چهار صبح آن‌جا را ترک نمی‌کنند.

یکی از این سالن‌ها از آن یکی از دوستان خوب من می‌بود، یعنی مسیو کنت م... وقتی که من می‌گویم یکی از دوستان خوب من مقصود یکی از دوستان خوب پدر من است. این مسیو کنت م... که سعی داشت از مقدار سنش سخنی به میان نیاورد، به عقیده مردم در حدود شصت و پنج یا شصت و هشت سال داشت و با وجود آن‌که سعی می‌کرد جوان به نظر آید معه‌ذا پنجاه ساله به نظر می‌رسید.

او درباره خود دو عقیده داشت یکی آن‌که خود را دارای قلبی رئوف و دیگر آن‌که در خود هوشی بی‌نهایت گمان می‌کرد. کمی خودپرست ولی در عین حال جوانمرد بود. روسو او را آزادمرد نام نهاده بود، ولتر عقیده داشت که او شاعری زیردست است و فرانکلن به او سفارش کرده بود که مردی شرافتمند باشد.

بالاخره او مطمئن بود که بر هم‌نوعان خود برتری دارد. او هرگز سرگذشت خود را نمی‌نوشت بلکه همیشه برای دوستانش تعریف می‌کرد.

به هر حال همان طور که گفتم او دارای یکی از این پنج یا شش سالن بود که شرح دادیم و در این سالن با وجود آن‌که نه بازی می‌کردند، نه موزیک داشتند، و نه می‌رقصیدند مردم در آن‌جا تا سه یا چهار ساعت بعد از نصف شب باقی می‌ماندند. در روی کارت‌های دعوت او با دست نوشته شده بود: «برای پرچانگی کردن»، در صورتی

که دیگران بر روی کارت‌های خود جمله: «برای رقص کردن» را چاپ کرده بودند. او به خدمه‌اش دستور داده بود که صاحبان بانک و اشخاص معمولی را از یکدیگر جدا کنند، لکن با این همه او اشخاص هوشمندی را که میل داشت با آنان حرف بزند و مردمان نادری را که مایل به شنیدن سخنانشان بود برای هم‌نشینی خود انتخاب می‌کرد. به راستی او دارای نبوغ و برتری قابل تمجیدی بود که می‌توانست به وسیله آن زمانی که مشاهده می‌کرد نظریات عده‌ای، عقاید دیگران را تکذیب می‌کند و یا ممکن است جر و بحث زیاد درباره موضوعی عده‌ای را کسل کند، با یک کلمه موضوع صحبت را تغییر دهد.

یک روز مرد جوانی نزد او از روبس پیر سخن می‌گفت و او را تمجید می‌کرد و از مرگ ناگهانی‌اش افسوس می‌خورد و عقیده داشت که در آینده نزدیکی شخصی چون او ظهور نخواهد کرد. کنت م... در جواب گفت:

- خوشبختانه او تکلیفش را آنچنان که باید انجام داد. در اثر این جواب رشته صحبت قطع شد.

یک ماه قبل من در یکی از این شب‌نشینی‌ها حضور یافتم و در آنجا بعد از آن‌که درباره هر موضوعی گفتگو شد و در حالی که سخنی برای گفتن باقی نمانده بود، به موضوع عشق پرداختند. این درست در موقعی بود که صحبت همگانی شروع شده بود و از یک سر سالن به طرف دیگر حرف می‌زدند.

کنت م... سؤال کرد:

- کیست که از عشق سخن می‌گوید؟

صدایی جواب داد:

- این دکتر پ... بود.

کنت پرسید: چه می‌گفت؟

جواب دادند: او می‌گفت که عشق دردی است که چون دیگر امراض درمان‌پذیر

است.



کنت پرسید: دکتر شما این طور عقیده دارید؟

دکتر پ... گفت: آری اگر انسان مالک خود باشد، درمان این درد بسی آسان است. کنت گفت: اما دکتر اگر فرض کنید که انسان مالک خود نباشد و تصور کنید که یکی از مرضای عشق به شمایی که دواى هر دردی را یافته‌اید مراجعه نکند، بلکه به یکی از همکاران شما رجوع نماید آیا در این حال عقیده شما بر این است که او از عشق می‌میرد؟

دکتر جواب داد:

- عقیده مرا می‌خواهید! این سؤال را نباید از دکترها نمود بلکه باید آن را از مرضا پرسید. آقایان شما جواب دهید، خانم‌ها شما بگویید.

به خوبی مشاهده می‌شد که درباره این سؤال، عقاید متفاوت است.

اشخاص جوانی که عشق‌ها در سر داشتند جواب دادند: آری، پیرمردها که از عشق هاری و تنها گرفتار زکام‌های شدید و یا مبتلا به تفرس بودند، جواب دادند: نه، زنها بدون ادای کلامی در حالی که شک داشتند سرهای خود را تکان دادند و تکبر مانع آن بود که بگویند نه و حقیقت و راستی از گفتن آری ممانعتشان می‌کرد.

تمام حاضرین به این قسم عقیده خود را ابراز داشتند در حالی که نظر هیچ یک فهمیده نمی‌شد.

کنت م... گفت:

- بسیار خوب من اکنون شما را از دودلی بیرون می‌آورم.

پرسیدند: شما؟

جواب داد: آری من.

گفتند: چطور؟

گفت: این طور که برای شما صحبت می‌کنم از عشقی که باعث مرگ می‌شود و عشقی که به هیچ وجه نمی‌کشد. خانمی که شاید بیش از دیگران حق این سؤال را داشت گفت:

- اما عشق چند قسم است.

کنت جواب داد:

- آری مادام، ولی برای شمردن اقسام آن مدت زیادی وقت لازم است.

پس برگردیم به پیشنهادی که به شما کرده‌ام. به زودی نصف شب فرا خواهد رسید ما باز هم دو یا سه ساعتی وقت داریم که با هم باشیم. شماها اکنون به راحتی بر روی نیمکت‌هایتان نشسته‌اید، بخاری پر از آتش است، در خارج شب بسی سرد است و برف می‌بارد. شما اکنون اشخاصی هستید که من مدت طولانی است مایلم بیایم و این سرگذشت را برایتان شرح دهم.

او گوست درها را ببندید و آن نوشته‌جات خطی را که می‌دانید کجا است، همراه بیاورید.

مردی جوان از جای برخاست. این شخص منشی کنت م... بود. این جوان پسری دلپذیر و باتجربه می‌نمود و مردم می‌گفتند که کنت م... محبتی پدرا نه نسبت به او ابراز می‌کند.

به شنیدن کلمه نوشته‌جات خطی، تعجب همه زیادتر شد و در دانستن موضوع آن، شتاب و عجله داشتند.

کنت گفت:

- معذرت می‌خواهم. لازم است که درباره آن شرحی بدهم، زیرا این نوشته‌جات از آن من نیست. ممکن است شما گمان کنید که من خود آنها را نوشته‌ام، لکن من به شما ثابت خواهم کرد که من مخترع این سرگذشت نیستم و قبل از هر چیز لازم است به شما بگویم که این سرگذشت افسانه‌آمیز نیست، بلکه حقیقی می‌باشد.

لابد مایلید بدانید که چطور آنها به دست من افتاده است. در اثر وصیت یکی از دوستانم که مدت هجده ماه است که وفات یافته کاغذهایش به من رسید و من در میان نوشته‌جاتش دفتر خاطراتی را که خود او نوشته بود، یافتم. من باید قبل از هر چیز شما را از زندگی او مطلق کنم، ولی درباره زندگی دیگر اشخاص این سرگذشت سخن

نمی‌گویم. این شخص یک نفر پزشک بود.

من از شما عفو می‌طلبم، زیرا این خاطرات به غیر از تشریح چیز دیگری نیست. آه، خانم‌ها متوحش نشوید مقصود من تشریح اخلاقی است، نه تشریح با چاقوی جراحی. این داستان عبارت از تشریح قلبی است اما با قلم و من می‌دانم که شما به این تشریح علاقه‌مندید.

یادداشت‌های دیگری هم هست که به خط او نیست لکن به این سرگذشت مربوط است. من این خط را شناختم: این خط از آن مرد جوانی است که من بارها در منزل آن پزشک ملاقاتش کرده‌ام و آن طیب‌قیم او محسوب می‌شد.

این دو نوشته خطی که از یکدیگر جدا بودند و سرگذشتی را بیان می‌کردند، متمم یکدیگر هستند. من آنها را خواندم و در آن سرگذشت کاملی را آشکارا دیدم. چگونه بگویم؟ سرگذشتی که به راستی دل را به رحم می‌آورد. من از این سرگذشت نفع زیادی بردم. دکتر من فکر می‌کردم این سرگذشت که قلب مرا شیفته خود کرده است، ممکن است همین نتیجه را به معاصرین من بدهد. هرچند من می‌دانم که اشخاصی چون من صاحب قلب نیستند، لکن چه می‌توان کرد باید عبارات معمولی را به کار برد. من این دو یادداشت را مرتب کردم و جای آنها را معین نمودم و صفحات آن را نمره‌گذاری کردم.

چون این حکایت باید دارای اسمی باشد من اسم‌های خاص آن را محو می‌کنم و به جای آنها اسمی از خود اختراع خواهم کرد و بعد شک ندارم که یک روز خود را در مقابل دو جلد کتاب که سرگذشتی واقعی است خواهم یافت.

یکی پرسید: چه چیز مانع از آن شده است که شما آنها را چاپ کنید، آیا اشخاص این داستان هنوز زنده‌اند؟

کنت گفت: نه، نه، این دلیل چاپ نکردن آن نیست. زیرا: دو نفر از اشخاص مهم این داستان دیگر وجود ندارند، یکی از آنها مدت هجده ماه است که وفات یافته و دیگری مدت پانزده روز است که پاریس را ترک کرده است. پس حتم دارم که شما یک نفر مرده و یک نفر غایب را نخواهید شناخت. این دلیل دیگری دارد که آنها را چاپ نمی‌کنم.

پرسیده شد: آن دلیل کدام است؟

کنت گفت: ساکت، این موضوع از اسرار من است.

کنت م... به سوی مرد جوان که تازه داخل شده بود و نوشته‌های خطی را در دست

داشت برگشت و گفت:

- اوگوست دوست من بنشینید و بخوانید ما همه به شما گوش می‌دهیم.

اوگوست بنشست. همه سرفه‌ای کردند، صندلی‌هایشان را حرکت دادند، به پشتی‌ها

تکیه زدند و وقتی که همه راحت و آسوده به جای ماندند در میان سکوت مطلق مرد

جوان به خواندن سطور ذیل پرداخته، چنین خواند:

## فصل اول

اوایل ماه مه از سال هزار و هشتصد و سی و هشت وقتی که ساعت ده صبح اعلام شد، درب کالسکه رویکی از خانه‌های کوچک کوچه ماتورین گشوده گشت و جوانی که بر اسبی زیبا و کردند که ساق‌های ظریف و گردن کمی بلندش نشان می‌داد از نژاد انگلیسی است سوار بود از آن خارج شد. در عقب او از درب همان خانه خادمی که لباسی سیاه بر تن داشت و چون سوار نخستین بر اسبی از همان نژاد سوار بود با مسافتی معین خارج گشت. این سوار جوانی بود به سن بیست و سه الی بیست و چهار یا وضعی آن قدر ساده و در عین حال آن قدر ممتاز که عادات اشرافی در او آشکار بود. حادثی که تنها از کودکی به دست می‌آید و تربیت هرگز نمی‌تواند در کسی که طبیعتاً فاقد آن است به وجود آورد.

این جوان صورتی ظریف و زیبا و گیسوانی مجعد و سیاه داشت و آخرین بازمانده از یک فامیل بسیار کهن سلطنت‌طلب و دارای یکی از آن نام‌های قدیمی بود که هر روز از بین می‌روند و دیگر کسی جز در تواریخ از آنها نشانی نخواهد یافت. او آموری دولثوویل نام داشت.

حال اگر از تفحصات خارجی به جستجوهای باطنی، از نمایش صوری به احساسات معنوی، از صورت ظاهر به حقیقت باطن پردازیم، مشاهده می‌کنیم که این آرامش قیافه با قلب پاک و بی‌آلایشش هماهنگ است. این تبسم که زمان به زمان بر لبانش ظاهر می‌شود و به تخیلات روحی‌اش جواب می‌دهد، لبخند شخص خوشحالی است. پس این مرد را که روزگار آن قدر با او یاری کرده است تعقیب کنیم زیرا او اکنون از

نژاد عالی و تمول، از جوانی و تشخیص، از زیبایی و سعادت برخوردار است. زیرا او پهلوان سرگذشت ما است.

چون از منزل خارج گشت اسب را به یورتمه آهسته واداشت. به همین حال به بلوار رسید، از مادلین گذشت، از محله سنت هونوره رد شد و به کوچه دآنگولم رسید.

آنجا با کشیدن دهنه، حرکت اسب را آهسته تر کرد. در صورتی که چشمانش که تا به حال غیر ارادی و بی اعتنا بود، به سوی نقطه‌ای از کوچه ثابت شد. این نقطه کوچه خانه زیبا و جذابی بود و در جلوی بنای آن، باغی مملو از گل که دریش به وسیله طارمی آهنین بسته شده بود قرار داشت. تازه به این محل رسیده بودند که اسب خود به خود چنان که پنداری عادت همیشگی اوست توقف کرد. جوان بعد از آنکه نگاهی طولانی به در و پنجره این خانه که با پرده‌های محکم بسته شده بود و داخل اتاق را از نظر پنهان می داشت، کرد و به راه خویش ادامه داد. فقط یک بار پشت سر خویش را نگریست و به وسیله ساعتش اطمینان یافت که هنوز موقع گشودن درهای این خانه نرسیده است.

پس معلوم بود که جوان ما کاری جز وقت گذراندن ندارد، لذا با یورتمه راه جنگل را پیش گرفت و در عرض چند دقیقه خود را در جاده مادرید یافت. آنجا به یکی از دوستانش برخورد و با او از اسب‌دوانی گذشته و مسابقه آینده شاتیلی به صحبت پرداخت و این مکالمه نیم ساعتی طول کشید.

بالاخره به دومین گردش‌کننده‌ای که در سنت ژام بود تلافی کرد. این یکی مدت سه روز بود که از مشرق آمده بود و با دلسوزی بسیار از زندگی داخلی مصریان و اهالی قسطنطنیه صحبت می کرد. یک ساعت نیز به این طریق بدون عجله گذشت، اما پهلوان ما دیگر بیش از این نمی توانست تأخیر کند. پس از آنکه از دوستانش مرخصی گرفت، اسب را به چهار نعل واداشت و بدون توقف به همان منزلی که در انتهای کوچه دآنگولم بود بازگشت. آنجا توقف نمود و ساعت خویش را نگریست. ساعت ظهر را نشان می داد آن گاه از اسبش فرود آمد و عنان اسب را به بازوی نوکرش انداخت و به سوی منزلی که صبح در جلوی آن توقف کرده بود پیش رفته، زنگ زد.

معلوم بود که جوان ما در این خانه بیگانه نیست، زیرا از تبسم‌های پی‌درپی که بر لبان نوکرها ظاهر می‌گشت، از دربان که درب را به رویش گشود تا پیشخدمت که در دالان ایستاده بود به خوبی فهمیده می‌شد که آموری اغلب به این خانه رفت و آمد می‌کند. هم چنین وقتی که مرد جوان سؤال کرد که آیا مسیو دآورینی منزل است یا نه، پیشخدمت به او چون کسی که از تشریفات معمولی مستثنی است جواب داد:

نه آقای کنت اما خانم‌ها در سالن کوچک هستند.

سپس وقتی که خادم می‌خواست آمدن مرد جوان را اطلاع دهد، آموری به او اشاره کرد که این تشریفات برای او بی‌فایده است. آن‌گاه چون کسی که راه را می‌داند به دالان کوچکی که تمام درها به آن باز می‌شد داخل گشت و پس از لحظه‌ای به در سالن کوچک که نیم‌باز بود رسید. از وسط در داخل اتاق دیده می‌شد. او یک لحظه روی آستانه در توقف کرد.

در داخل اتاق دو دختر به سن هجده یا نوزده سال روبه‌روی هم نشسته و با هم به گلدوزی پارچه اشتغال داشتند، در صورتی که در درگاه یکی از پنجره‌ها گیس سفید پیر انگلیسی‌شان نشسته بود و به جای خواندن کتابی که در دست داشت به حرکات آنان می‌نگریست.

هرگز نقاشی، این ملکه صنایع، مجموعه‌ای زیباتر آنچنان که اینان تشکیل داده بودند نشان نداده است. سرهای این دخترهای جوان که در کنار هم قرار داشت چنان زیبا بود که گفتی رأفائل خود به شخصه آنها را به هم نزدیک کرده است برای آن‌که در دو نمونه مساوی و دلکش تحقیق کند.

یکی از این دو دختر رنگی پریده و گیسوانی طلایی داشت که لوله لوله کرده بود و با چشمان آبی و درشتش چون فرشته‌ای زیبا بود و حرکاتش چنان می‌نمود که پنداری بر روی ابرهایی که باد شمالی بر فراز دامنه کوه‌ها به حرکت درآورده راه می‌رود و قدم برمی‌دارد. چون یکی از آن اشبح نیمه‌انسان و نیمه فرشته‌ای بود که تنها شکسپیر در عالم تخیلات مشاهده کرده و در اثر نبوغ این مرد از صورت ظاهر به حقیقت باطن درآمده

بود. آن دیگری برعکس گیسوان سیاهی داشت که بافته بود و دوزلفش صورت گلگونش را احاطه کرده بود. چشمانی درخشان و لبانی ارغوانی رنگ داشت حرکاتش چست و چالاک و در وجود او زندگی و سلامت کاملاً هویدا بود و نور شادی و سرور در چشمش می درخشید. صورت بشاشش لحظه به لحظه از غبار غم تیره و تار می شد و این غصه از تبسمش به هیچ وجه جلوگیری نمی کرد، از میان غم و غصه اش لبخند چون آفتابی که در روزهای تابستانی از میان ابری هویدا شود به نظر می رسید.

همان طور که گفتیم این دو دختر جوان در این حالت رویه روی یکدیگر نشسته بودند و بر روی کار خود خم شده بودند و از زیر سوزن هایی که به پارچه می زدند دسته گل های زیبایی آشکار می کردند. یکی از آن دو به ساختن زنبق های سفید و سنبل های کم رنگ مشغول بود و دیگری لاله های پررنگ و زیبا می دوخت.

آموری پس از آن که یک یا دو دقیقه با سکوت آن دو را تماشا کرد، در را فشاری داد. به صدای در دو دختر جوان به عقب برگشتند و فریادی خفیف برکشیدند، چنان که پنداری دو غزال غافلگیر شده باشند. دختر جوان صاحب گیسوان طلایی را چشمان تیره شد در صورتی که برعکس رفیقش به طور نامرئی رنگ از رخس پیرید.

آموری به سرعت به طرف دختر جوان مو طلایی جلو رفت و در حالی که به رفیقش توجهی نداشت گفت:

- مادلن گمان می کنم از این که آمدن خود را به شما خبر ندادم مقصر باشم. مرا ببخشید زیرا من خود را چون پسر مسیو دآورینی می پندارم و چون یکی از اهل این خانه در این منزل رفتار می کنم.

مادلن جواب داد:

- شما کار خوبی می کنید آموری، به علاوه من خیال می کنم که شما قسم دیگری هم نمی توانید رفتار کنید. زیرا این بسی مشکل است که انسان اعمالی را که مدت هجده سال به آن عادت داشته است، در مدت شش هفته ترک کند لکن چرا به آتوانت توجهی ندارید. مرد جوان در حالی که تبسم می کرد دستش را به طرف دختر جوان سیاه موی دراز



کرده و گفت:

- آتوانت عزیز - مرا عفو کنید - اما من می بایستی که اول از مریضم تقاضای عفو کنم زیرا مریض من مرا متوحش کرده بود. من فریاد مادلن را شنیدم و بی اختیار به سوی او دویدم. سپس به سوی گیس سفید برگشت و گفت:

- میسترس برآون، من معذرت می خواهم که... آتوانت در حالی که دست مرد جوان را می فشرد تبسمی اندوهناک کرد، زیرا با خود اندیشید که او نیز چون مادلن فریادی زده بود لکن آموری متوجه صدای او نشده است.

اما میسترس برآون که هیچ نمی دید و یا برعکس متوجه همه چیز بود و نگاهش را به اشیاء اتاق دوخته بود گفت:

- مسیو کنت، معذرت نخواهید بهتر است، برعکس هر که به جای شما بود همین کاری را که کردید، می کرد. معذرت خواستن شما به هیچ وجه برای این بچه زیبا که گرفتار دیوانگی های وحشتناک است و ناگهان به لرزه در می آید هیچ فایده ای ندارد. آیا می دانید که این طفل را با چه چیز نگهداری می شود کرد؟ با تخیلاتش. او عادت دارد بر این که همیشه در عالم تخیل دنیای دیگری را ببیند. این عالمی که او به آن داخل می شود، همان جهانی است که دیگران حقیقی اش می پندارند. در آن جهان چه می گذرد؟ من به هیچ وجه نمی دانم، لکن آن چه را که من می دانم این است که اگر این حالتش ادامه یابد بدون شک او جهان را وداع خواهد کرد. اکنون او با تخیلات خود زنده مانده است در صورتی که زندگی اش نیز سراسر خواب و اندیشه می باشد.

مادلن نگاهی پر معنی به سوی مرد جوان کرد، چنان که پنداری می خواهد بگوید:

- تو به خوبی می دانی زمانی که من به تخیل اندر می شوم، فکر می کنم.

این طور نیست آموری؟

آتوانت متوجه این نگاه شد لحظه ای ایستاده و مردد به جای ماند و بعد به جای آن که به کارش پردازد پشت پیانو قرار گرفت و انگشتانش را بر روی عاج های پیانو به حرکت درآورد.

مادلن به کارش مشغول شد و آموری در کنارش بنشست.

## فصل دوم

آموری آهسته گفت:

- مادلن عزیز، این چه رنج جانکاهی است که مجبوریم همدیگر را فقط روزی یک بار ملاقات کنیم. آیا این قضا و قدر است که چنین خواسته؟ آیا این پدر شما است که چنین فرمان داده؟

دختر جوان جواب داد:

- افسوس که به هیچ وجه نمی دانم و باور کنید که من نیز چون شما رنج می برم. آموری گفت: آیا نمی توانید به آثوانت بگویید، یا لااقل به او بفهمانید که با دور کردن این میسترس برآون که هر لحظه در کنار ما است خدمت بزرگی به ما بکند. چون بودن او برحسب عادت است، نه احتیاط و از طرفی گمان می کنم که قطعاً فرمان مراقبت ما را ندارد؟

مادلن گفت: بیست بار این فکر از خاطر من گذشت. اما حقیقتاً نمی دانم این حسی را که از این کار بازم می دارد به چه چیز حمل کنم. در همان حال که می خواهم از شما به دختر عمه ام سخنی گویم صدایم یاری نمی کند معهذا چه می خواهید به او یاد دهم؟ او به خوبی می داند که من شما را دوست دارم.

آموری گفت: من هم به همین طریق مادلن! لکن محتاجم که این سخن را با صدایی بلند از شما بشنوم. ببینید من از دیدن شما بسیار سعادتمندم؛ اما در حقیقت خیال می کنم که بیشتر دوست دارم از این سعادت صرف نظر کنم تا این که شما را در مقابل اشخاص خارجی ملاقات کنم. در جلوی اشخاص خونسرد و بی قیدی که می کوشند صدای شما

را تغییر دهند، سعی می‌کنند که شما در مقابل من رو در هم کشید و به راستی نمی‌توانم به شما بگویم که چقدر از این قیود در رنجم.

مادلن در حالی که تبسم می‌کرد، برخاست و گفت:

- آموری میل دارید که در چیدن گل از باغ و گلخانه با من یاری کنید؟ من به نقاشی دسته‌گلی مشغولم و چون گل‌هایم دیروز پژمرده شده بود اکنون می‌خواهم برای مدل دسته تازه‌ای بچینم.

آنتوانت به سرعت برخاست و پس از آن‌که نگاهی با دختر جوان رد و بدل کرد گفت: - مادلن خوب نیست در این موقع که هوا سرد و بارانی است از اتاق خارج شوی. این کار را به من واگذار من آن را به خوبی انجام می‌دهم.  
سپس گفت:

- می‌سترس برآون عزیزم تقاضا می‌کنم به اتاق مادلن رفته دسته‌گلی که بر روی میز و در یک گلدان ژاپنی است به باغ بیاورید به مجرد دیدن آن، دسته‌گلی به همان شکل می‌سازم.

پس از گفتن این سخنان آنتوانت از در خارج شده به باغ فرود آمد. می‌سترس برآون که حقیقتاً مأمور مواظبت این دو جوان نبود و می‌دانست که رشته‌هایی آنان را از اوان کودکی به هم نزدیک کرده است، از در پهلویی بدون هیچ‌گونه اعتراض خارج شد.

آموری پیرزن را با چشمان تعقیب نمود و چون خود را با دختر جوان تنها یافت، دست او را در دست گرفت. در حالی که عشق سوزانی از کلماتش هویدا بود گفت:

- بالاخره مادلن عزیزم، لحظه‌ای تنها ماندیم. اکنون با شتاب به چشمانم نظر کن و به من بگو که همیشه دوستم داری زیرا در حقیقت از وقتی که رفتار پدرتان نسبت به من تغییر نمود، از همه چیز مشکوکم. شما می‌دانید که من به جسم و روح شما تعلق دارم بالاخره شما می‌دانید که من تا چه حد به شما مفتونم.

دختر جوان با خوشحالی آهی برکشید و چنان که پنداری به هیجان آمده گفت:  
- آری، آری، بگوید که دوستم دارید زیرا حس می‌کنم که موجودی ناتوانم این تنها

عشق شما است که به من حیات داده است. وقتی که شما این جایید من جان می‌گیرم و خود را قوی می‌یابم. قبل از آمدن شما یا پس از رفتن جسمی بی‌جان بیش نیستم و شما نیز اغلب از من دورید و نزد ما اقامت نمی‌کنید. چه وقت به من اجازه می‌دهند تا شما را که روح و عمر من هستید ترک نکنم.

آموری گفت: مادران گوش کنید هرچه می‌شود بشود، همین امشب در این خصوص به پدرتان کاغذی می‌نویسم.

مادران گفت: جز آن‌که افکار کودکانه ما به حقیقت بپیوندند دیگر چه می‌خواهید بشود؟ زمانی که شما بیست سال و من پانزده سال بیش نداشتیم آیا عادت نکرده بودیم که خود را از آن یکدیگر بدانیم؟

دلیرانه به پدرم بنویسید. آموری گمان دارم که او از طرفی به کاغذ شما و از طرفی به تقاضای من روی خوشی نشان دهد.

آموری گفت: من نیز مایلم که همان اعتمادی را که شما دارید داشته باشم، اما در حقیقت مدت زمانی است که نظریه پدر شما نسبت به من به طور ضریبی تغییر یافته است. پس از آن‌که مدت پانزده سال مرا چون پسرش پذیرایی کرد آیا اکنون رفته‌رفته چون بیگانگان به من نمی‌نگرد؟ و با آن‌که شما مرا چون برادری می‌دانید آیا باید با دیدن من که بی‌خبر وارد شدم فریاد بکشید؟

مادران گفت: نه آموری، این فریاد از شدت خوشحالی بود. من هرگز از آمدن شما تعجب نمی‌کنم و همیشه انتظار ورودتان را دارم. اما من آن قدر ضعیف و عصبانیم که احساساتم به واسطه هیجان زیاد فاش می‌شود. به این موضوع نباید توجه نمود و باید با من چون آن درخت گل ابریشم بیچاره که هر روز از چیدن برگ‌هایش لذت می‌بریم، بدون آن‌که فکر کنیم که او نیز چون ما به زندگی‌اش علاقه‌مند است، رفتار کرد. شاید که به او بسیار صدمه می‌زدیم، به هر حال من چون اویم؛ حضور شما خوشی و خرمی، آسایش و راحتی، در من تولید می‌کند. خوشی و سعادت که در او آن کودکی روی زانو آن مادرم احساس می‌کردم. خدا چون او را از من گرفت شما را به من داد تا به این وسیله به

زندگی ادامه دهم. من در درجه اول به مادرم مدیونم و سپس به شما. او به من زندگی جسمانی داد و شما حیات روحانی. آموری برای آن که زندگی نویسی از سرگیرم اغلب به نزد من آید و با حضور خودتان مرا مسرور سازید. آموری در حالی که دست دختر جوان را در دست می گرفت و لبان سوزان خود را بر آن می نهاد فریاد زد:

- مادلن تو را می پرستم، تو را دوست دارم. اما به تلاقی این بوسه دختر جوان در حالی که می لرزید با هیجان زیاد برخاسته دست بر قلب نهاد و گفت:

- آه این طور نکنید. این طور نکنید. صدای شما بسی فریبنده است و مرا کاملاً منقلب می کند، لبانتان مرا می سوزاند، از شما تقاضا دارم که مرا دریابید و درخت ابریشم بیچاره را به خاطر آرید. همین دیروز برای دیدنش رفته بودم او خشک شده بود.

آموری گفت: بسیار خوب مادلن هر طور که مایلید، چنان باشد. بنشینید و اجازه دهید که من نیز در این صندلی در کنار شما قرار گیرم. چون عشق من باعث بد حالی شما می شود من حاضریم که با شما برادرانه صحبت کنم. خدا را شکر. اکنون گونه های شما رنگ معمولی خود را باز می گیرد و دیگر آن رنگ پریذگی که هم اکنون مرا مضطرب نمود از بین رفت و زردی ای که از آمدن من رخسار شما را فرا گرفته بود، تمام شد. شما بهتر شدید و دیگر حالتان خوب است.

دختر جوان بی اراده خود را بر روی صندلی افکنده به بازوانش تکیه نمود و صورتش را که به وسیله گیسوان بورش پوشیده شده بود به جلو خم کرد. در این حال گیسوانش پیشانی جوان را لمس می کرد. لحظه ای این چنین باقی ماندند و نفس ها به هم مخلوط شد. آن گاه او گفت:

- بلی آموری، نزدیکی شما باعث می شود که من تغییر حالت دهم. شما برای من چون آفتاب از برای گل هستید.

آموری گفت: چه سعادت مندم اگر بتوانم با نگاهی به شما حیات بخشم و با کلمه ای شما را به هیجان آورم. من شما را دوست دارم و به شما مفتونم.

لحظه ای بین دو جوان سکوت برقرار شد در این موقع به نظر می آمد که تمام

احساساتشان در دیدگانشان مجتمع است.

ناگهان در سالن صدایی شنیده شد.

مادلن سرش را بلند کرد و آموری به عقب برگشت.

در عقب آنها مسیو دآورینی ایستاده بود و با حالتی جدی به آنها می‌نگریست. مادلن

در حالی که به عقب رفت فریاد برآورد:

- پدرم!

آموری در حالی که بلند شده سلام می‌نمود با انقلابی عجیب گفت:

- قیم عزیزم!

مسیو دآورینی بدون آن‌که جواب دهد آهسته دستکش را از دست به‌در آورد و با

کلاهش بر روی صندلی افکند. بعد از لحظه‌ای سکوت که چون ساعتی به نظر دو جوان

طول کشید، بی‌مقدمه و با صدایی آمرانه گفت:

- آموری باز شما این‌جا هستید؟ آیا می‌دانید که سیاست‌مدار قابلی نخواهید شد اگر

این چنین در مصاحبت زنان تحصیل‌سیاست کنید و حواجج ملل را به نگاه کردن بافندگی

آنها در نظر مجسم سازید. اگر شما در معاشرت دختران جوان به افکار تالیران‌ها و

مترنیخ‌ها این قدر تعمق کنید، مدت طولانی تنها وابسته سفارت نخواهید بود و بلافاصله

در لندن یا سن‌پترزبورگ نخستین منشی سفارت خواهید شد.

آموری با حالتی آمیخته با مهر فرزندگی و خشم جواب داد:

- مسیو ممکن است در نظر شما در کاری که از برایم در نظر گرفته بودید اهمال کرده

باشم، اما وزیر متوجه این قصور نشده و همین دیروز کاری را که از بهر من معین کرده بود

برایم شرح داد...

دکتر دآورینی با تمسخر گفت: وزیر کاری از برای شما در نظر گرفته؟ برای شما! چه

کاری؟ برای تشکیلات جمعیت نگهداری اسب در اصول بوکس یا شمشیربازی؟ در

موضوع ورزش عمومی یا به خصوص اسب‌دوانی؟ آه، دیگر از رضایت وزیر تعجبی

ندارم.

آموری با تبسمی خفیف جواب داد:

- اما قیم عزیزم، آیا اجازه می‌دهید که شما را متوجه کنم که تمام این هنرها که اکنون می‌شمارید و از این که به آنها پیروی کرده‌ام ملامت می‌کنید، تنها به خواهش پدرا نه شما است؟ شما همیشه به من گفته‌اید که جنگجویی و سواری و دانستن چند زبان خارجی که من به آنها تکلم می‌کنم متمم پرورش یک اصیل‌زاده قرن نوزدهم است.

مسیو دآورینی گفت: بله مسیو، این را به خوبی می‌دانم. لکن این هنرهایی که شرح دادید به عقیده من از برای کارهای جدی تفریحی محسوب می‌شود، نه این که از کارهای بزرگ برای این تفریحات صرف نظر کنیم. راستی شما خیلی شبیه به جوانان امروزه هستید جووانانی که می‌پندارند بدون یاد گرفتن از تمام علوم سررشته دارند، صبح‌ها یک ساعت به مجلس شورا می‌روند و یک بعد از ظهر در دانشگاه حضور به هم می‌رسانند و عصر نیز ساعتی در تأثر وقت صرف می‌کنند. آن وقت خود را چون بزرگ‌ترین علمای حقوق فرض می‌نمایند و خود را بیش از آن چه که هستند ظاهر می‌سازند و فوری از روی بی‌اعتنایی به اعمالی که مربوط به سرنوشت جهان است قضاوت می‌کنند.

شما می‌گویید که وزیر دیروز به شما وعده کاری داده است؟ بسیار خوب بروید و به این امید زندگی کنید و پیش از وقت از این تعارفات گرانبها سرمست باشید. آن گاه که به مقصود نرسیدید قضا و قدر به خودی خود شما را از بین می‌برد، زیرا شما اکنون بیست و سه سال دارید و به وسیله قیمی ملایم و مهربان تربیت یافته‌اید. شما اکنون لیسانسه حقوق، دارای دیپلم ادبیات و بالاخره وابسته سفارت می‌باشید. شما اکنون در جشن‌های دربار با لباسی که در یقه نوار طلایی دارد، حضور به هم می‌رسانید. به شما نشان لژیون دونور خواهند داد همچنان که به دیگران دادند آن وقت به نظرتان می‌آید که تمام کارها خاتمه یافته و کاری جز انتظار به دست آوردن ثروت ندارید آن گاه به خود می‌گویید که من غنی هستم و می‌توانم همیشه بیکار بمانم و به این دلیل عنوان اصیل‌زادگی شما برایتان یک حکم بیکاری می‌شود.

مادرن که از سخنان پدرش که رفته‌رفته سخت‌تر می‌شد متوحش شده بود فریاد زد:

- پدر جان چه می‌گویید؟ من هرگز به یاد ندارم که شما با آموری این طور صحبت کرده باشید. مرد جوان زیر لب می‌گفت:

- مسیو! مسیو!

مسیو دآورینی با لحنی آرام، لکن تلخ‌تر ادامه داد:

- بلی هر قدر شما شایسته‌تر باشید سرزنش‌های من بیشتر شما را دلگیر خواهد کرد، آیا این طور نیست؟

معدالک باید به شما گوشزد کرد که اگر شما به این زندگی بدون هدف ادامه دهید بهتر است که از این قیم بد خلق پرمدها چشم‌پوشید. آه، بیش از یک روز نیست که شما از قیومیت من خارج شده‌اید. حقوقی که دوست پیر من کنت دولثوویل به عهده من وا گذاشته بود دیگر برحسب قانون وجود ندارد. لکن این حقوق اخلاقاً قطع نشده است و من باید به شما اطلاع دهم که در این عصر آشفته موقعی که بدنامی و شرافت از بوالهوسی یا انقلاب ملی نتیجه می‌شود، جز به شخصی خود به دیگری نباید اعتماد داشت. با وجود آن‌که شما میلیونر و کنت هستید پدر خانواده‌ای که دارای مقام بلندی است تقاضای ملاقات شما را با دخترش رد می‌کند، چون موفقیت‌های شما را در مسابقه‌ها و مقام شما را در کلوب سوارکاران به نظر بی‌اعتنایی می‌نگرد.

مسیو دآورینی که از سخنانش به هیجان آمده بود بدون آن‌که به دخترش که از شدت غضب می‌لرزید و به آموری که یا ابروان‌گره شده ایستاده بود نظر کند، با قدم‌های بلند در طول و عرض اتاق راه می‌رفت.

چشمان مرد جوان به مسیو دآورینی خشمناک و مادلن حیران مبهوتانه نظر می‌کرد و در حالی که دلیل این غضب را نمی‌دانست به سختی خودداری می‌کرد.

مسیو دآورینی در جلوی این دو جوان که در مقابل این خشم غیر مترقبه سکوت کرده بودند توقف کرد آن‌گاه ادامه داد:

- آیا هنوز آموری عزیزم نفهمیدید که چرا از شما تقاضا کردم که بعد از این از ما دوری کنید؟ به دلیل آن‌که سزاوار نیست که مرد جوانی با نام و ثروتی چون شما به سخنان



بیهوده و مهمل یک دختر کوچک وقتش را صرف کند. به دلیل آنکه آنچه در دوازده سالگی شایسته است، در بیست و سه سالگی مضحک و ناپسند است و بالاخره آینده دخترم که به جدا شدن از شما میل ندارد و شاید چون شما از این ملاقات‌های دائمی خوشحال است، در خطر می‌باشد.

آموری فریاد برآورد:

- آه مسیو لاقفل به مادلن رحم کنید و ببینید که با این سخنان او را می‌کشید!

به راستی مادلن بدون حرکت به روی صندلی‌اش افتاده بود و قلبش به واسطه سخنان وحشتناک پدرش سخت می‌زد و چون مجسمه‌ای بی‌رنگ شده بود.

مسیو دآورینی در حالی که از دخترش بی‌رنگ‌تر شده بود فریاد زد:

- دخترم! دخترم! آموری این شماست که او را می‌کشید.

و سپس خود را به سوی مادلن انداخت و او را چون طفلی در بازوان گرفت و به اتاق پهلویی برد.

آموری می‌خواست او را تعقیب نماید، لکن مسیو دآورینی در حالی که او را از کنار در عقب می‌زد گفت:

- نیاید آقا من به شما حکم می‌کنم که نیاید.

آموری در حالی که دست‌هایش را به هم وصل کرده بود فریاد زد:

- اما، اما او محتاج یاری است.

مسیو دآورینی گفت:

- بسیار خوب آیا من طیب نیستم؟

آموری زیر لب گفت:

- ببخشید مسیو، اما من میل دارم که قبل از رفتنم بدانم...

مسیو دآورینی سخنش را بریده، گفت:

- متشکرم عزیزم... از محبت شما تشکر می‌کنم لکن آسوده‌خاطر باشید که مادلن

تحت توجه پدرش می‌باشد و من در پرستاری او به هیچ وجه قصور نمی‌کنم. راحت

باشید عزیزم، خداحافظ.

مرد جوان گفت:

- به امید دیدار.

مسیو دآورینی با نگاهی سرد ادامه داد:

- خداحافظ.

آن گاه با پاهای خود در را فشار داده، بست و با مادلن در پس در از نظر پنهان شد.

آموری بی حرکت و مبهوت در جای خود باقی ماند.

در این لحظه صدای زنگی که مسیو دآورینی برای احضار پیشخدمت به صدا

درآورده بود شنیده شد و در این موقع آنتوانت و میسترس برآون داخل شدند.

آنتوانت گفت:

- خدای من چه شده آموری و چرا آن قدر رنگ شما پریده است؟ مادلن کجاست؟

مرد جوان فریاد زد:

- در حال مرگ، میسترس برآون خواهش می‌کنم که به نزد او بشتابید زیرا او به

پرستاری شما محتاج است.

میسترس برآون به طرف دری که آموری با انگشت نشان می‌داد رهسپار شد.

آنتوانت گفت:

- پس شما چرا داخل نمی‌شوید؟

آموری با عصبانیت جواب داد: زیرا او به من امر کرده که داخل نشوم.

آنتوانت با تعجب پرسید: گئی؟

آموری با غضب جواب داد: مسیو دآورینی پدر مادلن.

آن گاه مرد جوان کلاهش را برداشت و دستکش‌هایش را به دست گرفته چون

دیوانگان از خانه خارج شد.

## فصل سوم

آموری چون به منزل رسید یکی از دوستانش را یافت که انتظارش را می‌کشید. این شخص یکی از وکلای دعاوی و جوانی بود که در مدرسه سنت‌بارب با آموری دوست شده بود و سپس در مدرسه متوسطه و دانشکده حقوق با هم هم‌کلاس بودند. تقریباً با آموری همسال بود و ثروتی از بهر خود اندوخته بود، یعنی در سال بیست هزار لیور مداخله داشت. با این همه از فامیل متوسطی بود.

او فیلیپ آوری نام داشت.

آموری چون از این ملاقات غیر مترقبه به وسیله نوکرش اطلاع یافت لحظه‌ای متفکر باقی ماند و تصمیم گرفت که مستقیماً به اتاقش رفته و فیلیپ را آن قدر منتظر بگذارد تا از انتظار خسته شده پی کار خود برود.

اما فیلیپ یکی از آن جوان‌های خوبی بود که آموری اندیشید این عمل نسبت به او پسندیده نیست، لذا به اتاق کوچکی که اتاق کارش محسوب می‌شد و فیلیپ در آنجا انتظارش را می‌کشید داخل شد.

فیلیپ چون او را مشاهده کرد برخاسته به سمت او پیش رفت و گفت:

- عجب عزیزم من قریب یک ساعت است که انتظار تو را دارم و نزدیک بود که از ملاقات ناامید شوم. آنچه مرا از رفتن مانع شد این بود که کار مهمی با تو دارم و هم اکنون می‌خواستم که این جا را ترک گویم.

آموری گفت:

- فیلیپ عزیزم تو می‌دانی که من تا چه حد تو را دوست دارم و چگونه حاضرم که با

جان و دل هرچه بگویی و بخواهی اطاعت کنم، آیا در قمار باختت ای؟ آیا دوئلی داری؟ تنها در این دو چیز است که مرد شرافتمند نمی تواند تأخیر کند. آیا باید قرض خود را هم امروز پردازی؟ آیا باید فردا دوئل کنی؟ در این دو حال کیسه ام و خودم در اختیار تو هستند.

فیلیپ گفت:

- نه اما از این ها مهم تر است لکن چون این دو کار، محتاج شتاب نیست.

آموری گفت:

- پس در این صورت دوست من در این لحظه اتفاقی برای من افتاده از آن پیش آمدها که کاملاً می تواند یک مرد دلیر را متوحش کند. مشکل اگر هوشم با خودم باشد و با وجود دوستی که با تو دارم بدون شک آنچه را که اکنون به من خواهی گفت تماماً را فراموش خواهم کرد.

فیلیپ سؤال کرد:

- دوست بیچاره من آیا من می توانم برای تو مفید واقع شوم؟

- به هیچ وجه جز آن که دو سه روزی تقاضایت را عقب اندازی و مرا با حادثه ای که به من رسیده، تنها گذاری.

فیلیپ با تعجب پرسید: تو بدبختی! آموری بدبخت! با این نام بلند و این ثروت زیاد فی الحقیقه به تو اعتراف می کنم این تویی که باید مرا بگذاری تا به اعمال توجیه کنم. زیرا وقتی شخص کنت دولثوویل نامیده شده و صد هزار لیور مداخل سالیانه داشت هرگز بدبخت نمی شود.

آموری گفت: بسیار خوب، معذالک چنین است که گفتمی عزیزم... بلی... بدبخت! خیلی هم بدبخت! فیلیپ تو باید بدانی که چون به دوستان حادثه ای رسد، باید آنها را تنها گذاشت.

فیلیپ گفت: وقتی که تو چیزی از من بخواهی فهمیده یا نفهمیده انجام می دهم. تو خوب می دانی که عادت من بر این است که آنچه تو بخواهی بکنم. تو میل داری که تنها

باشی چنین باشد، دوست بیچاره‌ام؛ خداحافظ، خداحافظ!

آموری در حالی که خود را به روی صندلی می‌انداخت گفت: خداحافظ.

سپس پیش از آنکه فیلیپ خارج شود گفت:

- فیلیپ به نوکرم بگو که برای ملاقات هیچ کس حاضر نیستم و او خود نیز قبل از آنکه صدایش نکتم داخل نشود، زیرا میل ندارم که قیافه کسی را ببینم.  
فیلیپ بعد از آنکه به وسیله اشاره‌ای به او فهماند که خواهشش را انجام خواهد داد، از اتاق خارج شد، در حالی که در فکرش تجسس می‌کرد که چه موضوعی آموری را این قدر از مردم متنفر کرده است. آموری چون تنها ماند سر را بر دست‌هایش تکیه داد و سعی نمود که دلیل خشم قیم خود را بیابد. لکن با وجود تأمل بسیار هیچ‌گونه دلیلی برای این غضب غیرمنتظره نیافت. معذالک تمام زندگی گذشته‌اش در مقابل دیدگانش مجسم شد.

گفتیم که آموری یکی از اشخاصی بود که از تمام نعمت‌های جهان برخوردار بود. طبیعت در زمان تولد او را زیبا، ظریف و ممتاز کرده بود و پدرش در وقت مردن نامی قدیمی و ثروتی بالغ بر یک میلیون و نیم باقی نهاده بود. این پول به مسیو داورینی که یکی از اطبای مشهور وقت و یکی از دوستان قدیمی پدر آموری بود، سپرده شده بود. به علاوه آموری می‌دید که ثروتش با نهایت استادی به وسیله قیمش اداره شده و هر ساله رو به ازدیاد می‌رفت.

اما مسیو داورینی تنها وقت خود را به سودهای نقدی تحت‌الحمایه‌اش مبدول نمی‌داشت، بلکه چون پسر خود به تربیتش نیز مواظب بود.

به این جهت آموری در کنار مادر بزرگ می‌شد و فقط سه یا چهار سال از او بزرگ‌تر بود و این موضوع باعث شده بود که عشقی برادرانه نسبت به او ابراز می‌داشت و علاقه‌ای بالاتر از برادری، او را مجبور می‌کرد که در این مدت او را خواهر بنامد.

به این دلیل در روح معصوم و قلب پاک این دو جوان از اوان کودکی این فکر حادث شده بود که به هیچ وجه یکدیگر را ترک نکنند.

عشق و علاقه بی‌حدی که مسیو دآورینی بعد از زنش که در سن بیست و دو سالگی از مرض سل مرده بود به دختر منحصر به فردش منتقل کرده و احساسات پدران‌های که آموری حس می‌کرد مسیو دآورینی به او دارد باعث شده بود که این دو جوان حتی یک لحظه هم از رضایت او شک نکنند.

از وقتی که این دو جوان در قلب پاکشان علاقه و محبت را آشکارا دیدند، همیشه به تخیلات شیرین آینده می‌پرداختند. غیبت‌های پی‌پی مسیو دآورینی که مجبور بود وقتش را صرف مریض‌هایش کند و گاهی در بیمارستانی که رئیس آن بود و زمانی در انجمن علمی که یکی از اعضای آن به شمار می‌رفت مشغول بود، به آن دو اجازه می‌داد که تمام اوقات خود را صرف تخیلات شیرین کرده، در عالم اندیشه کاخ‌های خیالی سست‌بنیادی که خاطرات گذشته و امیدهای آینده به آنها حالت استحکامی می‌داد که پنداری از سنگ خارا است بسازند.

آنها تازه به این مرحله رسیده بودند مادرن هفده سال و آموری بیست و دو سال پیش نداشتند که ناگهان اخلاق خوش و آرام مسیو دآورینی تغییر یافت.

در وهله اول گمان می‌رفت که این تغییر حالت به علت مرگ خواهرش باشد، خواهری که او بسیار دوستش می‌داشت و بعد از مرگ دختری به سن مادرن از خود به جای گذاشته بود و این دختر شریک تحصیلات و رفیق بازی‌های مادرن به شمار می‌رفت.

اما روزها و ماه‌ها بدون آن‌که تغییری در حالت مسیو دآورینی حادث شود می‌گذشت و هر روز بیش از پیش گرفته‌تر می‌شد. عجیب‌تر این بود که همیشه این تندخویی متوجه آموری می‌گشت، بدون آن‌که کسی دلیل و علت آن را بدانند و بعد از او گذشته به سوی مادرن این موجود محبوب و قابل پرستش که مسیو دآورینی چون مادری از او نگهداری می‌کرد متوجه می‌شد و آنتوانت بی‌قید و خوشحال رفته‌رفته محبوب مسیو دآورینی شده در قلب او جای مادرن را می‌گرفت.

از این‌ها گذشته مسیو دآورینی برای این‌که توجه آموری را به طرف خواهرزاده خود

که در منزلش اقامت داشت و به صورت ظاهر مهر و محبت خود را متوجه او کرده بود جلب کند پیوسته آنتوانت را در مقابل آموری می‌ستود و بارها به او فهمانده بود که اگر آموری از اندیشه‌ای که سابقاً مسیو دآورینی برای او و مادلن در نظر داشت دست بکشد و از مادلن به آنتوانت پردازد زودتر به مقصود خواهد رسید.

با این حال آموری و مادلن مطابق معمول ملتفت نبودند و متوجه نمی‌شدند که این تغییرات در مسیو دآورینی دائمی نیست بلکه زودگذر است.

آنها کاملاً در اعتماد خود باقی بودند و یک روز که چون دو طفل خردسال با هم بازی می‌کردند و در اطراف میز بیلیارد دنبال یکدیگر می‌دویدند مادلن گلی در دست داشت و آموری می‌خواست آن را از او بگیرد که ناگهان در گشوده شد و مسیو دآورینی وارد گشت و با تلخی گفت:

- این بچه‌بازی‌ها چیست؟ مادلن آیا هنوز شما ده ساله‌اید؟ آموری مگر سن شما بیشتر از ۱۵ سال نیست؟ خیال می‌کنید که در روی علف‌های قصر لثوویل می‌دوید؟ گمان می‌کنم که این حرکات شما به عملیات رقص‌های نمایشگاه که با رقص به طرف حریف پیش می‌روند بی‌شبهت نباشد، آیا اشتباه کرده‌ام؟

مادلن که در وهله اول گمان می‌کرد مسیو دآورینی شوخی می‌کند و ملتفت نبود که برعکس او کاملاً جدی سخن می‌راند، خود را جلو انداخته گفت:

- اما پدر دیروز هم ...

مسیو دآورینی با صدای خشکی سخنش را بریده، گفت:

- مادلن دیروز دخلی به امروز ندارد و این طور از گذشته سرمشق گرفتن، چشم‌پوشی از آینده است. به راستی بعد از آن که شما آن قدر با طیب خاطر اعمال گذشته‌تان را تکرار می‌کنید، از شما می‌پرسم: برای چه از اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌هایتان صرف‌نظر کرده‌اید. اگر شما ندانید که با تغییر سن، آداب و رسوم نیز تغییر می‌کند، لازم است که من شخصاً این موضوع را به شما گوشزد کنم.

آموری گفت:

- اما قیم عزیزم به نظر می آید که شما نسبت به ما عصبانی هستید. آیا شما ما را خیلی کودک می پندارید؟ شما غالباً به من گفته اید که یکی از بدبختی های این دوره این است که بچه ها می کوشند خود را مرد جلوه دهند.

دکتر دآورینی گفت: مسیو، آیا من به شما چنین گفته ام؟ شاید این از برای آنهایی بوده که از مدرسه و یا قانون فرار می کنند یا برای این ریشلیوهای بیست ساله که انسان از آنها نفرت می کند و یا برای این شعرای خردسال که خود را چون شاعران بزرگ می دانند، می باشد. اما آموری عزیزم اگرچه شما خردسال هستید؛ لکن دارای شغل بزرگی هستید. شما باید همیشه سخنان جدی بگویید و سعی کنید که اگر اخلاقاً این طور نیستید در صورت ظاهر چنین جلوه دهید. گذشته از این ها من می خواستم که با شما راجع به کارهای مهمی صحبت کنم. شما مادلن خارج شوید.

مادلن در حالی که با چشمانش گاهی اوقات می توانست در یک لحظه خشم مسیو دآورینی را فرو نشانند به او تضرع می کرد، خارج شد. لکن بدون شک مسیو دآورینی که می دانست این دیدگان از بهر که تضرع می کند، همچنان سرد و غضب آلود باقی ماند.

مسیو دآورینی چون با آموری تنها شد مدت زمانی بدون آن که سخنی بگوید به عرض و طول اتاق قدم زد، در حالی که آموری با پریشانی او را با چشم تعقیب می کرد. بالاخره در مقابل مرد جوان توقف کرده و بدون آن که خشمش تسکین بیابد گفت:

- آموری، مدت زمانی است که من باید آنچه را که اکنون می خواهم به شما بگویم گفته باشم و خیال می کنم که خیلی هم دیر کرده ام و آن موضوع این است شما مرد جوانی به سن بیست و یک سال می باشید و نمی توانید در خانه ای که دو دختر جوان زندگانی می کند و شما به هیچ وجه با آنان خویشی ندارید باقی باشید.

این موضوع مرا به این فکر واداشت که از شما جدا شوم و به شما گوشزد کنم که این جدایی لازم است و امروز می بینم که اگر بیش از این تأخیر کنم، گناه بزرگی مرتکب شده ام. در این موضوع هیچ گونه اندیشه ای به خود راه ندهید زیرا بی فایده است. عذری



برای این عمل تهیه نکنید زیرا تمام برهان‌های شما برای من قانع‌کننده نیست. من به این موضوع تصمیم گرفته‌ام و هیچ چیزی رأی مرا تغییر نمی‌دهد.

آموری با صدایی لرزان گفت:

- اما قیم مهربان و عزیزم، خیال می‌کردم که چون شما به ملاقات من عادت کرده‌اید و چون مرا پسر خود می‌نامید، مانند یکی از فامیل‌های شما به شمار می‌روم و یا لااقل بتوان امید داشت که یک روز به راستی با شما فامیل شوم. آیا من ندانسته به شما توهین کرده‌ام؟ و چون مرا به این جدایی محکوم می‌کنید می‌خواهم بدانم آیا شما دیگر مرا دوست ندارید؟

مسیو دآورینی گفت:

- طفلکم، گمان دارم که دیگر حسابی برای پس دادن به شما ندارم. تمام حساب‌های ما تصفیه شده و اکنون ما با هم بی حساب هستیم.

آموری جواب داد:

- مسیو شما اشتباه می‌کنید زیرا من به هیچ وجه خود را با شما بی حساب نمی‌بینم. شما برای من یک قیم باوقا بوده‌اید، شما برای من یک پدر آگاه و دلسوز محسوب می‌شدید، شما مرا بزرگ کرده‌اید و آنچه را که می‌دانم شما به من آموخته‌اید. آنچه که در قلب و روح من است دست‌پرورده شما است و برای من آنچه را که یک مرد برای مردی دیگر بتواند انجام دهد کرده‌اید. شما قیم، پدر، حاکم، راهنما و بالاخره دوست من هستید. من باید قبل از هر چیز اطاعت شما را واجب شمارم و به این دلیل همان طوری که میل دارید از شما جدا می‌شوم. خداحافظ پدرم امیدوارم که روزی پسران را به خاطر آورید.

و پس از گفتن این کلمات آموری به مسیو دآورینی نزدیک شد و برخلاف میل او دستش را گرفته بوسید و خارج گشت.

آموری روز بعد به منزل مسیو دآورینی آمد و چون اشخاص غریبه حضور خود را به وسیله پیشخدمت اطلاع داد و در حالی که چشمان مرطوبش شهادت می‌داد که گریه

فراوانی کرده است، با صدای آرامی به او اطلاع داد که خانه کوچکی در کوچه ماتورین کرایه کرده است و اسباب‌هایش را به آنجا حمل نموده و اکنون برای خدا حافظی آمده است.

مادلن در آنجا حضور داشت و به شنیدن این سخنان سر خود را خم کرد. نهال بیچاره و بدبخت در اثر باد سرد هوی و هوس پدران خم شده بود و چون سرش را بلند کرد تا مخفیانه به آموری نظر کند، پدرش آن قدر او را رنگ‌پریده یافت که بی‌اختیار به خود لرزید.

در این موقع بود که مسیو دآورینی فهمید که عمل عجیبش در نظر دخترش بسی نفرت‌انگیز جلوه کرده است و به این دلیل کمی سست شد و در حالی که دستش را به سوی مرد جوان دراز می‌کرد گفت:

- آموری شاید فهمیده‌اید نقل مکان شما به هیچ وجه شامل تبعید شما نمی‌شود. این خانه همیشه منزل شماست و هر وقت که بخواهید به اینجا بیایید خوش آمده‌اید. برق خوشحالی که ناگهان از چشمان بی‌روح مادلن جستن کرد و تبسمی که بر لبان بی‌رنگش ظاهر شد پاداش بزرگی برای مسیو دآورینی به شمار می‌رفت.

اما آموری به خوبی می‌دانست که این فقط برای خاطر دخترش است که مسیو دآورینی چنین کرده است. پس با فروتنی تمام در مقابل قیمش سر فرود آورد و با حالی بس غم‌انگیز چنان که پنداری درد و اندوه جانشین عشق شده دست مادلن را بوسید. تنها در این ساعت که دو جوان از یکدیگر جدا شدند به خوبی فهمیدند که تا چه حد یکدیگر را دوست دارند و وجودشان برای هم چقدر لازم است.

چون از هم جدا شدند آرزو می‌کردند که یکدیگر را ببینند و چون یکدیگر را می‌دیدند بی‌اختیار به خود می‌لرزیدند. این غم‌های بدون موضوع، این شادی‌های بی‌دلیل که خود دلیل این بیماری روحی که عشقش می‌نامند محسوب می‌شود، پی در پی در آنها ظاهر می‌شد. تمام این‌ها را مسیو دآورینی متوجه بود و چندین بار از این‌که به آموری اجازه ملاقات مادلن را داده است پشیمان شده بود و این وقتی بود که صحنه

گذشته‌ای که حکایت کردیم ظاهر گشت.

همان طور که گفتیم تمام این اعمال دوباره از مقابل چشم آموری گذشتند و در حالی که او به یادبودهای شیرین‌اش تعمق می‌کرد به ناگهان به موضوعی برخورد که تا حدی دلیل خشم قیامش را آشکار می‌کرد.

آموری در این موضوع تأمل بسیار کرد و آن این بود که او فکر می‌کرد که درباره عروسی‌اش با مادلن هنوز با مسیو د‌آورینی سخن نگفته است. پس مسیو د‌آورینی می‌توانست فرض کند که تحت‌الوصایه‌اش در موقعی که نزد او اقامت دارد و در وقتی که بدون وجود غیر با مادلن ملاقات می‌کند ممکن است قصد دیگری داشته باشد و اندیشه دیگری غیر از آنچه او در وهله اول می‌پنداشت در سر می‌پزد.

پس به نظرش رسید که تأخیرش مسیو د‌آورینی را خشمناک کرده و تصمیم گرفت که رسماً کاغذی برای او بنویسد و به این وسیله دخترش را خواستگاری کند.

به زودی این فکر را به مرحله عمل گذاشت و قلم برداشت کاغذ ذیل را نوشت:

## فصل چهارم

مسیو

«من جوانی بیست و سه ساله‌ام. اسمم آموری دولشوویل است و این یکی از نام‌های قدیمی و محترم فرانسه می‌باشد. من از طرف پدر و مادرم که هر دو جهان را بدرود گفته‌اند، ثروتی بالغ بر سه میلیون مالکم و این ثروت سالی صد هزار فرانک برایم سود دارد.»

به خوبی می‌توانم این مالی را که خود نگهداری نکرده‌ام به شما عرضه دارم و امیدوارم که با این ثروت و این نام و سرپرستی کسی چون شما، به بالاترین درجات کاری که تصمیم گرفته‌ام برسیم و شما می‌دانید که این کار سیاست است. مسیو افتخار دارم که به این وسیله از شما، مادموازل داورینی، دختر شما را خواستگاری کنم.

قیم عزیزم، آن‌چه در بالا ملاحظه فرمودید کاغذ رسمی من به مسیو داورینی بود. اکنون به پسران اجازه دهید با حق‌شناسی کامل و گشودگی قلب با شما صحبت کنند. من مادلن را دوست دارم و امیدوارم که او نیز مرا دوست داشته باشد. اگر در اطلاع دادن این عشق به شما تأخیر کرده‌ایم باور کنید فقط به آن جهت بود که خود ما نیز از آن بی‌اطلاع بودیم. عشق ما آهسته آهسته ظاهر شد و چنان یکباره ما را خاف‌گیر کرد که پنداری در هوای صاف صاعقه‌ای ناگهانی ظاهر شود. من در کنار او و تحت نظر شما چون پسر خود شما بزرگ شده‌ام و زمانی که عشق جانشین محبت برادرانه شد، من آن را نفهمیدم.

هم اکنون به شما ثابت خواهم کرد که آن چه گفتم حقیقت داشته است. به خاطر می آورم بازی ها و درد دل های بچگانه ای که مابین ما، در خانه ییلاقی و زیبای شما و تحت توجه میسترس برآون مهربان جریان داشت. من به مادلن، تو خطاب می کردم و او مرا فقط آموری می نامید. ما در جاده های بزرگ که آفتاب در انتهای آنها رفته رفته از نظر غایب می شد گردش می کردیم و در شب های زیبای تابستان در زیر درختان کهنسال بلوط پارک می رقصیدیم و روزها گشت های طولانی روی آب و گردش های انتہاناپذیر در جنگل ما را سرگرم می کرد. قیم عزیزم، آن موقع زمانی خوش و فراموش نشدنی بود. چرا زندگی ما که از صبحگاه به هم متصل شده بود، قبل از رسیدن ظهر از هم جدا شود؟

چرا من عملاً پسر شما نشوم همچنان که اسماً پسر شما هستم؟  
 چرا من و مادلن عادت سابقمان را از سر بگیریم؟  
 چرا به او، تو خطاب نکنم؟ چرا او مرا آموری نخواند؟  
 این سؤالات در نظر من آن قدر ساده است که از سادگی آن می ترسم و در عالم تخیلات هزاران مانع در راه خود مشاهده می کنم.  
 ملاحظه بفرمایید: شما مرا خیلی جوان و بسیار سبک و بی مایه یافته اید. شاید این حقیقت داشته باشد. اما من چهار سال از او بزرگ ترم و این سبکی و بی مایگی برای سرگرم کردن او لازم است.  
 مدت زمانی است که من خوی سبکی را از دست داده ام و اگر جلف باشم این نیز خود در اثر تربیت شماست. اما اگر شما بخواهید از تمام عادت های خود به یک کلام شما و به یک اشاره مادلن، چشم خواهم پوشید.  
 زیرا من همان قدر که به شما احترام می گذارم او را دوست دارم و به شما سرگند می خورم که او را خوشبخت خواهم کرد. آری، خیلی هم خوشبخت. و هر قدر که جوان تر باشم بیشتر وقت دارم که او را دوست داشته باشم و خدا می داند که تمام زندگی

من به او تعلق دارد.

شما که مادلن را می‌پرستید به خوبی می‌دانید که چون کسی مادلن را دوست بدارد این عشق دائمی است. از طرفی چطور می‌توان از این علاقه چشم پوشید؟ هرگاه به این موضوع فکر می‌کنم می‌پندارم که دیوانه خواهم شد. زیرا به محض آن‌که او دیده شود، به مجرد آن‌که زیبایی او مشاهده گردد، به محض آن‌که انسان در روح او که مملو از خوبی، ایمان، عشق و عفت است تعمق کنند، کار تمام است.

گمان می‌کنم در دنیا زنی و در آسمان فرشته‌ای جز او برای من یافت نشود. ای قیم من و ای پدر من، من او را دیوانه‌وار می‌پرستم. همان‌طور که این کلمات بدون انقطاع بدون فرمان و بدون اراده من خودبه‌خود بر زبان من جاری می‌گردد، باعث می‌شود که شما به خوبی بفهمید که من او را دوست دارم. این عشق بالاخره مرا دیوانه خواهد کرد.

پدر عزیزم: او را به من بسپارید و شما خود نیز برای هدایت ما در کنار ما باقی بمانید. شما هرگز ما را ترک نخواهید کرد و شما شاهد سعادت ما خواهید شد و اگر زمانی رسید که شما قطره اشکی که معرف غم و غصه بود در دیدگان او مشاهده کردید و متوجه شدید که این غم و غصه از طرف من به او رسیده است هر اسلحه‌ای که مایلید بردارید و با آن مغز مرا متلاشی کنید و یا قلب مرا از هم بدرید. در این حال حق به جانب شما خواهد بود.

اما نه، به هیچ وجه اندیشه‌ای به خود راه ندهید. مادلن هرگز نخواهد گریست. خدای بزرگ چه کسی جرأت می‌کند که این فرشته‌ای که این قدر زیبا و مطبوع و تا این درجه ضعیف است که کوچک‌ترین سخن، به سختی قلبش را جریحه‌دار می‌کند و جزئی‌ترین راه خلافی او را معدوم می‌نماید به گریه اندازد؟ خدا می‌داند که این عمل بی‌غیرتی است و شما قیم عزیزم به خوبی می‌دانید که من به هیچ وجه بی‌غیرت نیستم. پدرم: دختر شما به خوبی سعادتمند خواهد شد. ملاحظه کنید که من اکنون به شما پدر خطاب می‌کنم. این عادت است که شما هرگز نمی‌خواستید منسوخ شود و معذالک شما به من چهره غضبناکی نشان داده‌اید که من هرگز به آن عادت نداشته‌ام. زیرا شما

برای آن‌که در گفتن آن‌چه امروز به شما گفتم تأخیر کرده‌ام به من کینه می‌ورزید. آیا این طور نیست؟

اما من امیدوارم که وسیله ساده‌ای برای تیرئه خود یافته باشم و این وسیله را خود شما برای من تهیه کرده‌اید. شما از من خشمگین هستید چون گمان می‌برید که در صداقت نسبت به شما قصور کرده‌ام.

زیرا این عشق که نبایستی و نمی‌تواند به شما بر بخورد، من آن را مانند کسی که گناه خود را مخفی می‌کند از شما پوشیده بودم. بسیار خوب. اکنون آن‌چه را که در این‌جا نوشته‌ام چون خدا در قلبم بخوانید و شما خواهید فهمید که آیا مقصر بوده‌ام یا نه؟ شما می‌دانید که هر شب کارها و اعمال روزانه‌ام را یادداشت می‌کنم. این کار را از کودکی خود شما به من آموخته‌اید. همچنان که شما نیز هر قدر به کارهای بزرگ مشغول باشید این عمل را حتی برای یک دفعه هم فراموش نمی‌کنید.

این تنها پیش خود است که هر کس قضاوت می‌کند که خود را از روز و شب قبل بهتر شناخته است و این انتقاد کردن از اعمال خود برای هر کس لازم است. این عادتی که شما به من آموخته‌اید من آن را تا امروز ادامه داده‌ام و امروز بیش از پیش به خود از دنبال کردن آن تبریک می‌گویم. و شما بعد از خواندن این یادداشت‌ها که نتیجه اعمال و افکار من در آن ثبت است به روح من پی می‌برید و هرگز مرا سرزنش نخواهید کرد.

در این یادداشت‌ها که چون آینه اعمال من است ملاحظه خواهید کرد که عشق من بدون انقطاع ظاهر می‌شود. لکن این عشق به خود من نیز غیر مرئی است زیرا حقیقتاً من او را احساس نکردم؛ مگر روزی که مرا از مادر جدا کردید. من نمی‌دانستم او را چقدر دوست دارم مگر آن لحظه که فهمیدم ممکن است او را از دست بدهم و وقتی که شما مرا آنچنان که من خود را می‌شناسم شناختید، آن وقت قضاوت خواهید کرد که آیا لیاقت همسری او را دارم یا نه؟

اکنون پدر عزیزم، اگرچه به لطف و محبت شما ایمان داشته و بارها آن را آزموده‌ام لکن اکنون باکمال ناشکیبایی و وحشت انتظار می‌کشم که آیا شما چه حکمی برای

سرنوشت و آتیه من خواهید داد.

سرنوشت من در دست شما است و من همچنان که از خدا می‌خواهم از شما نیز تقاضا می‌کنم که آن را تیره نکنید. کی خواهد رسید آن زمانی که بدانم آیا این خبر مرگ من است یا زندگی من که شما به من اطلاع می‌دهید. چقدر یک شب و حتی یک ساعت در این قسم مواقع، طولانی است.

خدا حافظ قیم عزیز، خدا می‌خواهد که اکنون پدر درباره فرزند قضاوت کند. بیخشید از این که بی‌قاعده مضطربم و عفو کنید این کاغذ را که چون نوشته‌های رسمی سرد و خشک است. لکن من مایلم آن را با فریادی که از قلبم برمی‌خیزد و امیدوارم که در قلب شما نیز انعکاس یابد، خاتمه دهم.

پدر عزیزم: من مادران را دوست دارم و اگر خدا یا شما او را از من دور کنید خواهم مرد.»

#### پسر جانباز و حق‌شناس شما آموری دولثوویل

آموری چون این کاغذ را نوشت آن را با تقویم روزانه‌ای که در آن افکار و احساساتش را نوشته بود در پاکت قرار داد. پس از لاک کردن پاکت، آدرس مسیو داورینی را بر روی آن نوشت و پیشخدمتش را صدا کرد و به او امر نمود که این کاغذ را به زودی به صاحبش برساند.

سپس مرد جوان در حالی که قلبش از بیم و امید می‌طپید، در انتظار باقی ماند.



## فصل پنجم

در همان لحظه که آموری سرپاکت را می‌بست مسیو دآورینی از اتاق دخترش خارج گشت و به اتاق خلوت خود وارد شد. رنگ او بی‌نهایت پریده بود و می‌لرزید. بر روی صورتش خطی عمیق که حکایت از درد درونی او می‌کرد پدیدار بود. او با سکوت به میزی که پر از کتاب و کاغذ بود نزدیک شد و با کشیدن آهی عمیق سر را بردست‌ها تکیه داد و مدت زمانی در اندیشه‌های دور و دراز فرو رفت.

سپس از جای برخاست و در حالی که اضطراب شدیدی او را فرا گرفته بود چند دور در اطراف اتاق قدم زد. آن‌گاه در مقابل میزش توقف کرد و از جیبش کلیدی کوچک بیرون آورد و پس از آن‌که چند بار آن را در دست بگردانید در کشوی میز را بگشود و از آن دفترچه‌ای بیرون کشید و بر روی میز قرار داد.

این دفترچه تقویمی بود که مسیو دآورینی مثل آموری آن‌چه را که هر روز برایش پیش می‌آمد در آن می‌نوشت. او در حالی که دستش را به میز تکیه داده بود با صدای بلند آخرین خطی را که دیشب نوشته بود، می‌خواند. لحظه‌ای توقف کرد و بعد چنان‌که پنداری به خود غلبه کرده و تصمیم سختی گرفته است بنشست و قلم را برداشته، دست لرزانش را بر روی کاغذ قرار داد و بعد از لحظه‌ای تأمل چنین نوشت:

جمعه دوازده مه پنج ساعت بعد از ظهر

«مادلن حالش بهتر است و اکنون خوابیده خدا را شکر.»

من همه چیز را در اتاقش قرار دادم و به روشنایی چراغ مشاهده کردم که رنگش به حالت عادی برمی‌گردد و تنفسش به آرامی و با فواصل مساوی سینه‌اش را حرکت

می دهد. من لبانم را بر روی پیشانی مرطوب و در عین حال سوزانش قرار دادم آن گاه با پنجه پا از اتاقش خارج شدم.

آنتوانت و میسترس برآون نزد او هستند و او را مواظبت می کنند و اکنون این منم که تنه‌ایم و پیش وجدان خود، خویشتن را محکوم می کنم.

آری من ظالم‌ام، من جانی‌ام، من بدون رحم و شفقت دو قلب پاک، دو قلبی که مرا دوست دارند شکستم. من دختر قابل پرستش خود را اذیت کردم و به این بچه ضعیف که کوچک‌ترین باد مخالفی واژگونش می کند آزار رساندم.

من برای دومین بار تحت الوصایه‌ام، پسر بهترین دوستانم، آموری را که دارای طبیعتی بس عالی است از خانه‌ام راندم. و او اکنون فکر می کند که من چقدر شرورم و این شرارت برای چیست؟

چرا؟ من جرأت نمی کنم دلیل آن را به خودم اعتراف کنم.

اکنون در این جا، قلم را به دست دارم و در این دفتر که همیشه افکارم را در آن می نویسم در نوشتن دلیل آن تأمل می کنم. چرا ظالم‌ام؟ چرا شرورم؟ چرا در مقابل این دو موجود عزیز این قدر وحشی‌گری می کنم؟ زیرا من حسودم!

به خوبی می دانم که هیچ کس در جهان دلیل این حسادت را نمی فهمد. لکن پدرها علت آن را می دانند. من حسودم زیرا نسبت به آینده دخترم حسادت می ورزم، به عشقی که او نسبت به دیگری ابراز می کند غبطه می خورم، به زندگانی او حسد می برم.

هرچند که گفتن این موضوع حتی برای بهترین اشخاص نیز غم‌آور است، لکن حقیقت دارد. هرکس می پندارد که بهترین اشخاص، اوست. اما در روح اسرار شرم‌آور و اغراض مخوفی نهفته است که من به خوبی پاسکال آن را می دانم.

چون طیب هستم، در بستر مرگ، در بسی دل‌ها تعمق کرده‌ام و در بسیاری از وجدان‌ها تأمل نموده‌ام. اما مشکل است که انسان راجع به وجدان و افکار خود تعمق کند و تأمل نماید.

وقتی که در رفتار خود تفکر می کنم، یعنی دور از او، یعنی با کمال دل‌سختی، آن وقت

به خود و هده می دهم که به خویشتن غالب خواهم شد و خود را معالجه خواهم کرد.  
آن گاه که در دیدگان ما دلن که به سوی آموری متوجه است می نگرم، می بینم که در  
قلب بچه‌ام درمین محل را دارم. در حالی که محبت او تمام قلبم را احاطه کرده است و  
متوجه می شوم که وحشی‌گری و خودپسندی پدران من، او را نابود می‌کند. در این وقت  
من کور، دیوانه و غضبناک می‌شوم.

با این همه این موضوع بسی ساده است. یکی بیست و سه سال و دیگری نوزده سال  
دارد. آنها جوانند، زیبايند و یکدیگر را دوست دارند.

سابقاً زمانی که ما دلن بچه بود بیش از هزار بار بر این اتحاد که مابین آنها برقرار است  
فکر کرده‌ام. لکن اکنون به راستی از خود می‌پرسم که آیا من حق دارم این دو را از هم  
جدا کنم؟ آیا این عمل از کسی که دیگران چراغ دانشش می‌خوانند سزاوار است؟  
آری، چراغ دانش! زیرا من کمی بیش از دیگران در اسرار خلقت نفوذ کرده‌ام، زیرا به  
محض آن‌که نبض کسی را لمس کنم می‌توانم بگویم چه مرضی دارد. زیرا من امراضی را  
که دیگران معالجه‌نشدنی می‌پنداشتندش معالجه کرده‌ام.

اما اگر مرا به معالجه کوچک‌ترین مرض روحی مأمور کنید، آن‌جا علم من متوقف  
می‌شود، ناتوانی من اعلان می‌گردد و بالاخره آن‌جا غرور من در هم می‌شکند.

بالاخره، آیا مرض‌های دیگری که در مقابل آن علم و دانش انسانی را قدر و قیمتی  
نباشد، یافته نمی‌شود؟ چرا؟ زیرا من شاهد مرگ تنها زنی که دوستش داشتم بودم. مادر  
ما دلن؟ آه، آری زن زیبا و جوان شما که شما را دوست دارد و شما او را می‌پرستید،  
یکباره جهان را وداع می‌گوید و به نزد خدا باز می‌گردد، در حالی که برای تسلی شما و  
برای آخرین امید شما فرشته‌ای باقی می‌گذارد که چون به آن می‌نگرید می‌پندارید که آن  
روح دوباره به جسمی جوان وارد شده و آن زیبایی از نو تجدید گشته است. آن گاه چون  
غریقی که به آخرین تخته‌پاره کشتی می‌چسبد خود را به این آخرین امید نزدیک می‌کند  
و این دست‌های کوچک که شما را به زندگی خودت داده می‌بوسید.

آینده شما از بین رفته است اما این نیز امیدی است که جانشین آتیه شما می‌شود، پس

شما می‌توانید به زندگی ادامه دهید. شما می‌توانید از این سعادت‌تی که دارید برخوردار باشید. شما جان خود را وقف این وجود ملایم و بی‌ثبات می‌کنید. هربار که او تنفس می‌کند شما می‌پندارید که خودتان تنفس می‌کنید. این دنیایی که بدون کودک شما صحرایی یخ‌بسته و لم‌بزرع به نظر می‌رسید، رفته‌رفته به حضور او خود را گرم می‌کند و با گل‌هایی که او با پاهای کوچکش لگدمال می‌نماید، پوشیده می‌شود.

از روزی که شما او را از بازوان مادرش که در حال مرگ بود خارج کردید، لحظه‌ای از نظر دورش ننموده‌اید. روزها وقتی که به بازی مشغول بود و شب‌ها زمانی که به خواب رفته بود، دائماً تحت توجه‌اش قرار داده‌اید و در هر لحظه او را مواظبت کرده‌اید. به کوچک‌ترین زردی رخسار و به جزئی‌ترین سرخی که در گونه‌هایش ظاهر شده مضطرب شده‌اید. تب او شما را سوزانده و سرفه او سینه شما را پاره کرده است. شما بیش از صد بار به مرگ، به این شبی که دائماً در زندگی ما و پهلوی به پهلوی ما حرکت می‌کند، در حالی که برای همه ما غیر مرئی است گفته‌اید که به سوی گل شما دست دراز نکنند زیرا ممکن است او پژمرده شود، به او ندمد چون ممکن است او را بکشد. شما به او گفته‌اید: مرا بگیر لکن بگذار او زندگی کند.

آن وقت مرگ دور می‌شود. نه به علت اطاعت کردن از شما بلکه به واسطه این‌که هنوز وقت مردن او فرا نرسیده است. در مدتی که او دور است شما می‌پندارید دوباره زندگی را از سر گرفته‌اید همچنان که به نزدیک شدنش حس می‌کنید که می‌میرید.

اما این کافی نیست باید او را برای جامعه تربیت کرد.

او زیباست، باید خدا را شکر کرد.

او خوب است، باید به او آموخت که چسان می‌توان خوب‌تر بود.

او باهوش است، باید به او تعلیم داد که چگونه می‌توان باهوش‌تر بود.

هر ثانیه، هر دقیقه، هر ساعت، شما این صفات را در او بیدار می‌کنید، این روح را

تربیت می‌نمایید و این قلب را از صفات بد پاک می‌کنید. همان قسم که اکنون شما او را

تمجید می‌نمایید باید دیگران نیز تمجیدش کنند.

او در نظر دیگران به زحمت راه می‌رود ولی در نظر شما می‌خرامد.

او با لکنت سخن می‌گوید؟ نه او به خوبی حرف می‌زند.

او حروف را هجی می‌کند؟ نه او به آسانی می‌خواند.

شما خود را کوچک می‌کنید تا به کوتاهی او شوید.

شما سعی می‌کنید حکایات حقیقی را که بهتر از قصه‌ها و افسانه‌های موهوم است

یاد بگیرید و برایش بگویید.

یک دانشمند مشهور، یک شاعر بزرگ، یک مرد سیاسی عالی‌مقام، در حالی که با

شما در باغتان گردش می‌کند، از چیزهایی معنوی‌تر از علم، از فرضیه‌هایی مهم‌تر از

اشعار، از حساب‌هایی دقیق‌تر از سیاست با شما صحبت می‌کند و می‌پندارد که شما با

دقت به سخنانش گوش فرا داده‌اید. شما سرتان را تکان می‌دهید، و به نظر می‌آید که

درباره این تشکیلات و این فرضیه‌ها و این حساب‌ها تفکر می‌کنید. بیچاره دانشمند!

بدبخت شاعر! بینوا مرد سیاسی!

شما صدها فرسخ از آن‌چه که او گفته دورید، شما غیر از کودکان که در خیابان مقابل

بازی می‌کند نمی‌بینید و جز به آن حوض لعنتی که ممکن است بچه‌تان در هنگام بازی در

آن بیافتد و به سردی هوای عصر که ممکن است او سرما بخورد فکر نمی‌کنید.

زیرا به خاطر می‌آورید که مادرش در سن بیست و دو سالگی در اثر یکی از آن

مرض‌هایی که شفا نمی‌یابند مرده است. معذالک مادر شما رفته‌رفته بزرگ می‌شود،

هوشش ظاهر می‌گردد، تصوراتش بالا می‌گیرد وقتی که شما با او از شعرا، تواریخ و خدا

صحبت می‌دارید او می‌فهمد و کم‌کم شروع می‌کند که شما را دوست داشته باشد. آن

وقت زمانی که از جایی می‌گذرد از اطرافش صدای مدح و تمجید برمی‌خیزد.

او بسی دل‌انگیز به نظر می‌آید اما برای این‌که از هیچ چیز درباره وی کوتاهی نشده

باشد، لازم است که او ثروتمند باشد.

برای شما ثروت لزومی ندارد لکن برای او واجب است.

آن‌گاه به خود می‌گویید: برویم و کار کنیم، برای خاطر او صرفه‌جو شویم و برای او

تاجی مجلل و باشکوه تهیه کنیم. می‌روید و با عرق جیبتان گنجی شایگان برایش می‌یابید، اگر عوایدی می‌خواهد برایش دهی می‌خرید و دو سال کار در آن او را ثروتمند خواهد کرد.

ثروت تنها هم کافی نیست، برای او تجمل لازم است. با این پاهای کوچک و قشنگ به زحمت می‌تواند راه برود. پس برای او کالسکه‌ای لازم است که در اثر یک ماه صرفه‌جویی می‌توانید برایش تهیه کنید و این عمل آن قدر آسان است که به زحمت گفتن هم نمی‌آرزد.

ای پدر بیچاره! اگر می‌پنداری که خستگی جسمانی داری به او بگو که به تو بنگرد. اگر گمان می‌کنی که درد روحی داری به او بگو که به تو تبسم کند. حالا که او مالک ده و کالسکه است باید جواهر داشته باشد.

کدام پدری است که نخواهد دخترش آراسته باشد؟ با یک چین پیشانی برایش مرواریدی تهیه می‌کنی و هر تار موی تو که سفید شود برایش یا قوتی به دست خواهد آورد و بالاخره چند قطره خون تو برای او جعبه جواهری کامل تهیه می‌کند. و در اثر پنج یا شش سال زحمت دخترت چون یک ملکه جلوه‌گر می‌شود.

از طرفی تمام این کوشش‌ها و مواظبت‌ها و کارهای دائمی و پرزحمت بسی لذیذ است. چه، اجر و مزد آن به زودی می‌رسد. چند ماه بعد کودک شما یک زن کامل می‌شود. چه سعادت‌ی دارید وقتی که ببینید هوش و فراستش افکار شما را می‌خواند و قلبش محبت شما را در می‌یابد.

این کودک پس از چندی برای شما یک دوست، یک محرم راز، یک رفیق و بالاخره همه چیز محسوب خواهد شد. زیرا دیگر هیچ چیز عشق شما را به او و محبت او را به شما کم نمی‌کند. او چون فرشته‌ای می‌ماند که خدایش دستور داده باشد تا خود را مرئی کند.

آری اگر کمی دیگر صبر کنید از آن چه کاشته‌اید استفاده خواهید برد. تنگدستی شما به ثروتی بی‌نهایت و دردهای شما به خوشی‌های بی‌انتها تبدیل خواهد یافت.

در همین لحظه است که شخصی خارجی از کنار او می‌گذرد، دختر شما را می‌بیند، به گوش او سه کلمه می‌گوید و به واسطه همین سه کلمه او شخص غریب را بیش از شما دوست خواهد داشت. او شما را برای خاطر آن دیگری ترک می‌گوید و او حیاتش را که عمر شما محسوب می‌شود به دیگری واگذار می‌کند.

این قانون طبیعت است، طبیعت همیشه به آینده می‌نگرد! و شما... مواظب باشید که کلمه‌ای بر زبان نرانید و با روی خندان دست دامادتان، یعنی این دزد زیرک سعادت‌مندی را که آمده است تا سعادت شما را بریاید بفشارید و گرنه مردم درباره شما خواهند گفت:

این اسکارنارل است که نمی‌خواهد دخترش لوسند با کلی تاندر عروسی کند. زیرا مولیر کم‌دی وحشتناکی ساخته که به عشق طیب موسوم است. یک کم‌دی که مثل همه ساخته‌های او شادی حجابی است که چهره‌گریان را همی پوشاند.

از چه مایلید که عشاق صحبت کنند غیر از حسادتشان؟  
آیا عشاق بیست سال شبان و روزان زحمت کشیده‌اند؟ آیا بعد از تولد یافتن او را بیست بار از دست داده‌اند و دوباره باز یافته‌اند؟  
آیا او خون آنها، روح آنها و بالاخره دختر آنها به شمار می‌رود؟ دختر آنها، این کلمه معنی همه چیز می‌دهد.

اگر او نسبت به آنها یک بار خیانت کند، آنان فریاد می‌زنند که این جنایت است. اما بار اول او به ما خیانت می‌کند و آنها این موضوع را ساده می‌پندارند.

دیگر آن‌چه را که وحشتناک‌تر از این است نمی‌گوییم...  
پدران با آینده، با حال و با گذشته و بالاخره با همه چیز خداحافظی می‌کنند.

عشاق جوان‌اند لکن پدران پیر و فرسوده شده‌اند!  
آنها در آستانه عشق‌اند و ما در آخرین لحظه حیات!  
شهر فریب‌خورده، عاشقی که نسبت به او خیانت شده باشد هزاران معشوقه برای خود می‌یابد و بیست عشق پی‌درپی اولین عشق را از یادش می‌برد.

پدر از کجا دختر دیگری بیابد؟

چطور این اشخاص محزون و جوان جسارت می‌کنند که غم و غصه‌شان را با ما مقایسه کنند.

آن‌جا که عاشق می‌کشد، پدر قربانی می‌شود. عشق آنها از ضرور و خودپسندی است و علاقه ما از جان‌نثاری و عبودیت.

آنها زن و معشوقشان را برای شخص خودشان دوست دارند.

ما دخترانمان را برای وجود خودشان دوست داریم.

این آخرین قربانی ظالمانه است. اما اهمیت ندارد و فناپذیر است قبول کنید که هر خودپسندی می‌داند که بی‌غرضانه‌تر و مهربان‌تر و خدایی‌تر از تمام محبت‌ها عشق پدرانه است.

برگردیم پیش از پیش به سوی بجه‌ای که از ما روی می‌گرداند، برای او همان قدر مهربان باشیم که او نسبت به ما بی‌اعتنا است، برویم به سوی کسی که او دوستش می‌دارد و او را به کسی دهیم که آمده است از ما بگیردش.

غمگین باشیم. اما او آزاد باشد.

آیا خدا هم، چنین نمی‌کند؟ خدایی که دوست دارد آنهایی را که دوستش ندارند خدایی که جز یک قلب مهربان پدرانه برای بندگان خود چیز دیگری نیست.

بالاخره سه ماه دیگر آموری با مادر عروسی خواهد کرد منتهی ...

آه. خدای من، خالق بی‌همتا، من جرأت نمی‌کنم که پیش از این چیزی بنویسم.»

به راستی پس از نوشتن این سطر قلم از انگشتان مسیو داورینی بیافتاد و او پس از

کشیدن آهی طویل سر را بر دست‌ها تکیه داد.



## فصل ششم

در این موقع درب اتاق خلوت گشوده شد و دختر جوانی که روی پنجه پا راه می‌رفت وارد شده به مسیو دآورینی نزدیک گشت. این دختر جوان پس از آن‌که لحظه‌ای مسیو دآورینی را با قیافه غمناکی که از چنین صورت بشاشی بعید می‌نمود نگریست، با آرامی تمام دستش را به روی شانه او قرار داد.

مسیو دآورینی بی‌اختیار به خود لرزید و سرش را بلند کرده گفت:  
- آه، این تویی آنتوانت مهربان من؟ خوش آمدی.

آنتوانت گفت: دایی عزیزم، نمی‌دانم که این سخن را چند دقیقه دیگر هم به من خواهید گفت یا نه؟

مسیو دآورینی پرسید: چرا احساساتم را نسبت به تو تغییر دهم؟ بچه من.

آنتوانت جواب داد: چون آمده‌ام که شما را سرزنش نمایم!

مسیو دآورینی گفت: تو به من سرزنش کنی؟

آنتوانت گفت: آری من.

دکتر پرسید: چه کرده‌ام که می‌خواهی سرزنش نمایم؟ بگو... حرف بزن.

آنتوانت گفت: دایی من، موضوعی که می‌خواهم درباره آن با شما صحبت نمایم

بسی جدی است.

دکتر با تعجب پرسید: حقیقتاً؟

آنتوانت جواب داد: آری، آن قدر جدی که جرأت نمی‌کنم...

مسیو دآورینی گفت: آنتوانت عزیزم چطور جرأت نمی‌کنی که با من حرف بزنی؟

آنتوانت گفت: افسوس دایی جان می‌خواهم با شما درباره چیزهایی سخن بگویم که نه سن من و نه موقعیت من اجازه گفتن را به من نمی‌دهند.

دکتر با بی‌حوصلگی گفت: حرف بزن آنتوانت، زیرا من می‌دانم که تو با وجود آن‌که به همه چیز بی‌اعتنایی، شخص دقیقی هستی و با آن‌که سبک و بی‌مایه می‌نمایی، همیشه حق به جانب‌تر از همه بوده‌ای. حرف بزن... به خصوص اگر آمده‌ای که از دخترم با من سخن بگویی.

آنتوانت گفت: آری، دایی جان. حقیقتاً آمده‌ام که درباره او با شما صحبت کنم.

دکتر پرسید: بسیار خوب، چه می‌خواهی به من بگویی؟

آنتوانت گفت: دایی مهربانم، می‌خواهم به شما بگویم... آه البته مرا خواهید بخشید... این طور نیست؟ آمده‌ام به شما بگویم که شما مادلن را بی‌حد دوست دارید. معهذا او را خواهید کشت...

مسیو دآورینی با تعجب پرسید: خدای من چه می‌گویی، من او را می‌کشم؟

آنتوانت جواب داد: دایی جان، من می‌گویم که زنبق شما، این اسمی است که شما خود بر روی او گذاشته‌اید آیا چنین نیست؟ من می‌گویم که زنبق شما رنگ‌پریده و ضعیف است و در بین دو عشق شماها درهم خواهد شکست.

مسیو دآورینی گفت: آنتوانت، آن‌چه را که می‌گویی نمی‌فهمم.

دختر جوان در حالی که دستانش را در اطراف گردن مسیو دآورینی حلقه می‌کرد گفت:

- آه، چرا، شما با آن‌که می‌گویید نمی‌فهمم به خوبی می‌فهمید. من به شما خواهم فهماند.

مسیو دآورینی چنان‌که گویی متوحش گشته فریاد برآورد:

- تو به من خواهی فهماند. تو آنتوانت؟

دختر جوان گفت: بلی من.

مسیو دآورینی گفت: غیر ممکن است.

دختر جوان در حالی که تبسم غمناکی می نمود و از چنین لبان سرخی بعید بود جواب

داد:

- دایی عزیزم. گاهی اوقات آنچه را که انسان در قلب خود نهفته است، از دیدگانش

ظاهر می شود. من همه چیز را در قلب شما می خوانم.

دکتر پرسید: آن حسی که در قلبم یافته‌ای، چیست؟

آنتوانت لحظه‌ای دایی اش را با تأمل نگرست و مسیو دآورینی ادامه داد:

- حرف بزن. نمی بینی که مرا در شکنجه گذاشته‌ای؟

آنتوانت دهانش را به گوش مسیو دآورینی نزدیک کرده با صدای پستی گفت:

- شما حسودید!

مسیو دآورینی فریاد زد: من؟

دختر جوان ادامه داد: آری و این حسادت است که شما را شرور کرده است.

مسیو دآورینی در حالی که سرش را فرود می آورد فریاد زد:

- آه، خدای من. می پنداشتم که غیر از من و تو دیگری را از این سر اطلاعی نیست.

آنتوانت گفت: بسیار خوب دایی عزیزم. جای ترس نیست. من می دانم که حسادت

درد بدی است لکن می توان به آن غالب شد. آیا من هم نسبت به آموری حسادت

نمی کنم؟

مسیو دآورینی با تعجب پرسید: تو نسبت به آموری حسادت می کنی؟

آنتوانت در حالی که به نوبه خود سرش را فرود می آورد گفت:

- آری، چون او خواهرم را از من می گیرد. چون زمانی که او این جاست مادرن حتی

نظری هم به سوی من نمی کند.

مسیو دآورینی سری تکان داده گفت: اکنون تو امتحان کرده‌ای آنچه را که من

آزموده‌ام؟

آنتوانت با حزن تمام گفت: آری تقریباً. لکن من به خود ظفر یافتم، چون آمده‌ام به

شما بگویم: دایی من، آنها یکدیگر را دیوانه وار می پرستند، باید آنها با هم عروسی کنند

زیرا اگر از هم جدا شوند خواهند مرد.

مسیو دآورینی سرش را تکان داد و بدون گفتن سخنی با نوک انگشت آخرین سطری را که نوشته بود به آنتوانت نشان داد. آن وقت با صدای بلند آن را چنین خواند:

«بالاخره سه ماه دیگر آموری با مادلن عروسی خواهد کرد. منتهی ... آه خدای من، خالق بی همتا، من جرأت نمی‌کنم که بیش از این بنویسم.»

آنتوانت گفت: دایی جان مطمئن باشید که مادلن دیگر هرگز سرفه نخواهد کرد.

مسیو دآورینی در جایی که خواهرزاده‌اش را با تعجبی بسیار می‌نگریست فریاد برآورد:

- خدای من، او همه چیز را متوجه شد، او همه چیز را فهمید.

آنتوانت گفت: آری دایی من، دایی مهربان من، دایی عزیزم، من تمام مهر و محبت و عشق و شفقت شما را فهمیده‌ام. اما گوش فرا دارید: آیا نباید روزی مادلن شوهر کند و ما را ترک گوید؟ در این صورت به من بگویید آیا بهتر نیست به عوض دوست داشتن دیگران، آموری را بپرستد؟ آیا سعادت او برای ما بدبختی است؟ آیا ما باید در راه سعادتش مانعی ایجاد نماییم؟

نه. بلکه برعکس باید بگذاریم او به سوی سرنوشت‌اش برود و باید به آنها اجازه دهیم که سعادت‌مند شوند. شما تنها نخواهید ماند، پدر عزیزم.

و برای شما آنتوانتان باقی می‌ماند، آنتوانت که دختر خواهر بیچاره شما است.

آنتوانت که شما را بسیار دوست دارد و جز شما به کسی علاقه ندارد، آنتوانتی که هرگز شما را ترک نمی‌نماید. من به خوبی می‌دانم که در قلب شما جانشین مادلن نخواهم شد. اما شما همیشه مرا دختر خود می‌نامید، دختری که چون مادلن غنی نیست، دختری که چون مادلن زیبا نیست، دختری که کسی دوستش ندارد. او زندگی‌اش را وقف شما می‌کند، او به شما تسلی خواهد داد... و شما نیز به او تسلی می‌دهید.

مسیو دآورینی گفت: اما فیلیپ آوری؟ آیا او مفتون تو نیست و آیا تو او را دوست

نداری؟

آنتوانت با صدایی که پنداری دایی اش را سرزنش می نماید فریاد زد:

- آه، دایی من، دایی من، چطور... آیا می توانید گمان کنید...

دکتر گفت: بسیار خوب. از او دیگر صحبتی نکنیم. من تصمیم گرفته‌ام که آن چه را به من بگویی بدون خلاف انجام دهم. اما لاقلاً باید که آموری خود نیز هشقی ظاهر کند. اگر ما در اشتباه باشیم؟ اگر او مادرش را دوست نداشته باشد؟...

آنتوانت گفت: افسوس که او را دوست دارد. شما اطمینان دارید و من نیز...

مسیو دآورینی ساکت شد زیرا حقیقتاً او نیز چون آنتوانت از این موضوع مطمئن بود. در این لحظه درب اتاق خلوت مسیو دآورینی گشوده شد و ژوزف نوکر مخصوص مسیو دآورینی خبر داد که پیشخدمت کنت آموری دولثرویل از طرف اربابش حامل کاغذی برای مسیو دآورینی است.

مسیو دآورینی و آنتوانت نگاهی به هم زد و بدل کردند که می فهماند آنان از آن چه در نامه نوشته شده قبلاً اطلاع دارند.

آنتوانت تبسم غمگینی نمود و مسیو دآورینی با جد و جهدی آشکارا گفت:

- ژوزف آن کاغذ را بیاور و به ژرمن بگو که انتظار جواب را داشته باشد.

پنج دقیقه بعد، کاغذ در دست مسیو دآورینی بود و او بدون آن که جرأت باز کردنش را داشته باشد، به آن می نگریست. آنتوانت گفت:

- جرأت داشته باشید. دایی جان باز کنید و بخوانید.

مسیو دآورینی بلادرنگ اطاعت کرد، پاکت را باز نمود و با سرعت آن را خواند و سپس دوباره از سر گرفت. بعد کاغذ را به سوی آنتوانت پیش برد لکن او در حالی که آن را پس می زد زیر لب گفت:

- دایی جان. من به خوبی آن چه را که او نوشته می دانم.

مسیو دآورینی با مرارت تمام به آنتوانت گفت:

- آری. همین است، لغات، لغات، لغات.

آنتوانت در حالی که کاغذ را از دست دایی اش بیرون می کشید و آن را با حرص و ولع

عجیبی می خواند به شدت فریاد زد:

- آیا به جز لغات در این کاغذ چیزی نیافتید؟

مسیو دآورینی ادامه داد:

- آری لغات، به واسطه این لغات زیباست که نویسندگان شیرین سخن اش در قلب دخترانمان جانشین ما می شوند. امثال ما که خود را به دوست داشتن دخترانمان راضی می کنیم، به واسطه این علم بدیع نامه نگاریست که دخترانمان آنان را بر ما ترجیح می دهند.

آنتوانت در حالی که کاغذ را به مسیو دآورینی پس می داد با وقار تمام گفت:

- دایی جان، اشتباه کرده اید. آموری، مادر را با عشقی حقیقی، عالی و صادق دوست دارد. من نیز چون شما این کاغذ را خواندم و به شما جواب می دهم که او این کاغذ را به وسیله فکرش به رشته تحریر درنیاورده بلکه این روح و قلب اوست که چنین نوشته است.

دکتر گفت: آنتوانت!

آنتوانت قلمی به دایی اش تقدیم کرد.

مسیو دآورینی قلم را گرفته و این سطر ساده را نوشت:

«آموری عزیز، فردا صبح ساعت یازده به این جا بیاید.»

پدر شما. لئوپولد دآورینی

آنتوانت که آن را می خواند، سؤال کرد:

- چرا امروز عصر نیاید؟

دکتر جواب داد: زیرا این اتفاقات امروز مرا بسی پریشان نموده است و لااقل تا فردا

صبح وقت لازم است تا من خونسردی خود را بازیابم.

سپس ژرمن را خواسته و جواب کاغذ را به او داد.

## فصل هفتم

روز بعد مادلن سر ساعت ۹ صبح از خواب برخاست. صدای آواز پرندگان از باغ به گوش می‌رسید و نور آفتاب که به درون اتاق تابیده بود نشان می‌داد که امروز هوا خوب و طربناک است.

مادلن پیشخدمت مخصوص خویش را صدا کرد که پنجره‌های اتاقش را بگشاید. شاخه ضخیمی از گل یاسمن که از دیوار بالا آمده و پراز گل بود کمی داخل اتاق شده و آنجا را معطر می‌کرد. مانند تمام مردمانی که به مرض عصبی دچار هستند، مادلن نیز بسی بوی عطرها را دوست می‌داشت و با آنکه برایش مضر بود همیشه به بوییدن گل یاسمن علاقه نشان می‌داد.

آنتوانت در این وقت در باغ گردش می‌کرد و لباس خانگی که عبارت از پیراهن ساده‌ای بود بر تن داشت.

این دختر جوان و سالم بسی آزاد بود و آنچه را که از مادلن منع می‌کردند او به راحتی انجام می‌داد و به راستی از سلامت خود تمتع می‌یافت.

مادلن همیشه در رختخوابش بود و برای آنکه سرما نخورد او را به خوبی پیچیده بودند و او مجبور بود گله‌ها را در همان جا ببوید و دیگران آن را به سویش ببرند.

لکن آنتوانت سلامت و سرخوش چون پروانگان از گلی به سوی گل دیگر می‌شتافت، بدون آنکه از نسیم صبحگاه و از شبنم شبانگاه بهراسد. به این جهت مادلن که از او زیباتر و غنی‌تر بود به او حسد می‌ورزید.

لکن این بار به جای آنکه آنتوانت چون پروانه‌ها از گلی به سوی گل دیگر برود باوقار

تمام در حالی که متفکر و تقریباً غمناک بود در یکی از خیابان‌های باغ قدم می‌زد. مادلن در حالی که روی تختخوابش بلند شده بود و با چشمان مضطرب، مدت زمانی او را نگرستن گرفت.

آنتوانت زمانی در پس درختان از نظر محو می‌شد و گاهی به عمارت نزدیک شده دوباره دور می‌گشت. مادلن آهی کشید و خود را در رختخوابش انداخت.

مسیو دآورینی که می‌دانست دخترش بیدار شده است مدتی بود که درب را آهسته گشوده بود و روی آستانه در ایستاده و خود را برای مقابله با دخترش آماده می‌کرد. پس از لحظه‌ای دکتر سؤال نمود:

- چیست مادلن عزیزم؟

مادلن گفت: پدر من آنتوانت را بسی مسرور می‌بینم. او به راستی آزاد است و من همیشه گرفتار. شما می‌گویید که برای من آفتاب ظهر گرم است و هوای صبح و عصر سرد. پس این پاهایی که تا این حد آرزوی دویدن دارند به چه کار من می‌آید؟ من چون گل بدبختی هستم که در گلخانه محبوس باشد و مجبور شود که دائم در یک هوای مصنوعی زندگی کند. پدر جان آیا امروز مریضم؟

دکتر گفت: نه، مادلن عزیزم، لکن تو بسی ضعیف هستی. تو می‌گویی چون گلی که در گلخانه محبوس است می‌باشی، اما باید بدانی که گل‌هایی که در گلخانه قرار دارند بسیار نفیس و عزیزاند، دیگر چه می‌خواهی؟

بینم آیا این گل‌ها از تمام نعمت‌هایی که هم‌جنسانشان استفاده می‌کنند برخوردار نیستند؟

آیا آنها آسمان را نمی‌بینند؟ آیا حرارت خورشید را حس نمی‌کنند؟

من می‌دانم که تمام اینها را از پشت شیشه می‌بینید و حس می‌کنید اما این شیشه آنها را از باد و باران حفظ می‌کند باد و بارانی که دیگر گل‌ها را می‌شکند.

مادلن گفت: پدر مهربانم، تمام اینها که می‌گویید درست است، لکن من بیشتر دوست دارم که چون آنتوانت بنفشه باغ‌ها یا مینای چمن‌ها باشم و آن گیاه نفیس اما پژمرده شما



نیاشم. این گیسوانی را که در اثر وزش باد موج می‌زند ملاحظه نمایید و این هوایی که پیشانی‌اش را خنک می‌کند ببینید، در صورتی که پدر جان، پیشانی من از شدت تب اکنون می‌سوزد.

مادلن دست پدر را گرفته بر روی پیشانی قرار داد.

مسیو دآورینی گفت: بسیار خوب بچه عزیزم، در حقیقت به واسطه این پیشانی سوزان توست که من از این هوای سرد می‌ترسم. اگر می‌خواهی که بگذارم چون آنتوانت با گیسوان موج به هر طرف که می‌خواهی بدوی، سعی کن که افکار و احساسات تو پیشانی‌ات را بیش از این نسوزاند و از طرفی اگر حتماً مایلی که از گلخانه‌ات خارج شوی و در باغ زندگی کنی من تو را به نیس یا به ناپل هدایت خواهم کرد و در آنجا به تو اجازه می‌دهم که هرچه بخواهی انجام دهی.

مادلن در حالی که پدرش را می‌نگریست گفت:

- آیا... او هم با ما می‌آید؟

دکتر جواب داد: بدون شک، چون تو به وجود او احتیاج داری.

مادلن پرسید: آیا شما دیگر او را مثل دیروز سرزنش نخواهید کرد؟ چه پدر شیطانی

هستید!

مسیو دآورینی گفت: به او نوشتم که برای دیدن تو بیاید و این به آن جهت است که از

عمل دیروز پشیمان شده‌ام.

مادلن گفت: شما کار خوبی کردید زیرا اگر او را از دوست داشتن من ممانعت کنید، او

آنتوانت را دوست خواهد داشت و اگر او آنتوانت را دوست بدارد، من از غصه هلاک خواهم شد.

مسیو دآورینی در حالی که دست دخترش را می‌فشرده گفت: یا من سخن از مرگ نگو.

زیرا زمانی که تو این چنین خندان سخن از مردن می‌گویی با آن‌که می‌دانم با من

شوخی می‌کنی، به نظر من چون بچه‌ای می‌نمایی که ندانسته با اسلحه‌ای برآن و زهرآلود

بازی کند.

مادلن گفت: اما پدر عزیزم به شما سوگند می‌خورم که به هیچ وجه میل به مردن ندارم. من بسی مسرورم و از طرفی شما اولین طیب پاریس می‌باشید و من حتم دارم که هرگز نمی‌گذارید دخترتان بمیرد.

مسیو دآورینی آهی کشید و گفت:

- افسوس اگر من آن توانایی را که تو گفتی می‌داشتم، بچه بیچاره عزیزم، اکنون مادرت در کنار تو بود. اما تا کی می‌خواهی که در رختخواب بخوابی؟ اکنون ساعت ده است آیا نمی‌دانی که آموری سر ساعت یازده باید بیاید؟

مادلن با خوشحالی گفت: چرا می‌دانم. هم اکنون آنتوانت را صدا می‌کنم و با کمک او به زودی حاضر خواهم شد. آیا می‌دانید که شما مرا همیشه تنبل می‌نامید؟  
دکتر گفت: آری.

مادلن گفت: این به واسطه آن است که تنها در رختخواب، خود را کاملاً سالم می‌یابم و چون از تخت خارج شوم همیشه حالت خفگی و یا دردی شدید به من رو می‌کند.  
دکتر پرسید: مادلن آیا امروز هم خود را رنجور می‌یابی؟ آیا دردی داری که به من نگفته باشی؟

مادلن جواب داد: نه پدر. به علاوه شما به خوبی می‌دانید که من به هیچ وجه رنجی ندارم و تنها مرض من درد آرام و تب‌آوری بیش نیست که لحظه به لحظه آرام می‌دهد. لکن تاکنون که شما نزد من هستید و من آموری را ملاقات نخواهم کرد هیچ دردی ندارم... من خوشحالم و سالم خوب است.

مسیو دآورینی گفت: این هم آموری. آموری تو.

مادلن هراسان پرسید: گو؟ کجاست؟

مسیو دآورینی در حالی که تبسم می‌کرد گفت: در باغ یا آنتوانت. قطعاً ساعت را اشتباه کرده است من به او نوشته بودم که ساعت یازده بیاید لکن اکنون او ساعت ده آمده است.

مادلن در حالی که بلند می‌شد گفت: در باغ با آنتوانت؟ آری صحیح است. پدر جان

فوراً آنتوانت را صدا کنید. از شما تقاضا می‌کنم. زیرا من می‌خواهم لباس بپوشم و به او احتیاج دارم.

مسیو دآورینی به پنجره نزدیک شد و دختر جوان را صدا کرد.

آموری که قبل از وقت آمده بود خود را در پس درختان مخفی کرد و امیدوار بود که او را ندیده باشند. لحظه‌ای بعد آنتوانت وارد گشت و مسیو دآورینی در حالی که دختران جوان را با هم تنها می‌گذاشت، خارج شد.

نیم ساعت بعد آنتوانت در همان اتاق تنها باقی ماند در صورتی که مسیو دآورینی و مادلن در همان سالن کوچکی که صحنه شب قبل در آن به وقوع پیوسته بود، انتظار آموری را می‌کشیدند.

به زودی ورود کنت دولئوویل را اطلاع دادند و متعاقب آن آموری ظاهر شد.

مسیو دآورینی در حالی که تبسم می‌کرد به سوی او رفت و آموری با محجوبیت دست او را بفشرد.

مسیو دآورینی در حالی که دست او را در دست داشت او را به سوی دخترش که با تعجب به آنان می‌نگریست پیش برد.

مسیو دآورینی گفت: مادلن. آموری دولئوویل شوهر آینده‌ات را به تو معرفی می‌کنم.

و در حالی که به سوی مرد جوان باز می‌گشت ادامه داد:

- آموری ایشان مادلن دآورینی زن آینده شما می‌باشند.

مادلن فریادی از شادی برکشید و آموری در مقابل دختر و پدر به زانو درآمد. اما به

ناگهان از جای برجست زیرا مشاهده کرد که مادلن حالش تغییر یافت.

مسیو دآورینی با چستی تمام صندلی پیش کشید.

مادلن در حالی که تبسم می‌کرد بر روی آن قرار گرفت، لکن به راستی بد حال بود.

کوچک‌ترین عمل غیرمنتظره برای درهم شکستن این وجود ضعیف کافی بود و خوشحالی نیز چون هم و درد برایش خطرناک می‌نمود.

مادلن چون چشم گشود معشوق را دید که به زانو درآمد و حس کرد که پدرش او را

بر قلبش می فشارد.

آموری بر دستانش بوسه می زد و مسیو دآورینی با صدایی شیرین و دلکش او را می نامید.

چون چشم گشود نخستین بوسه را به پدر داد، لکن اولین نظرش به سوی معشوق متوجه شد.

مسیو دآورینی گفت: تحت الوصایه عزیزم امروز تمام وقت شما از آن ماست و ما هر سه باید امروز را به طرح کردن نقشه های آینده پردازیم، هرچند که شماها همیشه مابین عشقتان، پدری وحشی مشاهده کرده اید.

آموری گفت:

- پدر مهربانم. از این به بعد من شما را به این اسم خواهم نامید. آری پدر عزیزم. به گواهی دل من علت بی مهری شما در روزهای اخیر به واسطه قصور من بوده است که به شما اعتماد نداشتم. آیا این طور نیست؟

مسیو دآورینی در حالی که تبسم می کرد گفت: آری. آری تحت الوصایه عزیزم! گذشته، گذشت. من قصور شما را می بخشم؛ به شرط آنکه شما نیز گناه مرا عفو نمایید. من شخص ظالمی بودم و شما نیز نمک نشناس سرکشی به شمار می رفتید. از این پس، جز دوست داشتن همدیگر به چیزی توجه نکنیم.

دیگر جز معین کردن روز ازدواج چیزی باقی نمانده بود. آموری در وهله اول بسی عجول بود و هیچ گونه تعویقی را جایز نمی دانست، معهذا مجبور بود که حق را به جانب مسیو دآورینی بدهد.

از طرفی مسیو دآورینی رشته کلام را به خوبی به دست گرفته بود و می گفت:

- مردم اعمال شگفت و تعجب آور را نمی پسندند و عموماً این کارهای ناگهانی با تهمت ها و افتراها همراه است. باید صبر کرد تا بتوانیم آموری را چون دامادمان به جامعه معرفی کنیم.

آموری در مقابل این سخن سکوت کرد و درخواست نمود که لااقل این معرفی به

زودی هرچه تمام تر عملی شود.

قرار شد که تا هشت روز دیگر مراسم معرفی پایان یابد و دو ماه دیگر آنان با هم عروسی نمایند.

تمام این سخنان در مقابل مادلن که کمی مضطرب و قرمز شده بود گفته می شد بدون آنکه او حتی سخنی بگوید، اما کلمه ای را هم نشنیده نگذاشته بود. دختر جوان بسی مسرور و خوشحال می نمود.

امید به سعادت آینده حالش را رفته رفته به جا می آورد. چشمانش از پدر به معشوق و از معشوق به پدر سرگردان بود، در حالی که به هر دوی آنها احترام می گذاشت. چون همه چیز خاتمه یافت مسیو دآورینی از جای برخاست و به دامادش اشاره کرد که او را تعقیب کند و از مادلن پرسید:

- بچه ناخوش. آیا اکنون کسالتی داری و آیا تو را با من کاری هست؟  
دختر جوان گفت:

- نه پدر عزیزم، از صبح که از بستر برخاستم تا کنون کسالتی ندارم و همچنان که می بینید اکنون سالم و مسرورم، لکن بگویید که آموری را به کجا می برید؟  
دکتر گفت: من نیز از همراه بردن او دلگیرم اما این غیبت لازم است. بعد از نظم عشق، نثر عروسی پیش می آید. لکن طفل عزیزم آسوده باش که این برای سعادت توست که ما اکنون غیبت می کنیم.

مادلن که دلیل غیبت آنها را فهمیده بود گفت: بروید.

آموری از دور شدن مسیو دآورینی که به در رسیده بود استفاده کرده و گیسوان مادلن را بوسید و آهسته گفت:

- آسوده باش مادلن، به زودی باز می گردم.

در حقیقت شروط قرارداد جر و بحثی نداشت، مسیو دآورینی از مقدار ثروت آموری اطلاع داشت.

ثروت مادلن نیز با مال آموری مساوی بود.

مسیو دآورینی یک میلیون جهیز به دخترش می داد.

آموری چون این ثروت و جهیز را مشاهده کرد گمان نمود که اکنون دلیل بی‌التفاتی مسیو دآورینی را فهمیده است و پنداشت که ممکن است مسیو دآورینی امید داشته که برای مادلن اگر شوهری غنی تر از او نیابد لااقل محترم‌تر از او خواهد یافت و بهتر است که به جای آموری که تازه به سوی ترقی پیش می‌رود شخص عالی‌مقامی یافت. آموری چون دلیل را عاقلانه یافت به همین فکر اطمینان کرد.

لکن او به زودی این فکر را فراموش نمود زیرا اشخاصی که امید به آینده ندارند به گذشته رجوع می‌کنند، در صورتی که آنان که برایشان آینده رضایت‌بخش است حتی المقدور به آتیه می‌نگرند و پیش می‌روند.

تمام این تفصیل تقریباً نیم ساعت طول کشید و مسیو دآورینی چون عجله و شتاب آموری را مشاهده کرد به او رحم کرد و اجازه‌اش داد که به نزد مادلن بازگردد.

## فصل هشتم

مادلن در باغ بود، آنتوانت در سالن باقی مانده بود.

آنتوانت چون مرد جوان را مشاهده کرد چنان که گویی خیال خارج شدن دارد یک قدم به عقب برداشت؛ لیکن بدون شک چون متوجه شد که خارج شدنش بدون گفتن سخنی پسندیده نیست بالاچار توقف نمود و با تبسمی دل‌انگیز بازگشت و گفت:

- آموری عزیز امیدوارم که سعادت‌مند شده باشید. آیا چنین نیست؟

آموری جواب داد: آری آنتوانت عزیزم سخنانی که امروز صبح به من می‌گفتید من در حقیقت آنها شک داشتم ولی اکنون می‌بینم که حق به جانب شما بوده است.

و سپس دختر جوان را به سوی صندوق‌هایی که هم اکنون ترک گفته بودند هدایت کرد. آنتوانت در حالی که می‌نشست آهی عمیق کشید و آموری چنین ادامه داد:

- اما شما نیز بگویید که چه وقت خیال دارید چون من عمل کنید؟

آنتوانت گفت:

- من آموری؟ از چه بابت مایلید چون شما عمل کنم؟

آموری گفت: می‌خواهم بگویم که شما چه وقت عروسی می‌کنید. با آن‌که شما از فامیل بزرگی هستید و به اندازه کافی غنی می‌باشید و سن شما نیز مقتضی این عمل است با این همه می‌ترسم که شما همیشه دختر باقی بمانید.

آنتوانت گفت:

- آموری گوش فرا دارید آن‌چه که امروز به شما خواهم گفت، یعنی روزی که شما همیشه آن را به خاطر خواهید داشت، روزی که شما خاطره آن را فراموش نخواهید

کرد، دیگر از من نخواهید شنید و آن این است که من هرگز شوهر نمی‌کنم.  
 این جواب با چنان لحن مصممی ادا شد که مرد جوان متعجب گشت. آموری در  
 حالی که می‌خواست به این موضوع صورت شوخی و مزاح بخشد گفت:  
 - شما می‌توانید آن را به دیگران بگویید و دیگران نیز می‌توانند آن را از شما قبول  
 کنند، لکن من که شاهد خوشحالی و سرور فناپذیر شما می‌باشم...  
 آنتوانت با تبسم غم‌انگیزی سخنش را قطع کرد و گفت:  
 - آن‌چه را که می‌خواهید بگویید می‌دانم لکن آموری شما اشتباه می‌کنید و آن‌چه را  
 که نسبت به من می‌پندارید کسی به آن نمی‌اندیشد و هیچ‌کس از دختری فقیر و یتیم  
 چیزی نمی‌خواهد و من نیز از کسی چیزی طلب نمی‌کنم.  
 آموری گفت:

- شما اشتباه می‌کنید، آنتوانت. کسی که خواهرزاده مسیو دآورینی و خواهر مادلن  
 باشد فقیر نیست. شما دویست هزار فرانک جهیز دارید و این ثروت تقریباً سه برابر  
 جهیز دختر یکی از وکلای مجلس فرانسه است.  
 آنتوانت گفت:

- من می‌دانم که دایی‌ام قلبی نجیب دارد و من احتیاجی به آزمودن آن ندارم.  
 و سپس اضافه کرد: لکن این موضوع بیشتر مرا وادار می‌کند که نسبت به او  
 نمک‌نشناس باشم. دایی من مایل است که تنها زندگی کند و اگر بخواهد مرا نگهداری  
 کند در نزدش می‌مانم بعد از او آینده من به دست خداست.  
 آنتوانت این سخنان را با احترامی تمام می‌گفت و آموری حس کرد که به او ایرادی در  
 این باره نمی‌توان گرفت.  
 مرد جوان دست آنتوانت را آهسته گرفت و فشرد، چون او آنتوانت را مانند خواهری  
 دوست داشت. در همین لحظه آنتوانت دستش را با شدت از دست مرد جوان بیرون  
 کشید.

آموری فهمید که این حرکت را علتی است لذا به عقب برگشت.



مادلن روی پلکان ایستاده بود و آن دو را می‌نگریست رنگش چون گل سفیدی که به تازگی از باغ چیده بود و با سلیقه مخصوصی که فقط در نزد دختران جوان یافت می‌شود در میان گیسوانش قرار داده بود پریده بود.

آموری به سویش دوید و گفت:

- آیا رنجوری مادلن قشنگم؟ به نام خدا بگوید که آیا دردی دارید؟ چرا رنگ شما

این قدر پریده است؟

مادلن جواب داد:

- نه آموری این آنتوانت است که بیشتر رنج می‌برد او را بنگرید.

آموری گفت: آنتوانت غمگین است! من از او علت غم‌اش را سؤال می‌کنم و سپس

آهسته اضافه کرد:

- آیا شما علت حزن‌اش را می‌دانید؟ او می‌گفت که هرگز شوهر نخواهد کرد.

بعد آهسته‌تر اضافه کرد:

- آیا او کسی را دوست دارد؟

مادلن با لحنی عجیب جواب داد: آری آموری گمان دارم که حق به جانب شما باشد و

آنتوانت کسی را دوست دارد و در حالی که تبسم می‌کرد ادامه داد:

- بلندتر صحبت کنیم و به او نزدیک‌تر شویم زیرا شما می‌بینید که آهسته سخن گفتن

ما او را شکنجه می‌دهد.

به راستی آنتوانت بدحال می‌نمود.

دو جوان به او نزدیک شدند لیکن نتوانستند او را نگهداری کنند. او عذر آورد که

می‌خواهد کاغذی بنویسد و به اتاقش رفت.

چون آنتوانت رفت مادلن نفسی به راحتی کشید سپس موضوع زندگی آینده مطرح

شد.

این سخنان عبارت بود: از مسافرتی دور و دراز به اطراف و اکناف ایتالیا، همیشه و

همه جا با هم بودن، سخنان عاشقانه به هم گفتن، سخنانی که دائم می‌گویند لیکن همیشه

برای انسان جدید و تازه است، تمام این قراردادها فقط برای دو ماه بود دو ماهی که بسی کوتاه و زودگذر به نظر می‌رسد. زیرا یک روز شادی و سرور در نظر انسان چون لحظه‌ای زودگذر است. ساعات چنان سریع گذشت که به زودی شب فرارسید و به نظر مادلن و آموری چنان می‌آمد که لحظه‌ای بیش با هم نبوده‌اند.

صدای زنگ، حاضر بودن شام را اعلام کرد.

مسیو دآورینی و آنتوانت در حالی که هر یک تبسمی بر لب داشتند هر کدام از دری ظاهر شدند.

در این موقع آموری در کنار پای مادلن به زانو درآمده بود لیکن امشب به عوض آن‌که چون شب قبل خارج شود، مسیو دآورینی به او اشاره کرده که در آن‌جا بماند و سپس نگاهی به جمعی که تشکیل داده بودند کرد.

و بعد در حالی که به سوی آنها پیش می‌رفت و دست هر یک را به یک دست می‌گرفت گفت:

- بچه‌های من! بچه‌های عزیز من!

لکن آنتوانت بسی خوددار بود و در حالی که هوشیاری و نجابت از حرکاتش هویدا بود خود را خوشحال و مسرور می‌نمود، در صورتی که این خوشی و سرور در نظر شخص دقیق مصنوعی و ظاهری به نظر می‌آمد.

اما آموری چنان به احساسات و عواطف خود مشغول بود که به هیچ وجه به کسی توجه نمی‌کرد و چنان در خودپرستی و غرور غرقه بود که مادلن مجبور بود لحظه به لحظه بازویش را بفشارد تا به او یادآور شود که پدرش نیز در این‌جا حضور دارد.

دختر جوان سعی می‌کرد که با سخنان خویش موضوع صحبت را تغییر دهد، لکن نظری از آموری او را به هیجان می‌آورد و وجود پدر و دختر عمه را از یاد می‌برد. پیرمرد بیچاره و قربانی چون فقیری بینوا به آنها می‌نگریست و آنان نیز گاهی به جای صدقه به او نظری می‌نمودند و یا سخنی گفته نوازش‌اش می‌کردند.

مسیو دآورینی از نظرهای طولانی مادلن متوجه شد که ماندنش در این‌جا چندان

پسندیده نیست و آموری رضایت چندانی ندارد. در ساعت نه خستگی شب قبل را عذر آورد و در حالی که آن دو را تحت توجه میسترس برآون می گذاشت خارج شد.

لکن قبل از خارج شدن به سوی دخترش رفت، دستش را گرفت و نبضش را مورد آزمایش قرار داد. در این وقت آثار سرور و خوشحالی بی حد و حصری از قیافه پیرمرد هویدا شد.

خون مادلن آرام و منظم جریان داشت، شریان‌هایش تغییراتی را به حسب ظاهر نشان نمی داد و چشمان قشنگ و شفاف‌اش که اغلب اوقات از شدت تب می درخشید اکنون در آن جز برق سعادت چیزی مشاهده نمی گشت.

مسیو دآورینی به سوی آموری برگشت و او را در آغوش کشید و بر قلبش فشرد و سپس زیر لب به او گفت:

— آه اگر بتوانی نجاتش دهی!

آن‌گاه چنان که پنداری سرور و شادی‌اش مساوی با مسرت و خوشی دو جوان است، خارج شد و برای نوشتن اثرات مهم این روز که این قدر در زندگی‌اش مؤثر است به اتاقش رفت.

یک لحظه بعد آتوانت نیز به نوبه خود، بدون آن‌که مادلن و آموری متوجه خارج شدنش شوند بیرون رفت. بدون شک آنها می پنداشتند که او هنوز آن‌جا است ساعت یازده میسترس برآون به آنها نزدیک شد و به مادلن یادآوری کرد که مسیو دآورینی به او اجازه نداده که بیش از این بیدار بماند.

جوانان در حالی که به یکدیگر وعده می دادند که فردا را نیز چون امروز با هم باشند از هم جدا شدند.

آموری چون سعادتمندترین اشخاص به منزلش وارد شد.

او یکی از آن روزهایی را گذرانده بود که انسان به هیچ وجه آن را در زندگی به حساب نمی آورد، یکی از روزهای نادری که هیچ چیز خاطره‌اش را از یاد نمی برد و همه چیز در آن چون سایه است، در این روزها تمام اتفاقات از بین می روند، ساعات چون نوای

## آموری □ ۶۹

زودگذر موسیقی یکی پس از دیگری می‌گذرد و چون درنمایی است که جزئیاتش تا ابد به یاد می‌ماند.

این روز چون دریاچه‌ای صاف و آرام بود که هیچ چین و شکنی در آن دیده نشود و خاطره آن تا ابد باقی ماند و کوچک‌ترین اثر بدی به یاد نگذارد.

به راستی آموری چون به منزل وارد شد از وجود این همه سعادت و کامیابی متوحش بود و بی‌فایده جستجو می‌کرد که چگونه ممکن است ابری تیره و تار سطح این آسمان درخشان سعادت را فراگیرد!

## فصل نهم

همان طور که شرح دادیم در این شب آن دو عاشق جوان به تخیلات شیرین اندر بودند.

آموری صبحگاه خوش و خرم از خواب برخاست و ژرمن که به صدای زنگ حاضر شده بود به او اطلاع داد که دوستش فیلیپ آمده است.

آموری را به زودی به خاطر آمد که فیلیپ پریشب برای کاری نزدش آمده بود و همچنان که خود می‌گفت خدمتی جزئی و ناقابل از او انتظار داشت لکن چون در آن لحظه آموری گرفتار افکار خویش بود لذا با او قرار ملاقات امروز را گذاشته است.

فیلیپ امروز نیز با اصراری هرچه تمام‌تر آمده بود و سؤال می‌کرد که آیا آموری حاضر به ملاقات او هست یا نه؟

آموری به زودی برای ملاقاتش حاضر شد، و مایل بود که در این روز تمام مردم را نیز چون خودش خوشحال و سعادتمند ببیند. لذا فرمان داد که به زودی فیلیپ را داخل کنند و با قیافه‌ای بشاش برای ملاقاتش حاضر شد.

اما برخلاف او فیلیپ با قدم‌های سنگین و وقار قابل توجهی وارد شد و با آن که ساعت نه صبح بود لباس سیاه به تن و دستکش سفید بر دست داشت - فیلیپ آن قدر بر سر پا باقی ماند تا ژرمن خارج شد و زمانی که کاملاً از خروج خدمتکار اطمینان یافت با صدایی متین سؤال کرد:

- خوب، آموری عزیزم، آیا امروز برخلاف پریروز برای شنیدن سخنانم حضری؟  
آموری جواب داد: فیلیپ عزیزم اگر برای این تأخیر جزئی به من کینه بورزی تقصیر

بزرگی کرده‌ای، زیرا تو به خوبی دیدی وقتی که پرروز آمده بودی من عقل و هوش خود را از دست داده بودم، تو فقط بد ساعتی را انتخاب کرده بودی. برخلاف امروز در بهترین ساعات آمده‌ای و اکنون خوش آمدی بنشین و با تفصیل این اتفاقی که باعث این قدر سنگینی و وقار تو شده برایم بیان کن.

فیلیپ غمناکانه تبسمی نمود و چون مقلدی که از نتیجه و اثرات بازی‌اش در تماشاچیان مشکوک است نفسی برکشید و گفت: آموری تقاضا می‌کنم در نظر داشته باشی که من تقاضای ام و با شکیبایی به سخنانم گوش فرا داری و سختم را قطع نکنی و جوابم نگوئی تا زمانی که سختم را به پایان رسانم و من نیز به تو قول می‌دهم که سخنانم ربع ساعتی بیش طول نکشد.

آموری خندان گفت: مواظب باش که من در مقابل ساعت نشسته‌ام و اکنون ساعت نه و ده دقیقه می‌باشد و فیلیپ ساعت خود را از جیب بیرون کشید و با وقاری که عادت او بود و مضحک می‌نمود، عقربه‌های آن را با ساعت دیواری مقایسه نمود. سپس به سوی آموری برگشت و گفت:

- ساعت تو پنج دقیقه جلو است.

آموری با تبسم به او جواب داد: آیا به خوبی مطمئن هستی؟ و آیا این ساعت تو نیست که عقب مانده؟ و در این موضوع تردیدی نداری؟

فیلیپ گفت: بلی به خوبی می‌دانم که تردید یکی از صفات بد من است و من هرگز تصمیمی نمی‌گیرم مگر زمانی که دیگران تصمیم گرفته باشند. لکن خدا را شکر که این بار امیدوارم به موقع تصمیم گرفته باشم.

آموری گفت: مواظب باش که اگر در خاتمه دادن به سخنانت تأخیر کنی این بار را هم جزء دیرآمدگان محسوب خواهی شد. چه بسا که دیگران این ساعت را برای به دست آوردن فایده و سود صرف می‌کنند.

فیلیپ گفت: این تقصیر از توست زیرا از تو خواهش کرده بودم که سخنانم را قطع نکنی و به حمدالله که نخستین تقصیر از تو سر زد.

آموری گفت: بگو گوش به تو دارم، چه می خواهی برایم نقل کنی؟  
 فیلیپ جواب داد: داستانی که تو نیز چون من از آن اطلاع داری لکن برای رسیدن به  
 متصوادم مجبورم که دوباره آن را برایت نقل کنم. آموری گفت: عزیزم گمان دارم که  
 می خواهی امروز با داستانی که به قول خودت من نیز از آن مطلعم و قتم را تلف کنی.  
 فیلیپ گفت: آموری این دومین باری است که با وجود قولی که داده‌ای سختم را قطع  
 می کنی و پس از پایان سخنانم خواهی گفت که بیش از آن چه وقت معین شده سخنانم به  
 طول انجامیده و بعد مرا ملامت خواهی کرد.

آموری خندان گفت: نه عزیزم به خاطر دارم که تو قاضی هستی و قضات همیشه  
 وقت شناسند.

فیلیپ گفت: آموری به کارهای جدی که باید به آنها با دقت گوش فرا داد هرگز نخندد.  
 آموری در حالی که به صدلی تکیه می کرد با صدایی جدی گفت:  
 - مرا بنگر آیا این طور خوب است؟ من همین طور تا خاتمه سخنانت باقی خواهم  
 ماند.

فیلیپ با لهجه نیمه خندان و نیمه خشمگین گفت: آموری آیا اولین سال دانشکده  
 حقوق را به خاطر می آوری؟ ما چون فیلسوفان بزرگ، دانا مانند سقراط و هوشیار چون  
 ارسطو از مدرسه خارج شدیم. در اولین امتحان دانشکده کارنامه‌ای که فعالیت ما را  
 تلافی می کرد و فامیل‌های ما را از شادی سرمست نموده بود به ما دادند. لکن من عزیزم  
 در حالی که از تمجیدهای معلم‌هایم و دعا‌های اقوام متأثر بودم بدون دلیل میل داشتم که  
 با دنیا وداع گویم. اما هیچ گاه به حساب نیاورده بودم که ممکن است شیطان از این کارم  
 باز دارد و با آمدن بهار و سن هجده سالگی‌ام بالتتیجه در این خیال شکست خوردم. در  
 این وقت من در جلوی پنجره اتاقم بودم و این پنجره مقابل باد و پنجره‌ای بود که در عقب  
 آنها لحظه به لحظه چهره عبوس و موجودی مکروه ظاهر می شد و این پیرزنی زشت و پیر  
 سر و صدا بود که برای هم نشینی سگی زشت و مکروه چون خودش را انتخاب کرده بود  
 و وقتی که اتفاقاً هر دو پنجره‌ها باز می شد این سگ می آمد و پنجه‌های خود را روی

پنجره قرار می داد و با کنجکاوی از زیر پشم های طویل و گل آلودش مرا می نگریست. من از سگ و صاحبش در نفرت بودم با شدت پنجره را می بستم و پرده ها را می کشیدم. در آخر سال سعادتتی بزرگ به من رو آورد زیرا یک روز در اوایل ماه مارس با کمال شادی مشاهده کردم که تخته بلندی به درب آن خانه کوبیده شده و روی آن این کلمات رضایت بخش نقش بسته است:

### خانه و اتاق اجاره برای اول ماه آوریل

واضح بود که در آتیه نزدیکی از این همسایه نفرت انگیز خلاص می شدم و هر کسی که جانشین این زن هولناک که در مدت دو سال قیافه اش مرا مبهوت می کرد بشود خوب است. من با بی حوصلگی اولین روز ماه آوریل را انتظار می کشیدم و این همان روزی بود که بایستی همسایه من اسباب کشی کند. سی و یکم ماه مارس کاغذی از عموی مهربانم همان که بیست هزار لیور برایم مداخله باقی گذاشت دریافت کردم و در این کاغذ او مرا دعوت نموده بود که دو روز بعد که روز یکشنبه بود به منزل ییلاقی اش بروم. برای گذراندن وقت یک قسمت از شب را به کار کردن گذراندم و روز بعد را نیز با تو و دیگر دوستانم غذا صرف نمودم و بالاخره روز یکشنبه به جای آن که در ساعت هفت صبح بیدار شوم در ساعت هشت از خواب برخاستم و به جای آن که در ساعت هشت حرکت کنم ساعت نه عازم شدم و در عوض رسیدن ظهر ساعت یک بعد از ظهر به آنجا وارد شدم. نهار تمام شده بود، ولی این تأخیر به هیچ وجه اشتها را از من سلب نمی کرد و در حالی که از دیگر مدعوین تقاضا می کردم که دوباره غذا از سرگیرند سر میز نشستیم. اما با آن که من به خوبی و شدت فک هایم را به کار انداختم دیگران زودتر از من غذا را تمام کردند و چون قرار بود که بعد از تمام شدن غذا گردشی در روی دریاچه کنند به من گفتند تا من غذایم را تمام نمایم آنها گشتی در خیابان های باغ کرده و بعد به اتفاق سوار قایق می شویم.

آنها به من بیست دقیقه وقت دادند و من نیز به آنها اطمینان دادم که بیش از این وقت لازم ندارم. اما من قهوه بعد از نهار را به حساب نیاورده بودم و خدمتکار از ترس آن که



قهوه من سرد نشود به جای آن که آن را روی میز بگذارد کنار منقل نهاد به طوری که وقتی آن را برآیم آورد جوشان بود.

من دو دقیقه بعد از غذا استراحت کردم لیکن از لطف خدمتکار مجبور شدم یک دقیقه و نیم وقت صرف فوت کردن قهوه کنم بالاخره دیدم شصت ثانیه تأخیر کرده‌ام بدبختانه در میان مدعوین ریاضی دانی بود که چون یک صفحه ساعت شمسی می ماند که با آفتاب حرکت کند. در آخر بیست دقیقه که با من همراهی کرده بودند او ساعتش را بیرون کشید و به دیگران اعلام نمود من تأخیر کرده‌ام و بعد دیگران را واداشت که به قایق اندر شوند و قایق را از ساحل دور کرد. من در همین لحظه به روی ساحل ظاهر شدم و با یک نظر دیدم که این شوخی ایشان مرا از گردش روی دریاچه باز خواهد داشت. من به سرعت دویدم و درست موقعی که قایق به زحمت چهار قدم از ساحل دور شده بود به آنجا رسیدم. با خود فکر می کردم که اگر به آنها نرسم به من خواهند خندید و از رسیدن به مقصودشان فریادهای شادی برخوانند کشید. تمام قوت خود را یک جا جمع کردم و خود را به سوی آنها پرتاب نمودم و درست در وسط دریاچه افتادم.

آموری فریاد زد: فیلیپ بیچاره‌ام خوشبختانه تو چون ماهی شنا می کنی.

فیلیپ ادامه داد: به هر صورت گوش فرا دار. آب دریاچه دو یا سه درجه زیر صفر بود و من در حالی که از سرما می لرزیدم به ساحل رسیدم، در صورتی که آن آقای ریاضی دان حساب می کرد که چند میلی متر لازم بود تا من به جای افتادن در دریاچه به زورق بیفتم. حمام سردی گرفته بودم که بسی نامطبوع بود، همچنین لرزشی از تب مجبورم نمودم که سه روز در آنجا بستری شوم. عصر سومین روز طیب به من اطلاع داد که حال خوب شده و عمومی اظهار داشت که بیش از این تأخیر ممکن است مرا از درس دانشکده بازدارد. پس به سوی پاریس بازگشتم و در ساعت ده شب وارد خانه‌ام شدم و قبل از آن که به منزل داخل شوم درب خانه تو را زدم. لیکن یا تو در خارج بودی و یا آن که خفته بودی. هم اکنون فکری به خاطر من رسید.

آموری گفت: شیطان چه فکری را به یادت آورد؟

فیلیپ گفت: خواهی فهمید به هر صورت من غیبت و یا خواب تو را محترم شمردم و خود نیز چون کسی که تازه از مرض برخاسته باشد، خفتم. روز بعد به صدای پرندگان از خواب برخاستم. هنوز خود را در بیلاق تصور می‌کردم و در حالی که با چشم سبزه‌ها و جنگل‌ها و صدای آواز اهالی کلیسا را می‌جستم، دیده گشودم و با تعجب بسیار تمام این‌ها را با چشم دیدم و حتی بیش از این‌ها را نیز دیدم زیرا از پشت شیشه‌های پنجره‌ام که دیشب فراموش کرده بودم که پرده‌هایش را بیاندازم در میان یک چهارچوب گل‌های شب‌بو و سرخ را که بسی زیبا بودند مشاهده کردم. قفسی در آن‌جا بود که پنج یا شش پرنده به اقسام مختلف از قبیل قناری و سهره در آن محبوس بودند و به نظر می‌آمد که با وجود اختلاف نژادشان متحداً با هم زندگی می‌کنند. من ساعتی به نگاه کردن این منظره که این قدر در نظر من مطبوع آمده بود پرداختم و این مناظر جانشین آن پیرزن و سگی که مدت دو سال تا آن حد برایم تنفرآمیز بود شده بودند. در غیبت من پیرزن منفور اسباب‌کشی کرده و دختر جوان دل‌انگیزی جانشین‌اش شده بود. همان روز تصمیم گرفتم که دیوانه‌وار عاشق دختر همسایه زیبایم بشوم و موقعیتی بیابم که خود را به او عرضه دارم.

آموری در حالی که می‌خندید گفت: فیلیپ عزیزم امیدوار بودم تو این حکایت کوچکی که من در آن با تو رقابت کرده‌ام و دو یا سه روز در آن از تو پیش افتاده‌ام از خاطر برده باشی.

فیلیپ جواب داد: آموری عزیزم برعکس من تمام این تفصیلات را به یاد دارم و هر کجای آن را که از یاد برده باشی به تو آن را یادآوری خواهم کرد. بالاخره تو باید تقصیراتی را که نسبت به من کرده‌ای بدانی.

آموری پرسید: آیا تو آمده‌ای که دوئلی درباره موضوع گذشته به من پیشنهاد کنی؟  
فیلیپ گفت: نه برعکس آمده‌ام که از تو درخواست خدمتی کنم و می‌خواهم تمام سرگذشتم را برایت نقل کنم. به علاوه احساسات دوستی‌ای که ما را با هم متحد کرده است تو را مجبور می‌کند که برای من مفید واقع شوی و اکنون برای جبران تقصیرات

راهی به تو پیشنهاد خواهم کرد.

آموری گفت: بسیار خوب برگردیم به موضوع فلورانس.

فیلیپ گفت: او فلورانس نام داشت؟ این اسم قشنگی است باور کن که من هرگز نامش را هم نمی دانستم. بسیار خوب همان طور که او را فلورانس نامیدی به سوش بازگردیم. همچنان که هم اکنون به تو گفتم دو تصمیم گرفتم که بسی سخت بود و برای گفتن یکی از آن تصمیم ها اکنون در زحمت هستم. لکن تو می دانی که در این جریان تقصیری متوجه من نبوده است.

آموری با سختی تمام جواب داد: حق داری.

فیلیپ ادامه داد: اولین تصمیم عاشق شدن نسبت به همسایه ام بود و این بسی آسان می نمود و در همان روز به موقع عمل گذاشته شد. تصمیم دوم این بود که در اولین فرصت به او اظهار عشق کنم، لیکن این یکی چندان سهل و آسان نبود. در وهله اول لازم بود که موقعیتی یابم و سپس جرأت داشته باشم که از آن سودی برم. سه روز کمین کردم. روز اول از پشت پرده، زیرا می ترسیدم که با نشان دادن خود به او به این زودی او را بترسانم.

روز دوم از پشت شیشه های پنجره ام، چون هنوز جرأت نمی کردم که پنجره را بگشایم. روز سوم پنجره را باز کردم و با حظی تمام دیدم که جسارت من او را به هیچ وجه ترسانیده است. در آخر روز سوم او را مشاهده کردم که یک شال کوچک به روی شانهِ هایش انداخته و بند کفش هایش را می بندد واضح بود که خود را برای خروج از منزل مهیا می کند.

این همان لحظه ای بود که انتظارش را می کشیدم من نیز خود را برای تعقیب کردنش آماده ساختم.

## فصل دهم

فیلیپ به سخنان خود چنین ادامه داد:

- من نیز به نوبه خود عصا، کلاه و بالاپوشم را برداشتم و با سرعت از طبقه پنجم عمارت فرود آمدم. لکن با وجود سرعت و شتابی نمودم وقتی که به سرکوچه رسیدم او سی قدم از من پیش بود. فوراً به تعقیبش پرداختم. لکن تو متوجه هستی که با آنکه رفته رفته به او نزدیک می شدم لازم بود که او را به هیچ وجه متوحش نسازم.

در گوشه کوچه سنت ژاک به بیست قدمی او رسیدم و در کوچه راسین فقط دو قدم با او فاصله داشتم و محققاً در کوچه ورژیر آرد به او می رسیدم. ولی او ناگهان به طرف در یک کالسکه خانه جست و وارد حیاطی شد، از آن هم عبور نموده و از پلکانی که از کوچه هم نمایان بود بالا رفت.

به هر حال تصمیم گرفتم که انتظارش را بکشم پس شروع به فراولی کردم و این عمل به نظرم بسی نغرت آمیز می آمد.

یک ساعت، دو ساعت، دو ساعت و نیم گذشت لکن بت روح پرورم ظاهر نشد. آیا این غزال محجوب را ترسانده بودم؟

در حالی که انتظار می کشیدم شب فرا رسید.

در این موقع ناگهان به روشنایی چراغ نفتی که پلکان را روشن می نمود، لباس غزال فراری را مشاهده کردم و در همان لحظه پایین شنل دختر جوان نظرم را جلب نمود و از طرفی صدای عصای آهنینی که به روی پله ها می خورد به گوشم رسید.

آیا این معشوقاش بود؟ آیا برادرش بود؟ محتمل بود که این اولی باشد و یا شاید دومی بود.

در این وقت این ضرب‌المثل عاقلانه به خاطر من رسید.

از شک کردن احتراز کن.

من نیز از سوءظن دوری جست.

دختر جوان و رفیقش بدون آن‌که مرا ببینند از چهار قدمی من گذشتند زیرا در آن‌جا تاریکی غلیظی حکمفرما بود.

این حادثه مرا مصمم نمود که روشم را تغییر دهم و با تغییر روش ممکن بود که دوباره امیدوار شوم.

از طرفی روح و قلبم از این ضعف سرزنش می‌نمود و به خود می‌گفتم در لحظه‌ای که او را می‌بینم جرأت و جسارتی که در غیابش ذخیره نموده‌ام از دست می‌دهم و بهتر است که مقصودم را به او بنویسم. لذا برای انجام مقصودم به زودی در کنار میز نشستم اما نوشتن کاغذی عاشقانه، کاغذی که نظریه مرا نسبت به همسایه‌ام آشکار نماید و مقصودم را به او بفهماند چندان آسان نمی‌نمود. از طرفی این اولین کاغذ عاشقانه‌ای بود که من می‌نوشتم.

یک قسمت از شب را به نامه نوشتن پرداختم و فردای آن شب آن را دوباره خواندم ولی آن را نپسندیدم.

دومین و سومین کاغذ هم نوشته شد تا این‌که بالاخره این یکی را انتخاب کردم.

فیلیپ از دفترچه جیبی‌اش نامه‌ای بیرون کشید و خطوط زیر را خواند:

مادموازل:

«هرکس شما را ببیند مفتون شما می‌شود من نیز شما را دیدم و شما را دوست می‌دارم. هر صبحگاه شما را در حالی که به پرندگان غذا می‌دهید، پرندگانی که بسی مسرورند و از دستی به این زیبایی غذا می‌خورند می‌بینم، در حالی که به گل‌های سوختان، گل‌هایی که به سرخی گونه‌هایتان می‌باشند آب می‌دهید شما را مشاهده

می‌نمایم، زمانی که به گل‌های میخکتان گل‌هایی که چون نفستان معطرند سرکشی می‌کنید شما را نظاره می‌کنم و این چند دقیقه کافی است که روزها را به فکر و شب‌ها را به تخیل مجبورم نماید.

مادموازل: شما نمی‌دانید که من کیستم و من نیز تقریباً شما را نمی‌شناسم. اما هرکس حتی لحظه‌ای هم شما را ملاقات کند به آسانی می‌تواند حدس بزند که چه روح بزرگی در زیر این چهره دلریا مخفی است.

روح شما چون زیبایی‌تان شاعرانه است و بدون شک افکار شما نیز چون نگاهتان خواستنی است. خوشبخت کسی که بتواند این اوهام شیرین را به حقیقت پیوندد و بی‌دین کسی است که این تخیلات شیرین را از بین ببرد.

فیلیپ که از سخنان خویش سرمست شده بود گفت:

- آیا من به خوبی از ادبیات عصر خود سرمشق نگرفته بودم؟

آموری به او جواب داد:

- اگر از من خواهش نکرده بودی که سخنت را قطع نکنم تاکنون هزاران آفرین به تو

گفته بودم.

فیلیپ چنین ادامه داد:

«شما ملاحظه می‌کنید مادموازل که من شما را می‌شناسم.

و آیا ممکن است طبیعتاً شما ندیده باشید که آن‌جا در کنار شما، در منزل روبه‌روی

شما و کمی زیر پنجره شما مرد جوانی که ثروتی دارد و در این دنیا تنها و بی‌کس زندگی

می‌کند، به قلبی که به او لذت دوست داشتن را بفهماند، احتیاج دارد؟ کیست آن

فرشته‌ای که از آسمان به قلبش، قلبی که عشق تاکنون در آن منزل نگرفته است، فرود

آید؟ در راه آن فرشته او خونس را، زندگی‌اش را، روحش را فدا خواهد کرد. عشق او را

توهینی نسبت به خود نپندارید، بلکه پرستشی گمان کنید که تمام روزها، تمام ساعت‌ها و

تمام دقیقه‌ها او به این کار مشغول است.»

فیلیپ برای دومین بار توقف نمود و آموری را نگرستن گرفت چنان که پنداری

نظریه او را در این موضوع اخیر می‌خواهد.

آموری با سر اشاره تحسین آمیزی کرد و فیلیپ ادامه داد:

«ببخشید مرا از این که نمی‌توانم از گفتن این احساسات عمیق و جاودانی که نگاه تنهای شما به من الهام می‌کند خودداری کنم.

ببخشید مرا از این که جرأت می‌کنم و از این عشق بی‌اهمیت که زندگی من بسته به اوست پرده بر می‌دارم.

و به قلبی که نسبت به شما جز احترام هیچ ندارد توهین نکنید و اگر می‌خواهید از فداکاری این قلب جان‌نثار اطمینان یابید، اجازه‌ام دهید که به جای نوشتن کاغذی چنین خشک تمام آن‌چه که از احترام و عطف نسبت به شما حس می‌کنم، با صدایی بلند اظهار کنم. من از شما خواهش می‌کنم که عشق مرا مضحک و سرسری نپندارید بلکه آن را حقیقی و جاودانی بدانید.

مادمازل اجازه دهید که معبودم را از نزدیک مشاهده کنم.

من از شما انتظار جوابی ندارم من آن قدر طماع نیستم، لیکن به یک کلمه، به یک حرکت و به یک اشاره شما من به پایتان می‌افتم و تا ابد در آن جا مسکن می‌کنم.»

فیلیپ آوری

«کوچه سنت نیکولا دوشار دونوره طبقه پنجم یکی از آن سه‌دری که روی آن عکس

پنجه خرگوشی آویزان است.»

فیلیپ نفس عمیقی کشیده گفت:

— فهمیدی آموری؟

من آدرس را نوشتم در حالی که به هیچ وجه جوابی تقاضا نمی‌کردم، زیرا ممکن بود که این خواهش من بسی جسورانه باشد. از طرف دیگر ممکن بود که همسایه زیبایم از این کاغذ متأثر شود و با جواب گفتن به این رقعہ متعجبم نماید.

آموری جواب داد: بدون شک این دوراندیشی خوبی بود.

فیلیپ گفت: دوراندیشی بی‌فایده، دوست من، زیرا اکنون نتیجه آن را خواهی دید.

این کاغذ پرحرارت تمام شد و چیزی باقی نمانده بود جز آن‌که آن را به محل مقصود برسانم اما چطور؟ به چه وسیله؟

آیا باید آن را به دربان تسلیم کرد؟ و به او یک انعامی داد؟ لکن من از اعمال دربانان رشوه‌نگیر به خوبی آگاه بودم.

آن را به وسیله قاصدی بفرستم؟ این یکی کمی آسان‌تر ولی خطرناک‌تر می‌نمود، زیرا ممکن بود وقتی که برادرش آن‌جاست قاصد من نیز برسد. من هنوز عقیده داشتم که این مرد جوان برادرش است.

یک لحظه به خاطر آمد که تو را به این کار مأمور نمایم لکن من تو را در این نوع کارها بسی باریک‌بین دیدم و ترسیدم که تو مسخره‌ام نمایی. در نتیجه این کاغذی که نوشته و مهر شده بود به روی میز باقی ماند و من نیز دو روز در این تردیدها باقی ماندم. بالاخره در عصر سومین روز در حالی که برای دیدنش در کنار پنجره بودم و در عالم اندیشه غوطه می‌خوردم و پنجره‌ها نیز کاملاً باز بود مشاهده کردم که برگ‌های سرخس جدا شده و باد آن را در هوا به نوسان آورد. بالاخره آن برگ وارد کوچه شد و به طبقه تحتانی عمارت تصادم نموده بر زمین افتاد. این برگ گل سرخ که به حرکت باد در هوا به نوسان درآمده بود وسیله‌ای که جستجو می‌کردم به من نمود. من کاغذ را به دور یک قطعه لاک پیچیدم و با چالاک‌ی و قوت تمام از اتاقم به سوی اتاق همسایه‌ام پرتاب کردم. سپس در حالی که از این جسارت و تهور بسیار مضطرب بودم با شدت پنجره‌ام را بستم. این عمل جسورانه هنوز کاملاً انجام نشده بود که من از نتایجی که ممکن بود دربر داشته باشد به خود لرزیدم.

اگر همسایه من با برادرش وارد اتاقش می‌شد و برادرش کاغذ را می‌یافت به طور قطع برای دختر جوان بدنامی بس وحشتناکی به شمار می‌رفت. من در حالی که قلم از غصه مرتعش بود و در پس پرده‌های اتاقم مخفی شده بودم و انتظار می‌کشیدم که او وارد اتاقش شود. من او را ناگهانی مشاهده کردم و خوشبختانه او تنها بود. من به آسودگی نفسی برکشیدم.



دختر جوان دو سه دوری در اطراف اتاقش قدم زد و بدون دیدن کاغذ من مطابق معمول با متانت و وقار قدم بر می داشت.

بالاخره اتفاقاً پایش را روی آن نهاد و چون متوجه آن شد خم گشت و آن را از زمین برداشت. قلب من به طوری می زد که پنداری می خواهد از جای کنده شود. همچنان که گفتم شب شده بود و دختر جوان برای آن که اولاً بداند از کجا این کاغذی که در دست داشت آمده بود و برای آن که آن را بخواند به پنجره اش نزدیک شد. من گمان کردم لحظه ای که می بایست خود را به او نشان دهم و با نشان دادن خود، کار را به اتمام رساندم، فرا رسیده است، چون بدون شناساندن خود نتیجه ای از کار خویش نمی بردم، به این جهت پنجره را گشودم. به صدای پنجره همسایه ام به سوی من برگشت و مدتی از کاغذ به من و از من به کاغذ نگریستن گرفت. با اشاره ای آشکار به او فهماندم که نویسنده کاغذ من هستم و با دست های خویش به او التماس کردم که کاغذ را بخواند. یک لحظه او بدون آن که تصمیمی بگیرد برجای باقی ماند بالاخره مصمم شد.

آموری پرسید:

- به چه؟

فیلیپ جواب داد:

- به خواندن کاغذ!

من دیدم که او کاغذ را یا سر انگشتانش گشود سپس مرا نگریست و تبسمی کرد. بعد خط اول آن را خواند و دوباره تبسم نمود. آن گاه به خواندن ادامه داد و دائماً می خندید. این تبسم ها در وهله اول مرا کمی مشتبه نمود اما او همان طور کاغذ را از سر تا به پا خواند. در آخر قرائت، من کمی امیدوار شدم که ناگهان دیدم او می خواهد کاغذ را پاره کند. نزدیک بود که فریادی برکشم ولی در این وقت به فکرم رسید که این عمل بدون شک از ترس آن است که مبادا برادرش کاغذ مرا بیابد و به آن دسترسی پیدا کند. پس در دل به این دوراندیشی آفرین گفتم. اما به نظر آمد که او با عداوتی شدید کاغذ مرا ذره ذره می نماید. بالاخره کاغذ من در دست او به چهار قسمت و بعد به هشت قسمت تقسیم

شد. از این همه گذشت به شانزده قسمت و سی و دو قسمت رسید. از این هم قدم فراتر نهاد به شصت و چهار قسمت شد تا این که کاغذ من به قطعات کوچکی که چشم هم به زحمت می توانست آن را ببیند تقسیم شد. تا این جا این عمل را کرداری بچه گانه یافتم، لکن چون به قسمت های ریزتری نیز رسید آن را قساوت و بی رحمی نام نهادم.

او به کار خود ادامه داد تا این که دست های لطیفش قوت ریز کردن کاغذ را بیش از این نداشت. در این وقت در را گشود و کاغذ مرا چون برقی غم انگیز بر سر گذریان فرو ریخت. سپس لبخندی دیگر زد و سر خویش عقب برد و پنجره را بست، در حالی که یک موج از هوا قطعه ای از کاغذ را به سوی من آورد.

می دانی که بر روی آن چه نوشته بود؟ عزیزم در روی این قطعه کلمه «مضحک» نقش بسته بود.

من غضبناک شدم، لکن در حقیقت او در این عمل بیگناه بود. من نیز به توبه خود با خشمی تمام پنجره را بستم و مدتی مدید به این مقاومت غیر معمولی که تنها در نزد دختران عقیف و شرافتمند یافت می شود به فکر پرداختم.

## فصل یازدهم

از طرفی افکاری که به خاطر می‌رسید مرا بیشتر غضبناک می‌کرد و این اندیشه‌ها مرا بی‌رحم‌تر و وحشی‌تر نسبت به او می‌نمود و تقریباً تمام بلاها و مصیبت‌هایی که در دنیا باعث آزار عشاق شده بود، در این شب به من وارد شد. معه‌ذا بدون آن‌که نسبت به آنها اندیشه‌ای به خود راه دهم تصمیم گرفتم این شب را در این خشم باقی بماند، زیرا امیدوار بودم که صبح خونسردی خود را باز یابم. به راستی صبح که از خواب برخاستم به طور عجیبی آسوده شده بودم.

افکار من همچنان که امروز می‌گویند مرا به تصمیمات سختی واداشته بود و مصمم شده بودم که انتظار عصر را بکشم و چون عصر شد بروم درب خانه‌اش را بکوبم و چون درب گشوده شد آن را در عقب خود ببندم، آن‌گاه خود را بیاندازم و با صدایی بلند آن‌چه را که کاغذ من شامل بود به او بگویم. اگر او مرا پذیرفت آن وقت به وسیله آخری متوسل بشوم. من همیشه در تصمیم گرفتن قصوری نمی‌کنم ولی گاه عمل سستی و کندی سخت به من رو می‌کند. چون عصر شد با عزمی جزم تا پایین پلکان محبوبم رفتم، لکن بدون اختیار در آن‌جا متوقف شدم. فردای آن روز تا طبقه دوم رفتم اما دوباره بدون آن‌که بیش از این خود را به خطر اندازم پایین آمدم. سومین روز تا چهارچوب در خانه‌اش نیز پیش رفتم، لکن در آن‌جا جسارت من درهم شکست. به راستی من جرأت نمی‌کردم که بیش از این جسارت کنم. بالاخره در چهارمین روز من سوگند خوردم که کار را به اتمام رسانم و دائم از دودلی و تهی مغزی به خود سرزنش می‌کردم و به خود می‌گفتم که اگر چون روزهای گذشته عمل کنم شخص بی‌غیرت و بی‌هدستی هستم.

سپس برای این که تصمیم خود را به مرحله عمل گذارم وارد کافه‌ای شدم و پی در پی شش فنجان قهوه خوردم. این قهوه به من چنان نیرویی بخشید که پنداری از تو جان گرفته باشم. با عزمی جزم از سه طبقه بالا رفتم و با دستی تیزدار و مرتعش بدون آن که فکری به خود راه دهم زنگ زدم. به صدای زنگ که غریبی هولناک در عمارت افکند نزدیک بود که خود را از بالا به پایین پرت کنم، لکن سوگندم مرا نگهداری کرد. صدای پایی نزدیک شد... درب گشوده شد... من فوراً خود را در راهروی تاریک پرتاب کردم و کلید را در پشت سرم در قفل چرخاندم و با صدایی که مصمم شده بودم با آخرین قوه و نیروی خود به خشم فریاد برآوردم: مادموزال!... لکن این کلمه را به زحمت ادا کردم، چون دستی مردانه مرا گرفت و کشان کشان به سوی اتاق جلویی برد و در مقابل آن کسی که جستجویش می‌کردم واداشت و آن کس با نزدیک شدن من با مهربانی و لطف از جای برخاست، در حالی که در این موقع دوست من آموری به او می‌گفت:

- عزیزم، فیلیپ آوری را به تو معرفی می‌کنم که پسری خوب و شجاع است و روبه‌روی خانه تو منزل دارد و مدت زمانی است که مایل است یا تو آشنا شود. بقیه را تو به خوبی می‌دانی. آموری عزیزم من ده دقیقه در آن مجمع دوست داشتی شما باقی ماندم، در آن مدت هیچ چیز نمی‌دیدم و هیچ نمی‌شنیدم، در صورتی که گوش‌هایم صدا می‌کرد و ابری مقابل دیدگانم را فرا گرفته بود. سپس چون از جای برخاستم چند کلمه زیر لب گفتم و در حالی که قهقهه خنده مادموزال فلورانس و دعوت به بازگشتن تو بدرقه راهم شده بود خارج شدم.

آموری گفت: عزیزم یاد آوری این سرگذشت به چه کار می‌آید؟  
 من به خوبی می‌دانم که پس از این روز مدت زمانی تو از من قهر کردی، لکن گمان دارم که در این مدت طولانی مرا بخشیده‌ای.  
 فیلیپ گفت: من نیز چنین کردم عزیزم و به تو اعتراف می‌کنم از زمانی که مرا به قیمت معرفی کرده‌ای و وعده‌ای که به من نمودی تا در آینده از هر خدمتی که در توانایی تو باشد نسبت به من کوتاهی نکنی تو را بخشیده‌ام.

آموری، من «ایل بودم که نخست بی لطفی ات را به خاطرت آورم و سپس عهد و میثاقت را گوشزد نمایم.

آموری در حالی که می خندید گفت: عزیزم فیلیپ هر وقت که درباره یکی از آنها فکر می کنم فوراً دیگری به خاطرم می آید و من انتظار آن روزی را که تو خدمتی از من خواستار باشی همیشه داشته و دارم.

فیلیپ پیروزمندانه گفت:

- بسیار خوب آن روز فرا رسیده آموری من کسی را دوست دارم!.. آموری فریاد زد، آه راستی؟

فیلیپ با تصمیمی قاطع ادامه داد: آری لکن این دفعه این عشقی سرسری نیست، این عشق بسی جدی، عمیقانه و بادوام است که فقط با تمام شدن عمر من خاتمه می یابد.

آموری تبسمی نمود و فکرش متوجه آتوانت شده گفت:

- تو آمده ای که از من درخواست کمکی درباره عشقت کنی؟ بدبخت تو مرا مرتعش کردی. لکن اهمیت ندارد به سوی عشق پیش برو اما چطور این عشق به تو رو آورده است و آن کسی که دوستش داری کیست؟

فیلیپ گفت: او کیست؟

او دختری است که هزاران خواستار دارد، دوشیزه ای نجیب است که تنها زنجیری مقدس و پاره نشدنی می تواند مرا با او متحد نماید من مدت زمانی طویل در اظهار کردن این موضوع حتی به تو که یکی از بهترین دوستان من به شمار می روی تأمل می کردم، لکن از همه گذشته اگر نجابتم را هم به حساب نیاوری من از فامیل بزرگ و شرافتمندی محسوب می شوم. عموی مهربان من پس از مرگ، سال گذشته برایم بیست هزار لیور مداخل سالیانه و خانه زیبایی باقی نهاده است. من امروز خود را به خطر انداختم و نزد تو آمدم اکنون به تو می گویم: آموری دوست من، برادر من، تو که تقصیر و خطای بزرگی نسبت به من کرده ای و خود نیز به آن اعتراف داری، من اکنون آمده ام که در عوض از تو تقاضا کنم که قیمت را واداری که ما دلن را به زوجیت من درآورد.

آموری فریاد زد:

- مادلن، خدایا! چه می‌گویی فیلیپ بیچاره‌ام؟

فیلیپ با وقاری تمام دوباره گفت:

- به تو می‌گویم که آمده‌ام از تو تقاضا کنم از تو که دوست من و برادر من محسوب

می‌شوی، تو که تقصیر و خطای بزرگی نسبت به من کرده‌ای، تقاضا کنم که قیمت را

واداری که مادموازل...

آموری تکرار کرد: مادلن را؟

فیلیپ ادامه داد: بدون شک.

آموری پرسید: مادلن دآورینی را؟

فیلیپ جواب داد: بلی.

آموری گفت: آیا این آتوانت نیست که تو به او عشق می‌ورزی؟

فیلیپ گفت: من حتی فکرش را هم نمی‌کنم.

آموری باز پرسید: آیا اکنون این مادلن است که تو دوست داری؟

فیلیپ گفت: آری این مادلن است و من آمده‌ام تا از تو تقاضا کنم...

آموری فریاد برآورد:

- اما بدبخت! تو باز هم دیر آمده‌ای زیرا من نیز او را دوست دارم.

فیلیپ با تعجب پرسید: آیا تو هم او را دوست داری؟

آموری جواب داد: بلی و...

فیلیپ پرسید: و چه؟

آموری جواب داد: و من او را خواستگاری کردم و دیروز هم به مقصودم رسیدم.

فیلیپ در حالی که می‌لرزید پرسید: مادلن را؟

آموری گفت: بلی.

فیلیپ پرسید: مادلن دآورینی؟

آموری گفت: بدون شک.

فیلیپ چون کسی که به ناگهان ضربتی سخت خورده باشد دستی به پیشانی کشید و بعد مات، گیج، و مبهوت از جای برخاست و در حالی که تلوتلو می خورد بی اراده کلاهش را برداشت و بدون گفتن کلمه‌ای خارج شد.

لحظه‌ای آموری را که به رحم و شفقت آمده بود، به خاطرش رسید که در عقب او برود، لکن در این لحظه صدای زنگ ساعت ده را اعلام کرد و او را به خاطر آمد که مادلن ساعت ۱۱ انتظارش را می‌کشد.

## فصل دوازدهم

از یادداشت‌های روزانه مسیو دآورینی

پانزدهم مه

من دخترم را ترک نخواهم کرد با آنها شرط کرده‌ام که همیشه با من باشند و من نیز با آنها وقت بگذرانم. هر کجا که آنها بروند من هم خواهم رفت و هر جا که منزل کنند من نیز مسکن خواهم نمود.

آنها مایلند که زمستان را در ایتالیا بگذرانند و من نیز در آنها این اندیشه را تقویت خواهم کرد و در آتیه نزدیکی از طبابت شاه استعفا خواهم داد و به آنها خواهم پیوست. در صورتی که مادر خود را به حد کافی غنی می‌یابد، من نیز کاملاً بی‌نیاز خواهم بود.. خدایا، جز این چه باید کرد؟ اگر من چیزی اندوخته می‌کردم به این دلیل بود که برای تقدیم کردن به او چیزی داشته باشم.

به خوبی می‌دانم که این عزیمت غیر مترقبه من بسیاری از مردم، آنهایی که می‌خواهند به واسطه این علمی که دارم نگهداری‌ام کنند، و کلیه مشتریانی که ترکشان می‌کنم را متعجب خواهد کرد. لکن تمام اینها برای من چه اهمیت دارد؟

تنها کسی که لازم است برایش شب‌ها بیدار مانم و به مراقبتش پردازم، دختر من است. این نه تنها برایم سعادت بزرگ محسوب می‌شود بلکه این تکلیفی است که از طرف دو بچه‌ام به گردن دارم. من باید صندوق‌دار آنها باشم و لازم است مادر من که بسی زیبا و دل‌انگیز و در عین حال به حد کافی ثروتمند است بیش از این باشکوه و جلال جلوه‌گر شود.



ما در ناپل ویلای زیبایی خواهیم خرید. در آنجا مادلین من چون بوته گل دلپذیری که تازه شاخه‌ها و برگ‌های زردش را کنده باشند و در خاکی خوب کاشته شده باشد شکوفه خواهد داد.

من جشن‌هایشان را مرتب می‌کنم و منزلتان را منظم می‌سازم. من کفیل خرجشان می‌شوم و بالاخره شرط می‌کنم که آنها را از رنج‌های مادی خلاص کرده مواظبتشان نمایم. آنها جز این که سعادت‌مند باشند و یکدیگر را دوست بدارند، کاری ندارند.

این کافی نیست. من میل دارم این مسافرتی که در وهله اول به نظر آنها جز سفری لذت‌بخش و شیرین چیزی نمی‌آید برای آموری فایده و سود دیگری نیز دربر داشته باشد. بدون این که با او از این موضوع سخن گفته باشم دیروز برایش از وزیر مأموریت بزرگ و مخفیانه‌ای درخواست کرده‌ام و این مأموریت را نیز کسب نمودم. آنچه را که در این سی سال گذشته از معاشرت با مردان بلندمرتبه، از مشاهدات صوری و معنوی این جهان اندوخته‌ام و تجربه نموده‌ام صرف تربیت او خواهم کرد.

نه تنها در این عمل او را کمک می‌کنم بلکه کاملاً این کار را برایش انجام خواهم داد. من برای او تخم می‌کارم و او جز محصول برداشتن کاری ندارد.

اوه، تمام ثروتم و همه زندگی و اندیشه‌هایم برای دخترم است و من با طیب خاطر اینها را به او تقدیم می‌کنم.

همه چیز برای او و من برای خود، جز حق نگریستن به او چیزی ذخیره نمی‌کنم و جز این که او گاه‌گاهی به من تبسم کند و اجازه‌ام دهد که سخنانش را بشنوم و خوشبختی و زیبایی‌اش را ببینم، چیزی نمی‌خواهم. من او را ترک نخواهم نمود و این موضوع را همیشه تکرار می‌کنم. همیشه به او فکر می‌کنم و اندیشه او خاطره دانشگاه و مشتریانم و بالاخره شاه را که امروز برای جستجویم فرستاده و سؤال کرده بود که آیا می‌رضم از یادم برفته، من در مقابل او همه چیز را غیر از مریضخانه‌هایم فراموش می‌کنم.

مرضای دیگر ثروتمندند و به خوبی می‌توانند طبیبی دیگر بیابند، لکن مشتریان فقیرم، اگر من در این جا نباشم چه کسی از آنها مواظبت خواهد کرد؟

معهدنا در صورتی که با دخترم مسافرت می‌کنم باید آنها را ترک نمایم.

گاهی اوقات از خود سؤال می‌کنم که آیا به راستی من در این عمل حق دارم؟ از طرفی این نیز غریب به نظر می‌آید که من نسبت به دیگران وظیفه‌ای داشته باشم، قبل از تکلیفی که نسبت به بچه‌ام برگردن دارم.

این به نظر عجیب می‌آید که انسان گاهی از اوقات در مقابل چیزهایی که خیلی به نظر ساده می‌آید هوش خود را از دست می‌دهد.

من از رویه‌روت یا کرووییه تقاضا خواهم کرد که موقتاً جانشین من شوند، در این صورت آسوده خواهم شد.

شانزدهم مه

به راستی آنها آن قدر سرخوشند که شادی‌شان در من نیز تأثیر بخشیده و آن قدر سعادت‌مندند که من نیز خود را از سعادتشان مسعود می‌یابم. هر وقت حس می‌کنم که این افزایش عشق او نسبت به دیگری است، من بیچاره، خود را فراموش می‌کنم و هر وقت که او به من اظهار علاقه می‌کند خود را چون شخصی می‌یابم که قصه‌ای بشنود در حالی که بداند آن سرگذشت، افسانه‌ای بیش نیست.

آموری امروز با قیافه‌ای بشاش به منزل ما آمد و در حالی که من دیدم از حیاط می‌گذرد و به سوی اتاق دخترم می‌رود. چنین می‌پنداشتم که من خود به شخصه نزد دخترم رهسپارم و برای آن‌که در حضور من در زحمت نباشند من به آن‌جا نرفتم و آنها را تنها و آسوده گذاشتم.

در زندگی دو روزه از این لحظات شیرین آن قدر کم پیدا می‌شود که به قول ایتالیایی‌ها روگرداندن از آن گناه است.

دو دقیقه بعد آنها در باغ، در باغی که برایشان بهشت موعود محسوب می‌شود به گردش پرداختند. در آن‌جا آنها کاملاً تنها بودند. من نیز به آنها می‌نگریستم، لکن در آن‌جا درخت‌های بزرگی بود که می‌شد در عقب آنها دست‌های هم را بفشارند و در گوشه و پناه خیابان‌های باغ ممکن بود به یکدیگر نزدیک شوند.

من در حالی که در عقب پرده‌های پنجره‌ام مخفی شده بودم، از عقب درخت‌های بزرگ یاس آنها را مشاهده می‌کردم و دیدم که دستانشان در دست هم قرار گرفت و چشمانشان به هم دوخته شد. آنها مانند گل‌هایی که در اطرافشان شکفته بود شادمان و سرخوش بودند. معذالک من با وحشت و اضطراب به شادی‌هایی که در انتظار مادلن بیچاره‌ام می‌باشد اندیشه می‌کردم، زیرا او آن قدر ضعیف است که سعادت، همچنان که بدبختی پشت دیگران را خم می‌کند، او را چون آبگینه درهم می‌شکند.

آیا عشاق برای معبودشان چون پدر چنین اندیشه‌ای را به خود راه می‌دهند؟ آیا آنها چون ما از سردی نسیم به عیش عزیزشان که پشمی بر تن ندارد به خود می‌لرزند؟ و آیا برای گل ضعیف و مطبوعشان که هوایی ملایم و عطراگین لازم دارد از آفتاب گرم و طوفان‌های مهیب می‌هراسند؟

این مرد جوان با حرارت، با عشقی که دارد، خواهد توانست که در یک ماه آرزو و آمال هفده ساله مرا به خاک کشد.

ای قایق بیچاره و بی‌ثبات من، زمانی که باید به وسط این طوفان مهیب رهسپار شوی، برو خوشبختانه من راننده تو هستم، خوشبختانه من تو را ترک نخواهم کرد؟  
مادلن بیچاره من، اگر من تو را ترک کنم، زندگی من چه صورتی به خود خواهد گرفت؟

من می‌دانم که تو بی‌ثبات و در عین حال مطبوعی. تو همیشه در روح من و فکر من حاضری و من چون بدبختی که جز به آینده امیدی ندارد به آتیه تو می‌نگرم. جز من کیست که هر ساعت به تو بگوید:

مادلن این هوای ظهر خیلی گرم می‌باشد! مادلن این نسیم عصر بسی سودمند است.

مادلن یک روسری بر روی سرت بیفکن!

مادلن یک شال بر روی شانه‌هایت بیانداز!

نه، او تو را دوست می‌دارد لکن جز دوست داشتن تو به چیزی نمی‌اندیشد، اما من }  
برای زنده نگهداشتن تو تلاش می‌کنم.

## فصل سیزدهم

هفده مه

افسوس!

این بار دوم است که تمام تصورات و تخیلات من نقش بر آب شد. این نیز روز دیگریست که با آن که می‌پنداشتم روز شادی و سرور است، لکن خدا برای غم و اندوه تعیینش نموده بود.

آموری امروز صبح چون همیشه شاد و بشاش آمد. مطابق معمول من آن دو را تحت مراقبت می‌سترس برآون گذاشتم و به کارهای همیشگی ام پرداختم.

تمام روز را در اندیشه این که امروز عصر به آموری مأموریتی را که برایش کسب کرده بودم و نقشه‌هایی که برای آینده‌اش کشیده بودم خبر خواهم داد، به سر بردم. وقتی که بازگشتم ساعت پنج عصر بود و زمان رفتن به سر میز غذا فرا رسیده بود.

آموری رفته بود و بدون شک قول داده بود که به زودی بازگردد. با این که او این جا نبود صورت مادلن را نشاطی وافر فرا گرفته بود.

طفل خوشحال و بیچاره همچنان که خود می‌گفت هرگز چنین سلامت دیده نشده بود.

آیا من اشتباه کرده بودم و این عشقی که آن قدر از آن می‌ترسیدم و می‌پنداشتم که ممکن است او را نابود کند باعث تقویت و سلامت او شده بود؟ طبیعت از این اسرار بسیار دارد که حتی چشمان بینا نیز هرگز به آن پی نخواهد برد.

من تمام روز را در فکر این سعادت‌تی که برای آنها تهیه دیده بودم، مشغول بودم و چون

کودکی می‌ماندم که می‌خواهد به ناگهانی خبری داده و دوستانش را غافلگیر کند، لکن از صورتش اسرارش نمایان است.

برای آن‌که مبادا موضوع را به مادر بگویم او را در سالن تنها گذاشتم و خود به باغ فرود آمدم. او نیز در پشت پیانویش قرار گرفت. در عین گردش، انعکاس صدای پیانویش به گوشم می‌رسید و این آهنگ قلبم را از شادی لبریز می‌کرد.

تقریباً ربع ساعتی این صدا ادامه داشت:

من در حالی که در باغ گردش می‌کردم، گاه‌گاه به این صدا نزدیک می‌شدم و سپس دور می‌گشتم.

وقتی که به انتهای باغ می‌رسیدم به زحمت صدای ساز به گوشم می‌رسید و تنها نت‌های بلند را می‌شنیدم. آن‌گاه نزدیک می‌آمدم و در این وقت به خوبی صدای آن را می‌شنیدم. این رفت و آمد همین‌طور ادامه داشت.

در این موقع شب فرار رسید و تمام اشیاء غرق در تاریکی شد.

به ناگهان صدای پیانو قطع شد. در این موقع تبسمی بر لبانم نقش بست، زیرا فهمیدم که آموری آمده است. من بار دیگر به طرف سالن رهسپار شدم اما این دفعه از خیابانی دیگر که در طول دیوار باغ بود می‌رفتم. در این خیابان آتوانت را تنها در حالی که به تفکر و اندیشه مشغول و بر روی نیمکتش نشسته بود ملاقات کردم. مدت دو روز بود که می‌خواستم با او صحبت کنم.

به خاطر رسیدن که موقع مقتضی است پس در مقابلش متوقف شدم.

به خود می‌گفتم که آتوانت بیچاره از این زندگی سه نفری که ما برای خود مهیا کرده بودیم، چقدر ناراحت خواهد شد. هرچند ما او را بسی دوست داشتیم لکن برای او چه باید کرد و بالاخره اگر آتوانت در این مسافرت با ما همراهی نکند، این مسافرت چندان به ما خوش نخواهد گذشت.

معهداً من نباید این طفل بیچاره را قبل از آن‌که او را سعادت‌مند نمایم ترکش کنم و در این‌جا تنه‌ایش گذارم. باید او را به محبتی مشغول نمایم، همچنان که مادر، آموری و من

می‌خواهیم خود را خوشبخت کنیم، او را نیز سرگرم نمایم. من او را بسیار دوست دارم همچنان که خواهرم را بسی دوست می‌داشتم.

همان طور که همه چیز را برای آموری و مادلن مهیا خواهم کرد باید برای او نیز همه چیز فراهم کنم.

آنتوانت چون مرا مشاهده کرد، در حالی که تبسمی بر لب داشت، چشمان خود را به سوی من متوجه نمود و دستم را بگرفت و گفت:

- خوب دایی جان، چه خبر دارید؟ آیا از سعادت آنها شما نیز مسرورید؟ خوشبختی آنها آیا زبان شما را بند نیاورده است... و آیا خوشحالید؟  
به او گفتم:

- آری بچه عزیزم. اما تنها سعادت آنها و من کافی نیست. آنتوانتی هم باقی است که باید خوشحال و سعادتمند باشد.

او گفت: دایی جان من بسیار خوشبختم. آیا چه گمان می‌کنید که کم داشته باشم؟ شما مرا مانند یک پدر و آموری و مادلن چون یک خواهر دوست دارند. بیش از این چه می‌خواهم؟

گفتم: یکی را لازم داری که چون عاشقی دوست داشته باشد. خواهرزاده عزیزم من این کس را یافته‌ام آنتوانت با صدایی گویی از من تقاضا می‌کند که بیش از این نگویم  
گفت:

- دایی جان...

من ادامه دادم: اول گوش کن و بعد جواب بده.

گفت: بگوید، دایی جان.

گفتم: آیا مسیو ژول ری موند را می‌شناسی؟

گفت: این جوانی که وکیل مدافعه است و مأمور انجام کارهای شما می‌باشد.

گفتم: آری... او را چگونه می‌یابی؟

گفت: بسیار خوب... البته برای وکالت دایی جان.

گفتم: شوخی مکن. آیا از او متنفری؟

گفت: دایی جان فقط عاشقاند که از کسی متنفر و یا به کسی متمایل می شوند... من به هیچ وجه عشق و علاقه‌ای به هیچ مردی ندارم و تمام مردان عالم برای من بی تفاوتند. گفتم: بسیار خوب آنتوانت عزیزم. مسیو ژول ری موند همین دیروز برای ملاقات من آمده بود و اگر تو هیچ‌گاه به او توجهی نکرده‌ای، برعکس او تو را عمیقانه ملاحظه کرده است...

مسیو ژول ری موند از آن مردانی است که آینده درخشانی دارند زیرا آنها آتیه‌شان در دست خودشان است. به هر صورت او تقاضا داشت که در این آتیه درخشان با تو شریک باشد...

او می‌داند که تو دویست هزار فرانک جهیز داری... او...

آنتوانت سختم را قطع کرده گفت:

- دایی جان، تمام آن‌چه که گفتید آن قدر خوب و مسیو ژول ری موند آن قدر نجیب است که من نمی‌خواهم بگذارم شما دورتر روید، قبل از آن‌که تشکراتم را به شما تقدیم کنم. مسیو ژول ری موند چنان که من مشاهده کرده‌ام یک جوان نادر و کاری است ولی گمان دارم به شما گفته‌ام که تنها میل من بر این است که در کنار شما باشم. من هیچ سعادت‌ی جز این نمی‌خواهم و هرچند شما برای من آینده سعادت‌مندی را پیش‌بینی می‌کنید، با این همه من در کنار شما بودن را بر آن ترجیح می‌دهم.

من به او اصرار کردم و فوایدی را که از این زناشویی نصیبش می‌شد به او خاطر نشان ساختم، جوانی را که او برایش انتخاب کرده بودم مردی غنی و محترم بود. من که همیشه زنده نیستم و او با تنهایی و بدون تکیه‌گاه چه می‌توانست بکند؟

آنتوانت به سخنانم گوش فرا داد و چون من تمام کردم با عزمی راسخ چنین پاسخ داد:

- دایی جان من بایستی اطاعت اوامر شما را چون فرامین پدر و مادرم انجام دهم، آنها در وقت مرگ، مرا به شما سپردند.

هرچه میل دارید امر فرمایید من نیز اطاعت خواهم کرد، ولی در فکر قانع کردن من

نباشید. زیرا روح و قلب من آنچنان که من می شناسمشان مایلند که آزاد و مختار باشند. من هر کسی را که بخواهد خود را شوهر من معرفی نماید رد خواهم کرد، اگرچه این شخص یک میلیونر یا یک پرنس باشد...

در صدا و حرکات او اراده‌ای آن چنان راسخ مشاهده می شد که من فهمیدم اصرارم بی مورد است، بلکه در عوض باید به او دلداری داد. پس من نیز او را کاملاً دلداری داده و خاطر جمع نمودم. بعد از این که به او گفتم که در عروسی کردن با هر کس که میل دارد آزاد و مختار است، صحبت را تغییر دادم و از دو بچه‌ام سخن به میان آوردم و به او خبر دادم که باید با ما در این مسافرت همراهی کند. و در این سفر به جای آن که برای سعادت مند شدن سه نفر باشیم چهار نفر خواهیم بود.

لکن او سری تکان داد و به من گفت که از ته قلب از من متشکر است لکن در این مسافرت نمی تواند با ما همراهی کند.

من از روی تعجب فریاد زدم:

- چطور. تو با ما نمی آیی؟

او با ملایمت گفت:

- گوش کنید دایی جان.

خدا که تعیین سرنوشت به دست اوست به بعضی سعادت و به برخی بدبختی می دهد. سرنوشت من که دختری فقیر و گوشه نشینم و در پانزده سالگی قبل از آن که حتی به بیستمین سال زندگی رسم، پدر و مادر را از دست دادم، بدبختی است.

مسافرت‌ها و مشاهده شهرها به هیچ وجه تغییر در من نمی دهد و من با میسترس برآون تنها می مانم. من در پاریس انتظار مراجعت شما را دارم و جز برای رفتن به کلیسا از اتاقم خارج نخواهم شد و عصرها در این باغ گردش می کنم. در مراجعت شما مرا در همان مکان که گذاشته اید با همان آرامش قلب، با همان تبسم در لب‌ها، خواهید یافت. اگر شما دایی جان در زندگی من تغییری دهید من همه چیز را از دست خواهم داد.

من بیش از این اصرار نکردم لکن یک لحظه در اندیشه فرو رفتم و از خود دلیل این



همه خداپرستی که باعث گوشه‌گیری یک دختر جوان نوزده سال و زیبا و باهوش را که همیشه خندان است و دوست هزار فرانک جهیز دارد شده است می‌پرسیدم.

خدایا این دختر چه می‌خواهد بکند و از اینها گذشته من چرا و قتم را به تحقیق در تمایلات عجیب این دختر جوان ضایع کردم؟

چرا و قتم را به تسلی دادن و به شکایت شنیدن و به هیجان آوردن آنتوانت از دست دادم، به جای آن‌که به سالن روم.

خدا می‌داند چقدر در مقابل این دختر متوقف بودم و از حال فرزندم غفلت داشتم. او که بدون شک از سؤالاتم مضطرب و از نگاهم متحیر شده بود، از من درخواست کرد که به اتاقش برود.

به او گفتم:

- نه بچه جان، هم این جا باش من می‌روم. آنتوانت عزیزم، تو به خوبی می‌توانی از این هوای شب استفاده کنی. از خدا می‌خواهم که مادلن نیز چون تو سلامت بود. آنتوانت در حالی که بلند می‌شد گفت:

- آه دایی جان من در مقابل این ستارگانی که ما را می‌نگرند و این ماهی که بر ما نور می‌افشانند به شما سوگند می‌خورم که اگر می‌توانستم سلامتیم را به مادلن بدهم همین لحظه به او تقدیم می‌کردم. زیرا من که بیچاره یتیمی بیش نیستم به آن احتیاجی ندارم، لکن او که از هیچ چیز عشق قصوری ندارد به آن نیازمند است.

من آنتوانت را در آغوش کشیدم زیرا او این سخنان را با چنان لهجه حقیقی گفت که جای هیچ‌گونه تردیدی در راستی و صداقت آن نبود و بعد از آن‌که دوباره او بر روی نیمکت قرار گرفت، به سوی پلکان رفتم.

## فصل چهاردهم

همان لحظه که پا بر روی اولین پلکان نهادم صدای دل‌انگیز مادلن چون فرشته رحمت در قلب آکنده از غم و اندوهم منعکس شد. برای گوش دان این صدا متوقف شدم نه برای آن چه که او می‌گفت بلکه فقط برای شنیدن صدایش. چند کلمه از سخنانش از گوشم گذشت و در روحم جایگیر شد. با این همه قانع نشدم و گوش فرا دادم. پنجره‌های این اتاق به طرف باغ باز می‌شد لکن برای جلوگیری از سرمای عصر پرده‌های آن کشیده شده بود و در عقب این پرده‌ها سایه دو سری که به سوی هم خم شده بودند مشاهده می‌کردم. آنها با صدایی آهسته صحبت می‌کردند و من گوش فرا داده بودم. در حالی که ساکت و بی‌حرکت بودم به خود فشار می‌آوردم و نفسم را در سینه حبس کرده گوش می‌دادم، زیرا هر کلمه از سخنانشان چون قطرات آب یخ در قلبم جایگیر می‌شد. آموری گفت: مادلن چقدر خوشحال می‌شوم از این‌که هر روز بدون انقطاع تو را بینم و مشاهده کنم که بالای سر شورانگیز تو آسمان ناپل قرار دارد و تو سلامت و شاد در کنار من باشی.

مادلن جواب داد: آری آموری عزیز، من نیز چون آن شاعر شیرین سخن می‌گویم: «چه زیبا است آن کشوری که در آن جا نارنج‌ها می‌رسند... اما عشق تو زیباتر از آنست چون در کنار تو انسان گمان می‌کند که در بهشت جای دارد.»

آموری آهی کشید که بی‌حوصلگی از آن هویدا بود و گفت: آه خدای من. مادلن سؤال کرد: چیست؟ و تو را چه می‌شود؟ آموری گفت: چرا باید هر سعادت با اندوهی همراه باشد؟ مادلن با تعجب پرسید: چه می‌خواهی بگویی؟

آموری گفت: می‌خواهم بگویم که ایتالیا برای ما دیاری موهوم است. می‌خواهم بگویم که با تو و آن شاعر هم صدا شده تکرار می‌کنم (آری آن‌جا است که باید عشق ورزید، آری آن‌جا است که انسان حس می‌کند زنده است. تنها یک چیز است که آرامش زندگی ما را به هم می‌زند، فقط یک چیز است که عشق مرا غم‌انگیز می‌کند) مادلن پرسید: آن کدام است؟

آموری گفت: مادلن جرأت نمی‌کنم که آن را به تو بازگویم!

مادلن گفت: حرف بزن. آموری گفت: بسیار خوب به نظر من برای آن‌که سعادت‌مند شویم لازم است که فقط دو نفر باشیم. به عقیده من عشق شیرین و مقدس است و وجود شخص ثالثی هر کس می‌خواهد باشد آن را خنک و بی‌مزه می‌کند و برای این‌که سعادت‌مند باشیم لازم نیست که سه نفر باشیم...

مادلن پرسید: چه می‌خواهی بگویی آموری؟ آموری با بی‌حوصلگی گفت: تو به خوبی می‌فهمی...

مادلن گفت: آیا این برای آنست که پدرم ما را همراهی می‌کند؟ حرف بزن... اما در این موضوع تفکر نما. به عقیده من این نمک به حوامی و ناسپاسی است که از او بدگمان شویم. او کسی است که سعادت ما را بنا نهاده، او کسی است که وجودش برای کامل شدن این سعادت لازم است. پدر من بیگانه نیست، او شخص ثالث نیست، زیرا او همان قدر که مرا دوست دارد تو را نیز می‌خواهد و ما هر دو باید او را دوست داشته باشیم.

آموری با لحن سردی گفت: هرچه بادا باد وقتی که تو در این موضوع آنچه را که من می‌فهمم حس نمی‌کنی، بیش از این از آن صحبت نکنیم و آنچه را که گفتیم فراموش نماییم.

مادلن فوراً گفت: آموری عزیزم، آیا تو را خشمگین نمودم؟ در این صورت مرا ببخش. آیا تو نمی‌دانی که عشقی که شخصی به معشوق دارد با محبتی که به پدر ابراز می‌دارد شباهتی ندارد؟ آموری گفت: آری من تمام اینها را می‌دانم اما محبت پدر با عشق معشوق در نظر من فرقی ندارد. عشق، عشق است. برای من مشاهده جمال دل‌آرای تو

عادت محسوب نمی‌شود، بلکه این یک احتیاج ضروری است. من می‌خواستم حرفشان را قطع کنم و جواب آموری را بدهم، اما در جای خود می‌خکوب شده بودم و بدون حرکت و ساکت از این‌که دخترم هم اکنون از من دفاع خواهد کرد خوشحالی دردناکی قلبم را احاطه کرد. لکن به نظرم آمد که دفاع کردن تنها کافی نیست، بلکه او باید به عاشقش اظهار کند که به من محتاج است همچنان که من به او نیازمندم. امیدوار بودم که او اکنون این موضوع را خواهد گفت.

مادلن گفت: آری آموری شاید حق به جانب تو باشی اما دور کردن پدرم او را گرفتار رنج جانکاهی می‌کند و از طرفی اگر او بعضی اوقات از احساسات ما جلوگیری می‌کند، در عوض بعضی اوقات باعث خوشحالی ما می‌شود و ما را سرگرم می‌نماید.

آموری گفت: نه مادلن، نه، از اشتباه درآی. وقتی که مسیو داورینی حاضر باشد آیا من می‌توانم چون اکنون، به تو بگویم که تو را دوست دارم؟ وقتی که در زیر درخت‌های نارنج با هم صحبت می‌داریم یا در ساحل دریای صاف و درخشان چون آینه گردش می‌کنیم دو نفر نیستیم، بلکه سه نفر می‌باشیم و وقتی که او در عقب ما راه می‌رود آیا من می‌توانم تو را در بازوانم بفشارم یا از لبانت بوسه بگیرم، بوسه‌ای که هنوز این لب‌های قشنگ تو از من دریغ می‌نماید؟ آیا وقار او خوشحالی ما را درهم نمی‌شکند؟ آیا او برای این‌که دیوانگی‌های ما را بفهمد هم سن ماست؟ خواهی دید، خواهی دید مادلن، که قیافه جدی او چه سایه‌ای بر سعادت ما خواهد افکند. در صورتی که برعکس اگر ما در کالسکه سفری‌مان تنها باشیم، اغلب مطابق معمول با هر پرحرفی می‌کنیم و گاهی نیز ساکت می‌شویم. با بودن پدرت هرگز ما آزاد نیستیم، وقتی می‌خواهیم حرف بزنیم باید سکوت نماییم و چون میل داریم ساکت باشیم باید سخن بگویم.

با او بایستی همیشه با همان لحن مخصوص سخن گفت؛ از داستان‌ها؟ از سفرها، از جاده طویل، از قانون، از آداب و رسوم، اوه خدای من آیا به خوبی می‌فهمی مادلن؟ در کنار پدرت من خود را کاملاً حق‌شناس نسبت به او می‌بینم و به او احترام می‌گذارم. آیا احترام گذاشتن به یک همسفر باعث خوشی ما می‌شود؟ بگو ببینم آیا این احترامات در

طول راه ما را به شکنجه دچار نمی سازد؟

تو مادلن عزیزم با عشق دخترانه و عفت بکرانهات به این موضوع‌ها نمی‌اندیشیدی، ولی اکنون در قیافه متفکرت می‌بینم که به آنها فکر می‌کنی. بسیار خوب وقتی که به آن فکر کنی، وقتی که قانع شوی که من اشتباه نمی‌کنم، آن وقت می‌فهمی که در این مسافرت دو نفر از سه نفر کسل خواهند شد.

من با پریشانی خاطر انتظار جواب مادلن را داشتم.

این جوابی که انتظارش را می‌کشیدم بالاخره بعد از چند ثانیه سکوت داده شد. مادلن

گفت:

اما آموری به فرض آن‌که من با تو هم عقیده باشم به من بگو که چه بایستی کرد؟ کار

تمام شده است و اکنون پدر من تمام کارهایش را برای این مسافرت به انجام رسانده

است. حق به جانب تو است لکن اکنون بسی دیر است.

از طرفی که جرأت دارد که به این پدر بیچاره بفهماند که او باعث شکنجه و آزار

ماست؟ آیا تو آموری آن را به او می‌فهمانی؟

آموری گفت: خدایا، من تمام اینها را می‌دانم و برای اینست که کاملاً ناامیدم. مسیو

دآورینی که صاحب روحی عالی و بانفوذ و ظریف است به کوچک‌ترین حرکات به فکر

ما پی می‌برد و من فکر می‌کردم که او این امتیاز را دارد که چون این پیرمردها نمی‌خواهد

فکر خود را به جوانان تحمیل کند. من نمی‌خواهم با متهم کردن او به تویی احترامی کرده

باشیم، اما حقیقتاً او نیز چون آن پدرهایی که کورکورانه زندگی کودکانشان را تیره می‌کنند

و به جای آن‌که نظری به سن و سال خود اندازند می‌خواهند بچه‌های خود را مطابق میل

خود تربیت کنند، می‌باشد.

بسیار خوب این مسافرتی است که ممکن است برای ما بسی مطبوع باشد، اما به

وسیله این بدیمن، خوشی و سعادت ما از بین می‌رود...

مادلن در حالی که انگشتانش را به روی لبان آموری قرار می‌داد، سخنش را قطع کرد

و گفت: ساکت، ساکت، میل دارم که هرگز چنین نگویی. آموری با ترشروی گفت: گفتن

این سخنان در نظر تو دیوانگی است، این طور نیست؟ مادلن جواب داد: نه، نه، اما آهسته تر صحبت کنیم، زیرا می ترسم که صدای مرا بشنوند در حالی که آن چه هم اکنون به تو خواهم گفت به نظر کفرآمیز می آید.

فی الحقیقه مادلن صدایش را آهسته تر کرد و گفت:

- نه این طور نیست که گمان کرده ای. این سخنان به نظر من از دیوانگی نیست، آموری. من نمی خواهم که به تو اقرار کنم زیرا که حتی به خویشتن نیز اعتراف نتوانم نمود. اما تو آموری عزیز چه می خواهی به تو جواب دهم و به تو بگویم من که این قدر تو را دوست دارم، لازم است که تو نیز چون من رفتار کنی و همچنان که من تسلیم شده ام تو نیز تسلیم شوی.

این کلام آخری در قلب شکسته و سرد من چون شمشیری اثر نمود. نابینا و خودپرستی که من بودم. به خوبی مشاهده کرده بودم که وجود آنتوانت مرا آزار می دهد، اما چرا نفهمیده بودم که وجود من برای آنها نیز شکنجه ای محسوب می شود. در این جا به حقیقتی واضح متوجه شدم.

غم و اندوه بسیاری مرا فرا گرفت، لکن چون اشخاص راحت و آسوده که تسلیم قضا و قدر می شوند، از پلکان بالا رفتم و داخل سالن شدم. صدای کفشم آنها را متوجه نمود. مادلن و آموری از جای برخاستند و به من نزدیک شدند. پیشانی مادلن را بوسیدم و دست آموری را فشردم.

به آنها گفتم: بچه های عزیزم آیا از خبری غم انگیز مطلع هستید؟ با وجود این که صدایم به آنها فهمانده بود که این خبر غم انگیز از بهر آنها نیست، با این همه آن دو با هم بلرزیدند.

من ادامه دادم: آن خبر اینست که من باید از تمام خواب های شیرینی که برای این مسافرت دیده بودم، چشم پوشم. شما بدون من حرکت خواهید کرد زیرا شاه میل ندارند و با تمام قوا از اجازه مرخصی که همین امروز از ایشان گرفتم خودداری کردند. اعلی حضرت شاه به من فرمودند که وجود من از بهر ایشان مفید، بلکه لازم است و از من

درخواست کردند که بمانم.

چه جواب به این سؤال می‌توان داد؟ درخواست شاه به معنی فرمان است.

مادلن گفت: آه پدر، چه بد شد، تو شاه را بر دخترت ترجیح می‌دهی؟...

آموری به نوبه خود در حالی که نمی‌توانست خوشحالی حقیقی‌اش را در زیر ندامت ظاهریش پنهان دارد گفت:

- چه می‌گویند قیم عزیز، شما نمی‌آید، شما با ما نخواهید بود...

آنها می‌خواستند باز هم در این باره سخن گویند اما من فوراً موضوع صحبت را تغییر دادم و سخن دیگری را پیش آوردم، زیرا صورت حق به جانب و متملقانه آنها مرا غضبناک می‌کرد.

من خبری را که برای آموری داشتم به او گفتم. این مأموریتی را که برایش کسب کرده بودم و نتیجه‌هایی که از این مسافرت لذت بخش در نظر داشتم برایش شرح دادم.

به نظر می‌آمد که نسبت به کاری که برایش انجام داده‌ام بسی حق شناس است، اما در این لحظه نیز اندیشه عشق راحتش نمی‌گذاشت و حواسش به جای دیگر بود.

وقتی خواست برود مادلن تا خارج سالن او را مشایعت کرد، اتفاقاً در این لحظه من در عقب در بودم و برای برداشتن کتاب به میزی که در کنار در قرار داشت نزدیک شده بودم.

مادلن که مرا نمی‌دید گفت: بسیار خوب آموری گمان نمی‌کنی که قضا و قدر با ما همراهی کرده و به فرمان ما باشد؟...

راجع به این موضوع چه می‌گویی؟

آموری جواب داد: من می‌گویم که ما جاه‌طلبی را به حساب نیاورده بودیم، هرچند که جاه‌طلبی به ناحق بدنام شده است... در انسان عیب‌هایی نهفته است که گاهی از اوقات خوبی‌ها را می‌پوشاند...

دختر من نیز گمان می‌کرد که این از برای جاه‌طلبی است که من در این جا می‌مانم و با آنها همراهی نمی‌کنم.

بسیار خوب چنین باشد شاید صلاح در این بود که او این طور تصور کند.

## فصل پانزدهم

از این لحظه به بعد دیگر چیزی که خوشی و سعادت این دو جوان را تیره کند یافته نمی شد. دو یا سه روز گذشت و در این مدت تبسم از روی لبان آن دو رخت بر نیست و به کوچک ترین موقعیتی که خود را تنها یافتند، در سیمایشان احساسات حقیقیشان ظاهر می شد.

مسیو دآورینی با این که همیشه خود را خندان می نمود با این همه گاه گاهی که از کنار مادلن می گذشت و نگاه مختصری که به او می کرد، ترس شدیدی از بابت سلامتی مادلن او را فرا می گرفت.

از وقتی که زمان عروسی مادلن با آموری معین و مقرر شده بود، در نظر همه مادلن سلامت تر و دلکش تر می نمود، اما در نظر دقیق پدر نشانها و اثراتی از کسالت جسمانی و روحانی که هر لحظه در او ظاهر می گشت، مشاهده می شد.

رنگ معمولی و طبیعی، دوباره گونه های مادلن را فرا گرفته بود. لکن این رنگ در گودی گونه ها افزون تر شده و بقیه صورت دارای رنگی پریده بود و ورید آبی رنگی که در دیگران به زحمت مشاهده می گشت، در او به آسانی دیده می شد و در روی پوست ظریف و شفاف دختر جوان اثرات محسوس باقی می گذاشت.

در نظر همه نوری که از چشمان دختر جوان می درخشید، از جوانی و عشق به وجود آمده بود. در بین تمام این شرارها مسیو دآورینی گاه گاهی نشانه تب را به خوبی تشخیص می داد.

مادلن در تمام روز قوی و سلامت بود و سرمست در سالن قدم می زد و یا دیوانه وار



در باغ می‌دوید، لکن صبحگاه قبل از آمدن آموری و شامگاه بعد از رفتن او تمام این اثراتی که به واسطه وجود معشوقش در او ظاهر شده بود یکباره از بین می‌رفت و جسم آن قدر ضعیفش، چون درخت گل سرخی که خم شود، تا می‌شد و نه فقط از بهر راه رفتن حتی برای استراحت کردن نیز تکیه‌گاهی می‌جست. اخلاقش اگر چه همیشه خوب و مملو از ملاحظت بود ولی در حقیقت در مدت این هفت یا هشت روز تغییرات فاحشی در او دیده می‌شد و اگر چه آنتوانت را که دو سال پیش پدرش او را چون هم‌نشینی به او معرفی کرده بود چون خواهری دوست داشت، لکن در نظر یک ناظر دقیق چون مسیو دآورینی این علاقه در این مدت کوتاه تغییر یافته بود.

عصرها زمانی که دختر جوان با گیسوان سیاه و چشمانی مملو از نور زندگی و سلامتی و لبان سرخ‌رنگ وارد سالن می‌شد و از حالت و سیمایش جوانی و سلامتی‌اش مشهود بود، حسی دردناک از رقابت قلب فرشته مانند مادلن را فرا می‌گرفت و این حس که از اثر نادانی بود، تمام علاقه و دوستی‌اش را یکباره از بین می‌برد.

اگر گاهی اوقات آنتوانت از اتاقش خارج می‌گشت و آموری جوای سلامتی او می‌شد در جواب این اظهار ساده و دوستانه، کلمات تلخی می‌شنید. اگر آنتوانت در نزد آنها بود و یک لحظه چشمان آموری به روی او متوقف می‌شد، آن وقت مادلن با ترشروی معشوقش را با خود به باغ می‌کشید.

اگر آنتوانت در باغ بود و آموری بدون آن‌که این موضوع را بداند به مادلن پیشنهاد می‌کرد که با هم به باغ بروند، مادلن در جواب برای این‌که از سالن خارج نشوند بهانه‌ای می‌یافت و این عذر، گاه گرمی آفتاب ظهر و گاه خنکی هوای عصر بود. بالاخره مادلن با این‌که در نظر همه مطبوع و دلچسب بود با این همه چون بچه نازپرورده‌ای که می‌خواهد کودکی دیگر را متغیر و خشمگین کند و او را شکنجه دهد نسبت به همنشین‌اش گناهکار و مقصر بود.

اما آنتوانت از راه عقل چنان‌که پنداری رفتار و اعمال مادلن را نسبت به خود کاملاً طبیعی می‌یابد، به هیچ وجه به این زحماتی که در گذشته قلب و غرورش را در هم

می شکست، دقت و توجهی نداشت. لکن در عوض این که مادلن از تقصیرات خود طلب عفو و بخشش کند دائماً از او شکایت می نمود. این آنتوانت بود که بایستی گناهان مادلن را عفو کند، لکن برخلاف همیشه از او طلب بخشایش می کرد. این آنتوانت بود که تا وقتی آموری نیامده بود یا پس از عزیمت او خود را به مادلن نزدیک می کرد و در این وقت مادلن چنان که گویی هم اکنون پی به ناعدالتی خود برده است، دست هایش را در اطراف گردن او حلقه زده چشمان خویش را اشک آلود می ساخت.

در این موقع از اعماق قلب این دو دختر جوان صدایی بر می خاست که هیچ کس جز خود آنها آن را نمی شنید.

اغلب مسیو دآورینی از آنتوانت درباره تقصیرات و گناهان مادلن طلب عفو و بخشش می نمود. لکن آنتوانت در حالی که تبسمی بر لب داشت، انگشت خود را بر روی لبان او می نهاد و او را خاموش می کرد.

جشن نامزدی فرا رسید شب قبل دو دختر جوان درباره لباسی که باید بپوشد و آرایشی که باید بنماید خیلی صحبت کرده بودند. لکن آموری با شگفتی می دید که مادلن به آرایش دختر عمه اش بیش از خودش اهمیت می دهد.

در وهله اول آنتوانت همچنان که عادت داشت به مادلن پیشنهاد نمود که او چون خودش یک پیراهن توری سفید روی زیر پیراهن ساتن بپوشد. لکن مادلن جواب داد که لباس سرخ به آنتوانت بهتر پرازنده است و دختر جوان نیز فوراً گفته او را قبول کرد و گفت که او لباس سرخ خواهد پوشید و دیگر درباره آن صحبت نکردند، چنان که پنداری قرار همه چیز گذاشته شده است.

فردای این قرارداد یعنی همان روزی که مسیو دآورینی جشنی بزرگ را به بچه هایش وعده داده بود، آموری تمام روز را با مادلن گذرانید. اما برخلاف همیشه آموری که سادگی طبیعی نامزدش را می دانست، مشاهده کرد که او این دفعه در آرایش خود دقت و مواظبت زیادی مبذول می دارد. چنان که پنداری می خواهد همه را به خود شیفته نماید. برای چه او این قدر به خود زحمت می دهد؟ مگر نمی داند که در نظر نامزدش همیشه

زیبا و خواستنی است؟

آموری که مادلن را در ساعت پنج ترک کرده بود، در ساعت هفت بازگشت و می‌خواست قبل از این‌که مدعوین بیایند و پیش از این‌که همه مادلن را مشاهده کنند، لااقل یک ساعت در خلوت او را ببیند و با خیال راحت با او به آهستگی و بدون آن‌که کسی بشنود صحبت نماید.

وقتی که آموری به اتاق مادلن داخل شد او را لباس پوشیده یافت. تنها کاری که مانده بود قرار دادن یک تاجی از گل کاملیای سفید در گیسوانش بود که هنوز در روی میز قرار داشت. لکن او خود را بسی بدلباس می‌یافت. آموری از پریدگی رنگش یکه خورد. در تمام مدت روز مادلن در رنج بود و این موضوع باعث شده بود که قوایش را به تمام از دست داده و اکنون نمی‌توانست خود را بر سر پا نگهدارد تنها یک عکس‌العمل شدید روحی و قوه‌ای عصبی او را نگهداری می‌کرد. به جای آن‌که چون معمول آموری را با تبسم همیشگی بپذیرد، به محض دیدن او از بی‌حوصلگی فرار کرد، مثل این‌که خودش از زردی رخسار خویش یکه خورده است.

و با تبسمی تلخ گفت: آیا شما امشب مرا بسیار بدگل می‌یابید؟ این طور نیست؟ بعضی از روزها من قیافه‌ای دارم که هیچ کس مرا نمی‌پسندد، اکنون در یکی از آن روزها هستم؛ سر مرا بسیار بد آرایش داده‌اند، لباسم به من برازنده نیست، به راستی قیافه من وحشتناک است. خیاط بیچاره در آنجا حضور داشت و با پریشانی خاطر به این سخن اعتراض می‌کرد. آموری گفت: قیافه شما وحشتناک است؟ شما مادلن؟ لکن برعکس می‌بینم که سر شما را بسیار خوب آرایش داده‌اند و لباس شما بسیار برازنده و نیکو دوخته شده شما چون یک قرشته زیبا و دل‌انگیز می‌باشید.

مادلن گفت: پس این گناه از خیاط و سلمانی من نیست این تقصیر از من است، این منم که به لباس و آرایشم برازنده نیستم. آه خدای من آموری چقدر شما بدسلیقه بودید از این‌که مرا پسندیدید.

آموری برای بوسیدن دستش به او نزدیک شد. اما مادلن با وجودی که در مقابل آینه

بود و یک چین نامرئی را در نیم تنه زنانه اش نشان می داد، به نظر می رسید که او را نمی بیند گفت:

.. ببینید مادمازل این یک چین است که باید حتماً محو شود یا این که من این لباس را دیگر نمی پوشم و آن را دور می اندازم و هر لباسی که به دستم آمد، خواهم پوشید. خیاط گفت: این چیز مهمی نیست و اگر بخواهید در یک لحظه من آن را درست می کنم، اما بایستی که شما لباس را از تن بیرون بیاورید.

مادلن گفت: می شنوی آموری باید ما را تنها بگذاری. من نمی خواهم که لباسم این چین منفور را داشته باشد.

آموری گفت: شما میل دارید که من خارج شوم؟ اطاعت می کنم زیرا نمی خواهم که نسب به زیبایی شما مقصر باشم و چنین خیانتی کنم. آموری به اتاق پهلویی رفت و مادلن که به نظر می آمد کاملاً مجذوب لباسش شده کمترین حرکتی برای باز آوردن او نکرد. همچنان که خیاط گفته بود این کار نبایستی بیشتر از یک لحظه طول بکشد. آموری به اتاقی که پهلوی اتاق توالت بود وارد شده و یک مجله را که در روی میز یافت، برای وقت گذراندن بر دست گرفت. لکن آموری بدون اراده در حالی که فقط خطوط مجله را می نگریست به اتاق پهلویی گوش فرا داده بود و از این خطوط و نوشته هیچ نفهمید. زیرا هوش و روحش کاملاً در اتاق پهلویی که فقط یک در ساده این دو اتاق را از هم جدا می کرد، بود. و تمام سرزنش هایی که مادلن به سلمانی و خیاطش می کرد می شنید تا این که صدای پایی که با عجله می آمد و در کف چربی اتاق، صدایی مختصر می کرد شنیده شد. در این موقع دری که در مقابل اتاق پذیرایی بود گشوده گشت و آنتوانت ظاهر شد.

او از عقیده مادلن پیروی کرده بود و پیراهنی ساده و ابریشمین سرخ رنگی پوشیده بود و بدون هیچ گونه زینت و گلی و بدون داشتن جواهر و با این که غیر ممکن بود از این ساده تر لباس پوشیده، معهذاً بسیار دلپذیر شده بود. او چون آموری را مشاهده کرد چنان که گویی غافلگیر شده است گفت:

- آه ببخشید، شما این جایید؟ من نمی دانستم. سپس قدمی برای خارج شدن به عقب برداشت. آموری گفت: چرا شما این جا نمی آید؟ کمی صبر کنید تا من لباس شما را تماشا کنم به راستی آنتوانت امشب شما خیلی زیبا شده اید.

دختر جوان در حالی که انگشت بر لبانش می نهاد و صدایش را آهسته کرده بود گفت:

- ساکت آموری، ساکت، از این موضوع بگذر زیرا من میل ندارم که در این باره سخنی گفته شود.

مادلن در حالی که در را باز می کرد و شالی کشمیری پوشیده بود گفت: با کی هستی آموری؟ سپس با دقت نظری سریع به آنتوانت که می خواست خارج شود، افکند. مرد جوان گفت:

- شما می بیند مادلن عزیز که آرایش آنتوانت را تمجید می کردم.

دختر جوان گفت:

- بدون شک همان طور که مرا تمجید کردید! و شما نیز آنتوانت از این که آمدید تا با من کمک کنید کار خوبی کردید، پس گوش به سخنان این جوان متملق و چاپلوس فرا دارید. دختر جوان گفت:

- من هم همین الان آمدم مادلن، و اگر می دانستم که به من احتیاج داری زودتر می آمدم.

مادلن سؤال کرد:

- کی این لباس را برایت دوخته است؟

گفت: خودم، تو می دانی که من عادت ندارم لباسم را دیگری بدوزد.

پرسید: حق داری زیرا هرگز خیاط نمی تواند چنین لباس بدوزد.

آنتوانت گفت: به تو گفته بودم که حاضرم لباس تو را بدوزم لکن تو قبول نکردی.

مادلن پرسید: کی لباس تو را تنت می کند؟

جواب داد: همیشه خودم.

پرسید: آرایش سر را؟

گفت: باز هم خودم، این آرایش معمولی است و می بینی که هیچ چیز به آن نیافزوده‌ام.  
مادلن با تبسم تلخی گفت:

- حق داری تو برای زیبا شدن به هیچ کس احتیاج نداری.

آنتوانت خود را به دختر دایی اش نزدیک کرد و در حالی که صدای خود را آن قدر  
آهسته کرده بود که ممکن نبود آموری آن چه را که می گوید بشنود گفت:

- اگر علتی دارد که تو میل نداری من در این بال حاضر شوم، هر چه می خواهد باشد،  
یک کلمه به من بگو. من در منزل می مانم.

مادلن با صدای بلندی گفت:

- چرا تو را از این تفریح محروم کنم؟

آنتوانت گفت: آه من به تو سوگند می خورم، دختر دایی عزیزم، که این جشن برای من  
تفریح و سروری محسوب نمی شود.

مادلن با کمی ترش رویی ادامه داد:

- می پنداشتم که آن چه برای من سعادت محسوب می شود، برای دوست عزیزم  
آنتوانت تفریحی است.

آنتوانت گفت: آیا من به صدای آواز و روشنایی چراغها و آهنگ موسیقی بال برای  
آن که در سعادت تو شریک شوم، احتیاجی دارم؟ مادلن به تو سوگند می خورم که در اتاق  
دور افتاده‌ام من همان لذتی را که در این جشن تصور می کنی می برم. اما امشب من  
ناخوشم.

مادلن فریاد برآورد:

- تو ناخوشی؟ با این چشمان درخشان و این رنگ سالم! پس من با این چهره  
رنگ پریده و چشمان افکنده‌ام چه بگویم؟ تو ناخوشی؟...

خیاط گفت:

- مادمازل لباس حاضر است.

آنتوانت محجوبانه سؤال کرد:

- به من گفתי که می توانم به تو کمک کنم! چه می خواهی بکنم؟

مادلن جواب داد:

- هرچه می خواهی بکن. خیال می کنم فرمانی نداشته باشم تا به تو بدهم. اگر میل

داری با من بیا و اگر می خواهی نزد آموری که تو را مشغول می کند باش.

سپس مادلن در حالی که می خواست احساسات مشهود خود را از آموری بپوشاند،

داخل اتاق خود شد.

## فصل شانزدهم

مادلن داخل اتاق شد و در را در عقب خود بست. آنتوانت نیز در حالی که دختر دایی اش را تعقیب می کرد گفت:

- اینک من نیز آمدم.

آموری که چشمان خود را به در دوخته بود زیر لب گفت:

- امروز مادلن را چه می شود؟

از عقب مرد جوان، صدایی گفت:

- او رنج می برد و این رنج باعث می شود که او تب کند و این تب او را خواهد کشت.

آموری که صدای مسیو دآورینی را شناخت و فهمید که او نیز به این قسمت آخری

صحبت گوش می داده، گفت:

- آه شما هستید پدر جان، باور کنید که از گفتن این سخن نمی خواستم مادلن را

ملامتی کرده باشیم، بلکه این سؤالی بود که از خود می کنم. من می ترسم که برخلاف

میل دختر شما حرکتی نمایم.

مسیو دآورینی گفت: نه آموری اطمینان داشته باش که تقصیر تو کمتر از گناه آنتوانت

است و تو جز این که او را دوست داری تقصیر دیگری نداری.

آموری گفت: آه پدر جان چقدر شما کار خوبی می کنید از این که مرا مطمئن

می سازید.

مسیو دآورینی ادامه داد: حالا اجازه بده که از تو تقاضایی کنم و آن اینست که او را به

هیچ وجه به رقصیدن، خصوصاً به والس تشویق نکنی و غیر از رقص های دسته جمعی که



ناگزیری، با او نرقصی و در نزد او باقی بمانی و از آینده صحبت کنی.

آموری گفت: آسوده باشید.

در این وقت صدای مادلن بلند شد و آن دو گوش فرا دادند.

او می گفت: آه خدایا، مادام مگر شما گنجید؟ بگذارید که آنتوانت این کار را انجام

دهد تا زودتر تمام شود.

یک لحظه سکوت و ناگهان او بانک برآورد:

- خوب آنتوانت چه می کنی؟

صدای تعجب آمیز او با صدای پاره شدن توأم شد. آنتوانت در حالی که می خندید

گفت: چیزی نیست، این صدای ستجاقی است که پارچه ابریشمی را پاره می کرد. راحت

باش تو بالاخره در مجلس رقص چون یک ملکه ظاهر خواهی شد.

مادلن گفت:

- ملکه بال، آری این از لطف و کرم تو است. ملکه بال کسی است که همه چیز به او

برازنده باشد و او را در نظر قشنگ جلوه دهد، نه منی که آرایشم این قدر مشکل است.

آنتوانت در حالی که از صدایش سرزنش ملایمی مشهود بود گفت: مادلن خواهرم،

چه می گویی؟

مادلن ادامه داد:

- من می گویم که وقتی به سالن وارد شوم شما برای مسخره کردن من موقعیت خوبی

خواهید داشت و می توانید خود را در مقابل من جلوه دهید، لکن جوانمردی نیست که

حتی در اتاقم هم دست از مسخره بازی برندارید.

آنتوانت در حالی که قطرات اشک در چشمانش می درخشید سؤال کرد: مادلن مرا

بیرون می کنی؟

مادلن جوابی نداد و ستمگرانه سکوت را حفظ کرد. آنتوانت خارج شد.

مسیو دآورینی که از این سؤال و جواب حیران شده بود، او را نگهداری کرد. آموری

بی حرکت در صندلی اش باقی مانده بود مسیو دآورینی با صدایی آهسته به او گفت: بیا

بچه من، بیا دخترم، بیا آتوانت بیچاره‌ام.

او آهسته زیر لب گفت: آه پدر جان، پدر جان من خیلی بدبختم.

مسیو دآورینی زیر لب گفت: آن‌چه را که می‌خواستی به من بگویی این نیست. تو بایستی بگویی که مادلن خیلی ظالم است لکن نباید او را متهم کرد زیرا این مادلن نیست که این سخنان ظالمانه را می‌گوید، بلکه این تب است، باید از آن شکایت کرد. وقتی که حالش رو به بهبودی رفت او به عدالت باز می‌گردد و من می‌دانم که او اکنون از خشمش پشیمان است و از تو درباره ظلم و ستمی که روا داشته عفو و پوزش می‌طلبد.

مادلن گوش می‌داد و بدون شک گمان برد که اینها آتوانت و آموری می‌باشند که با یکدیگر صحبت می‌کنند. او آهسته دری را که آتوانت بسته بود فشار داد و بدون آن‌که به اطراف نظر اندازد با صدایی آمرانه گفت: آموری.

آموری از جا برخاست و مادلن مشاهده کرد که آموری تنها نیست، بلکه در آخر اتاق دو نفر دیگر که عبارت از پدرش و آتوانت بودند پهلوی هم قرار دارند و این دو صدایی که به گوشش رسیده بود، از آن مسیو دآورینی و خواهرزاده‌اش است. صورت مادلن به سرعت سرخ شد و آموری دست او را گرفته با او داخل اتاق شدند.

آموری با صدایی که اضطراب زیادی در آن مشاهده می‌شد گفت: مادلن عزیزم، به نام خدا به من بگو که تو را چه می‌شود؟ مثل اینست که من دیگر تو را نمی‌شناسم... مادلن که خشمش به کلی فرو نشسته بود به روی صندلی‌اش بیفتاد و در حالی که می‌گریست گفت:

.. آه من بسیار شرورم، آموری چنین نیست؟

اینست آن‌چه شما فکر می‌کنید... اینست آن‌چه که شما جرأت نمی‌کنید به من بگویید... آری من قلب آتوانت بیچاره را درهم شکستم و شما را رنج دادم، شمایی که مرا دوست دارید...

آری همه چیز و همه کس در نظر من بد است، حتی اجسام. همه چیز مرا شکنجه و عذاب می‌دهد از قبیل مبل‌هایی که از پهلویش رد می‌شوم، هوایی که تنفس می‌کنم،

سخنانی که به من می‌گویند، حتی چیزهایی هم که به من مربوط نیست. وقتی که زندگی به رویم تبسم می‌کند، وقتی که سعادت را حس می‌کنم... این تلخی که از من نسبت به اشیاء خارجی ابراز می‌شود از کجاست؟... چرا اعصاب مهیج من از همه چیز، از روشنایی، تاریکی، صدا و سکوت متغیر می‌شوند؟... گاهی در تاریکی مایخولیایی داخل می‌شوم و گاهی بدون قصد و دلیل خشم و غضب احاطه‌ام می‌کند.

اگر من مریض و یا بدبخت بودم تعجبی نداشتم لکن ما سعادت‌مندم، این طور نیست آموری؟ آه به من بگو که ما سعادت‌مند و خوشحالیم...  
آموری گفت:

- آری مادلن. آری عشق عزیز من، آری، ما سعادت‌مندیم... چطور نباشیم؟ من تو را دوست دارم و به تو مفتونم، با یک کلمه ما برای همیشه سعادت‌مند خواهیم شد. پیش از این که بتوانیم زندگی مان را بنابر میلمان مرتب نماییم از این سعادت که خداوند فعلاً به ما ارزانی داشته باید استفاده کرد.

مادلن گفت: بلی من به خوبی می‌دانم که تو مرا خواهی بخشید. اما آنتوانت، آنتوانت بیچاره من، چقدر با او ستمکارانه رفتار کردم؟...

آموری گفت: او تو را چون من دوست دارد مادلن معبود من و من از جانب او به تو جواب می‌دهم... خدایا آیا ما باید تمام وقت مان را در غم و اندوه بگذرانیم؟

من از تو تقاضا می‌کنیم که خود را بیش از این شکنجه ندهی - باران، طوفان، ابرهایی که در آسمان می‌گذرند، در ما تولید پریشانی می‌کند که ما حتی نمی‌توانیم به خویشتن نیز شرح آن را دهیم. این دلایل تغییر روحیه ما را اگر بشود این طور تعبیر کرد، اگر من بتوانم افکار و احساسات خود را این چنین وصف کنم...

آموری در حالی که پدر مادلن را مشاهده کرد گفت: اکنون بیایید، قیم عزیزم، بیایید و به او بگویید که ما می‌دانیم که زخمی که او بر قلب ما می‌زند در اثر تب و کسالت اوست و ما مهربانی و عطفی که در نهادش نهفته است را به خوبی می‌شناسیم و اگر مضطرب می‌شویم به واسطه مرضی است.

لکن مسیو دآورینی بدون آنکه جوابی گوید با پریشانی تمام به مادلن نزدیک شد و نبض او را گرفته با دقت مورد آزمایش قرار داد.

بعد از یک دقیقه سکوت که در این مدت به خوبی می شد فهمید که او تمام قوایش را برای این آزمایش مصروف داشته است گفت:

- بچه عزیز... من از تو درخواست یک فداکاری دارم... گوش فرا دار مادلن. و سپس در حالی که او را به روی قلبش می فشرد ادامه داد:

- بایستی که تو به پدر پیرت قول بدهی که درخواست او را رد نکنی.

مادلن بانگ برآورد:

- آه خدایا پدر جان مرا متوحش کردی.

رنگ از رخسار آموری پرید زیرا از لحن تضرع آمیز مسیو دآورینی ترس زیادی آشکار بود. یک لحظه دیگر به سکوت گذشت و در این مدت مسیو دآورینی با این که می کوشید که احساساتش آشکار نشود با این همه بیش از پیش پریشانی اش تیره و تار می شد.

مادلن در حالی که کاملاً می لرزید گفت:

- خوب پدر جان، حرف بزنید، به من بگویید که چه بایستی بکنم؟... آیا من بیش از آنچه می پندارم مریضم؟

مسیو دآورینی بدون آنکه به سؤال مادلن جوابی گویند گفت:

- دختر عزیزم من جرأت ندارم که از تو تقاضا کنم که در این مجلس رقص حاضر نشوی. با این که این تقاضایی بسیار خوب و لازم است، اما اگر من از تو این خواهش را بکنم، خواهی گفت که من بسیار پر مدعا هستم... من از تو تقاضا دارم که به من قول دهی که هرگز نرقصی... به خصوص وانس...

مادلن با قهر تمام بانگ برآورد:

- آه پدر این تقاضای تو خواهشی وحشتناک است.

آموری با صدایی آهسته و قطعی به او گفت:

- من نمی رقصم.

به محض شنیدن این سخن مادلن که تب می توانست او را در همان لحظه از حال طبیعی خارج کند، یکباره آرام شد. این خودداری از رقص آموری او را بیش از هر چیز متأثر کرده بود.

مادلن در حالی که چشمانش از اشک تأثر و تأسف مملو شده و گاه گاهی تبسمی شیرین بر لبانش نقش بسته و سپس محو می شد، گفت:

- بسیار خوب، برویم. من خود را قربانی می کنم. آیا من نباید شرارتی را که هم اکنون کرده ام ترمیم کنم؟ و نباستی که به شما ثابت نمایم که من بوالهوس و خودخواه نیستم؟ پدر جان من به هیچ وجه نخواهم رقصید.

مسیو دآورینی فریادی از خوشحالی برآورد و مادلن ادامه داد:

- و شما مسیو آموری چون قبل از هر چیز لازم است که عادات و رسوم را مراعات کنید و آیین اجتماع را حفظ نمایید، به شما اجازه می دهم آن قدر که می خواهید برقصید، حتی والس، به شرط آن که زیاده روی نکنید و گاه گاهی بیایید با هم بنشینیم و دیگران را تماشا کنیم و در این وظیفه خشکی که اطباء و پدر من مرا به آن مجبور می کنند با هم شریک شویم.

مسیو دآورینی بانک برآورد: مادلن عزیز، مرسی، صد بار مرسی!

آموری آهسته به او گفت:

- تو قابل پرستشی و من تو را دیوانه وار دوست می دارم.

در این وقت یکی از خدمتکاران خبر داد که کالسکه های مدعوین یکی پس از دیگری داخل حیاط شدند.

اکنون وقت آن بود که به سالن بروند لکن مادلن می خواست که قبل از هر چیز برود و آنتوانت را جستجو کند. به محض این که این خیال را بر زبان آورد، در آهسته گشوده شد و آنتوانت ظاهر گشت.

چشمانش قرمز شده بود لکن تبسم بر لبانش نقش بسته بود.

مادلن به او گفت: آه خواهر بیچاره و عزیز من.

و در حالی که به سوی دختر عمه‌اش می‌شتافت ادامه داد:

- اگر تو می‌توانستی...

لکن آنتوانت نگذاشت که او سخن را پایان دهد دست‌هایش را به اطراف گردن او

حلقه کرده و هر کلامی را که مادلن می‌خواست بگوید با یک بوسه قطع می‌کرد.

به زودی بین دختر عمه و دختر دایی صلح و صفا شد و دو دختر جوان در حالی که

دست یکدیگر را گرفته بودند داخل مجلس رقص شدند. مادلن به کلی عوض شده بود و

رنگش نیز پریده بود، لکن آنتوانت با جوش و خروش و خوشحال می‌نمود.

## فصل هفدهم

مادلن با وجود رنگ‌پریدگی و درماندگی‌اش، برخلاف آنچه خود می‌پنداشت آن قدر زیبا و دلپسند بود که به زودی ملکه بال شناخته شد. آنتوانت با آن‌که سرخوش و شاداب‌تر بود و نور سلامتی از دیدگانش می‌درخشید، با این همه تحت‌الشعاع مادلن قرار گرفت.

از طرفی به شنیدن اولین صدای موزیک مادلن چون آهنی که به طرف آهن‌ریا جلب شود بی‌اختیار متوجه این صدای گرم و دلچسب شد، تبسم‌های پی‌درپی بار دیگر در صورتش ظاهر گشت و قوایی که ده دقیقه پیش از دست داده بود به ناگهان دوباره در او هویدا گشت.

از طرف دیگر موضوع دیگری نیز که قلب مادلن را به هیجان آورده و از خوشی و سرورش مملو می‌کرد این بود که به هر تازه‌واردی که داخل سالن می‌شد، مسیو داورینی آموری را به نام دامادش به آنها معرفی می‌کرد. آنان که از این خبر اطلاع می‌یافتند نخست نظری به آموری کرده، سپس متوجه مادلن خوشحال و سرمست می‌شدند و چنان به نظر می‌آید که به او می‌گفتند:

«باید از داشتن چنین شوهر قابل‌پرستشی سعادتمند و مسرور باشی.»

آموری دائم با مادلن صحبت می‌کرد و تنها دو یا سه بار در رقص‌های دسته‌جمعی شرکت کرده بود، چون غیر ممکن بود که خواهش خانم‌ها را رد کند و خود را بی‌تربیت جلوه دهد.

لکن در فاصله این رقص‌ها به سوی مادلن باز می‌گشت و با فشار ملایمی که به دست

او می داد از او تشکر می کرد، در حالی که چشمانش به او می گفت که تا چه حد سعادتمند است.

گاه گاهی هم آنتوانت به نزد مادلن آمده از سلامتی حالش جو یا می شد. بعد از یکی از این ملاقات ها که مابین آنتوانت و دختر دایی اش واقع شد آموری که نزد مادلن بود به او گفت:

- اکنون محبوب عزیزم آیا برای جبران تقصیرات اجازه می دهی. که من کمی با آنتوانت برقصم؟

مادلن گفت: با آنتوانت؟ من هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم. در هر حال شما حق دارید، او نیز از من این درخواست را کرده بود. آموری با تعجب پرسید:

- چگونه؟ او نیز از شما خواهش کرده بود...؟

مادلن گفت: بلی. او می گفت: که من شما را مانع می شوم تا از او دعوت نمایید. آموری بانک برآورد: آه! چه فکری؟ آیا گمان می کنید که آنتوانت تا این حد دیوانه باشد؟ مادلن در حالی که خود را به خنده می زد گفت: بلی حق به جانب شما می باشد و این فکر از روی دیوانگی است به هر صورت او چنین می گفت و شما کار خوبی می کنید اگر او را دعوت به رقص نمایید. بروید و وقت را از دست ندهید، زیرا مشاهده کنید که مدعوین به چه قسم او را دوره کرده اند.

آموری بدون آن که متوجه لحن تلخی که از حرف های مادلن هویدا بود، شود به معنی ظاهری این کلمات عمل کرد و برای مدت کوتاهی مادلن را ترک نمود و به نزد آنتوانت شتافت. بعد از آن که مدتی با او صحبت داشت به طرف مادلن بازگشت در حال که دیدگان مادلن یک لحظه هم او را ترک نکرده بود.

مادلن به سادگی گفت: بسیار خوب برای چه رقصی وعده داد؟

آموری جواب داد: اگر تو ملکه بال هستی آنتوانت نیز نایب السلطنه است. لکن به نظر می آید که من کمی دیر رسیده ام رقص کنندگان او را احاطه کرده بودند و تقاضا کنندگان



رقص آن قدر زیاد بودند که او دیگر نمی توانست حتی کوچکترین تقاضایی را بپذیرد.

مادلن با سرعت پرسید: پس شماها دیگر با هم نخواهید رقصید؟

آموری گفت: چرا به واسطه لطف مخصوصی که نسبت به من مبذول داشت، چون نام تو را بردم و به او گفتم که تو اجازه داده‌ای، او رفت تا یکی از این دلدادگان یعنی دوست من فیلیپ را فریب دهد و گمان می‌کنم که رقص پنجم را معین نمود.

مادلن گفت: رقص پنجم؟

سپس حسابی کرده گفت: این یک والس خواهد بود.

آموری لاقیدانه گفت: ممکن است.

ازین لحظه به بعد حواس مادلن به کلی پرت شد و با آنکه با دقت به سخنان آموری گوش می‌داد، جواب او را به زحمت ادا می‌کرد و لحظه‌ای هم چشمانش را از آتوانت بر نمی‌گرفت.

آتوانت چون همیشه سرخوش و خندان بود وعده زیادی از جوانان او را احاطه کرده بودند و او چون زنی دلربا از هر جا که می‌گذشت اثری از حرارت و خوشی مست‌کننده‌ای از خود باقی می‌گذاشت.

فیلیپ قیافه سردی به آموری می‌نمود.

معهذا با وجودی که ضرور و نخوتش درهم شکسته بود در وهله اول تصمیم گرفت که به این بال حاضر نشود، لکن پس از تأمل با خود چنین اندیشید که لازم است به سوی آتوانت توجهی کند و از این راه از مادلن انتقامی بکشد.

متأسفانه چون آموری سر او را فاش نکرده بود و هیچ سخنی از آنچه مابینشان گذشته بود به دو دختر جوان اظهاری ننموده بود، دختران از یأس او خبری نداشتند و جوانمردی و گذشت او مکتوم مانده بود.

از طرفی مسیو دآورینی که دخترش را از نظر دور نمی‌داشت، در فاصله بین دورقص به نزد او آمد و به مادلن گفت:

- خوبست که تو به منزل مراجعت کنی زیرا حالت خوب نیست.

مادلن با صدایی محکم و با تبسمی بی قیدانه گفت:

- حالم خیلی خوب است، برعکس پدر جان من شما را مطمئن می‌کنم که حالم عیبی ندارد و از طرفی نیز این مجلس بال مرا بی اندازه مشغول می‌کند و مایلیم که در این جا باقی بمانم.

دکتر دآورینی گفت: مادلن!

مادلن گفت: پدر جان توقع مدار که این جا را ترک گویم و از تو تقاضا دارم که اجازه دهی بمانم. اگر می‌پندارید که من رنج می‌برم در اشتباهید، زیرا هرگز حالم چون اکنون خوب نبوده است.

در حقیقت در اثر تحریکات عصبی مادلن بسیار دلربا و شاداب می‌نمود و از هر طرف می‌شنید که دیگران این موضوع را تکرار می‌کنند.

متدرجاً که والس موعود نزدیک می‌شد آنتوانت به نوبه خود با اضطرابی تمام مادلن را می‌نگریست. به محض این که چشم این دو دختر جوان با هم تلاقی می‌کرد آنتوانت سرش را پایین می‌انداخت و اشعه‌ای مجهول در دیدگان مادلن می‌درخشید.

وقتی که فاصله رقص بین چهارمین و پنجمین فرا رسید آنتوانت آمد و نزد مادلن نشست.

مسیو دآورینی که دخترش را از نظر دور نمی‌کرد متوجه شد که اضطرابی در این شراره‌هایی که از چشمان مادلن خارج می‌شود، هویدا است و در چشمان او قطرات اشکی مشاهده می‌شود و لرزی عصبی که نمی‌توانست آن را از خود دور کند او را فرا گرفته است. بالاخره چون نتوانست بیش از این خودداری کند به نزد مادلن شتافت و دست او را گرفته با لحنی که غم و درد بی‌پایانی از آن مشاهده می‌شد به او گفت:

- مادلن چه می‌خواهی؟ هرچه می‌خواهی بکن. و هرچه بکنی بهتر از این رنجی است که متحمل می‌شود.

مادلن فریاد زد: حقیقتاً پدر جان؟ شما به من اجازه می‌دهید که آنچه را که می‌خواهم

بکنم؟

مسیو دآورینی گفت: افسوس که صلاح در آن است که چنین کنم.

مادلن پرسید: شما به من اجازه می دهید که فقط یک دور با آموری والس برقصم؟

مسیو دآورینی تکرار کرد: آنچه می خواهی بکن.

مادلن فریاد زد: بسیار خوب آموری والس آینده را با هم می رقصیم. چنین نیست؟

آموری که در عین حال هم خوشحال و هم متحیر شده بود جواب داد: اما... این رقص

را به آنتوانت وعده داده‌ام...

مادلن با حرکتی ناگهانی به طرف آنتوانت برگشت و بدون آنکه به او سخنی گوید با

چشم از او سؤال می کرد و از نگاهش شراره‌ها می ریخت.

آنتوانت با عجله گفت: آه، خدایا، من آن قدر خسته‌ام که اگر مادلن بخواهد جای مرا

بگیرد و شما آموری راضی باشید من بسیار خوشحال خواهم شد چون در این صورت

لحظه‌ای راحت خواهم شد.

نور خوشحالی و سرور در دیدگان مادلن درخشیدن گرفت در همین لحظه صدای

موزیک بلند شد.

مادلن برخاست و با دستی دست آموری را گرفته، با او داخل جمعیتی که شروع به

چرخیدن کرده بودند، شدند.

چون از کنار مسیو دآورینی گذشتند مسیو دآورینی آهسته به آموری گفت:

ملاحظه او را بکن.

آموری جواب داد: آسوده باشید فقط چند دور می چرخیم.

هر دو داخل جمعیت شدند.

این والس یکی از ساخته‌های «ویر» و چون سازنده‌اش تند و شورانگیز بود یکی از

والس‌هایی که رقص‌کنندگان را خواهی نخواهی با خود می کشید چنان که گویی در خوابند.

این والس در وهله اول بسیار آرام بود لکن هر قدر که پیش می رفت رقص‌کنندگان را

به جنب و جوش می آورد.

آموری نامزدش را آن قدر که ممکن بود با دست نگهداری می کرد، لکن بعد از سه یا

چهار دور گمان کرد که او را ضعفی دست داده است. پس به او گفت:

- مادلن، مایلی که لحظه‌ای توقف کنیم.

دختر جوان گفت: نه! نه! هیچ اندیشه‌ای به خود راه ندهید من اکنون قوی هستم. اگر

توقف کنیم پدرم شاید مانع شود و نگذارد که دیگر ادامه دهیم.

و در حالی که سعی می‌کرد قدرت و استطاعت خود را به آموری نشان دهد دست او

را محکم بگیرفت و حرکت او را شدیدتر کرد.

دیگر هیچ چیز زیباتر از این دو جوان زیبا نبود که یکی دیگری را بغل گرفته بود و

سرهایشان در کنار هم قرار داشت. در صورت ظاهر، اتاق نیز با آنها می‌رقصید و گویی

هیچ صدایی در گذرگاهشان شنیده نمی‌شد. مادلن چالاک و رعنا هیکل نرم چون ساقه

درخت خرمایش را به آموری تکیه داده بود. آموری نیز سرمست از خوشی و سرور،

تمام مناظر، صداها، و حتی موزیکی که به آن حرکت می‌کرد را فراموش کرده بود و به

کلی دنیا را از یاد برده بود. دیدگانش در چشمان نیمه بسته مادلن خیره شده، نفسش با

نفس او مخلوط بود و به صدای طپش قلبشان گوش فرا می‌داد و به نظر می‌آورد که با هم

در آسمان‌ها پرواز می‌کنند. مستی که اکنون مادلن را احاطه کرده بود به او نیز سرایت

کرده و به نوبه خود سفارشی را که مسیو دآورینی کرده بود و قول و میثاقی را که آموری

به او داده بود از خاطر می‌برد و در عوض آن، وجد و سروری شگفت‌انگیز و خارق‌العاده

قلبش را احاطه کرده بود و هر دو به نظر می‌آوردند که در آسمان سیر می‌کنند. معهذاهر

لحظه مادلن زیر لب می‌گفت: تندتر آموری، تندتر.

آموری نیز اطاعت می‌کرد زیرا دیگر رنگ‌پریدگی و کسالت مادلن که با او این چنین

حرف می‌زد، از بین رفته بود. او دیگر دختری جوان و سرخوش بود که از چشمانش

شراره می‌ریخت و پیشانی‌اش را نور حیات احاطه کرده بود. آنها باز هم می‌رقصیدند در

صورتی که دیگر اشخاص جوان و قوی در این مدت دو سه باری توقف کرده بودند. آنها

باز هم تندتر می‌چرخیدند، هیچ نمی‌دیدند، هیچ نمی‌شنیدند.

چراغ‌ها، ناظرین و سالن تمام با آنها می‌چرخیدند. یک یا دو بار به نظر آموری رسید

که صدای لرزان مسیو دآورینی را می شنود که به او می گوید.

- آموری توقف کن، توقف کن. آموری کافست.

لکن پس از این سفارش صدای تب آلوده مادلن شنیده می شد که زیر لب به گوش او می گفت.

- تندتر آموری، تندتر.

پنداشتی که این دو دیگر در زمین نبودند بلکه در رؤیایی ملکوتی غوطه می خوردند و گردباد عشق و شادکامی آن دو را به هم پیچانده بود. چشمانشان از اشک نمناک بود و نفس زنان زیر لب به هم می گفتند.

- تو را دوست دارم. تو را می پرستم و هر دو از شنیدن این جمله قوه و قدرتی تازه می یافتند و به حرکت خود سرعتی شگفت انگیز می دادند، تو گفتی که می خواستند در این حالت قالب تهی کنند و دیگر از دنیا چیزی حس نمایند. به راستی آن دو خود را در آسمان می پنداشتند.

ناگهان مادلن به کلی در آغوش آموری بیافتاد و او متوقف شد.

مادلن با رنگی پریده، با قدی خم گشته، به عقب واژگون شده، چشمانی بسته و دهانی نیمه باز مدهوش شده بود.

آموری بی اختیار فریادی برکشید زیرا پنداشت که او مرده است. قلب دختر جوان به کلی ایستاده بود گویی درهم شکسته است.

حرکت خونس نیز متوقف شده بود لکن شقیقه هایش با شدت به زدن ادامه می داد. آموری یک لحظه چون مجسمه بی حرکت بر جای ماند. سپس مادلن را با بازوانش چون پرکاهی بلند کرد و در حالی که می دوید او را از سائنی که در آن مدعوین در منتهای خوشی و سرور بودند به در برد.

مسیو دآورینی بدون آن که کوچک تری سرزنشی به آموری کند، در عقب آنها به راه افتاد. چون به در اتاق مادلن رسیدند مسیو دآورینی شمعی برداشت و درب اتاق را بگشود.

سپس چون آموری مادلن را بر روی تخت خوابش نهاد، مسیو دآورینی کاملاً متوجه مریض عزیزش شد و با یک دست نبض او را گرفت و با دست دیگر شیشه بلورینی که محتوری دارو بود در مقابل بینی مادلن قرار داد، بعد از چند ثانیه مادلن به خود آمد. لکن با آنکه پدرش به رویش خم شده بود و آموری در کنار تختش زانو زده بود و کاملاً نامرئی بود با این همه چشمان او به روی آموری گشوده شد و گفت:

- آه آموری عزیزم چه اتفاقی افتاده؟ آیا ما مرده ایم؟ آیا اکنون ما هر دو در آسمان با فرشتگانیم؟

آموری سخت می‌گریست و مادلن با تعجب به او می‌نگریست.

مسیو دآورینی با صدایی شیرین به آموری گفت:

- طفل عزیزم، اجازه بده که عذر مدعوین را بخواهیم. این آنتوانت و خانم‌های مهمانان هستند که آمده‌اند از حال مادلن جویا شوند. من از شما تقاضا دارم که از حال مادلن به آنها اطلاع دهید و اگر مایلید و نمی‌خواهید مادلن را ترک کنید دستور دهید که در اتاق قدیمی تان تختی برای شما فراهم کنند.

آموری دست مادلن را بوسید و خارج شد. مادلن با تبسم به او می‌نگریست و با چشمان او را دنبال نمود تا خارج گشت.

همان طور که آموری پنداشته بود همه رفته بودند. او پس از این‌که برای مرتب کردن اتاقش دستورات لازم را داد، به طرف اتاق مادلن بازگشت و در حالی که گوش خود را به در چسبانده بود، سعی می‌کرد صدایی از داخل اتاق بشنود.

بعد از نیم ساعت مسیو دآورینی ظاهر گشت و به سوی مرد جوان آمده دست او را بگرفت و بفشرد و گفت:

- حال او رو به بهبودی است من در تمام شب از او مواظبت خواهم کرد و شما چون کار دیگری برای ما نمی‌توانید انجام دهید بروید و استراحت کنید و به فردا امیدوار باشیم.

آموری بار دیگر داخل اتاقی که سابق به او تعلق داشت شد و برای این‌که به مجرد

این‌که صدایش کنند حاضر باشد به عوض خوابیدن، صندلی راحتی خود را نزدیک آتش برد و بر روی آن دراز کشید.

لکن مسیو دآورینی داخل اتاق خود شد و مدتی طولانی در بین کتاب‌های دانشمندان معروف، به جستجوی کتابی که می‌خواست به آن مراجعه کند مشغول شد. اما هر عنوانی را که می‌خواند سری تکان می‌داد زیرا این کتب چیز مفیدی به او نمی‌آموختند. بالاخره در مقابل طومار خطی کوچکی که در روی آن صلیب نقره‌ای مشاهده می‌شد توقف کرد و با غم و اندوه بسیار عنوان آن را دوباره بخواند. سپس آن را برداشت و به سوی اتاقی که مادرش خوابیده بود رهسپار شد و در بالینش بنشست.

عنوان این کتاب «تقلید از حضرت عیسی» بود.

مسیو دآورینی دیگر انتظاری از جهانیان نداشت لکن تنها به خدا امیدوار بود.

## فصل هیجدهم

یادداشت روزانه مسیو دآورینی.

۲۲ مه. شب.

جدال مابین پدر و مرگ شروع شده است. بایستی برای دومین بار به بچه‌ام حیات بخشم. اگر خدا یاریم نماید امید است که کامیاب شوم و اگر تنه‌ایم گذارد او خواهد مرد. خواب او تب‌آلود و متغیر است لکن با این همه او خوابیده است. در خواب هم نام آموری را بر زبان می‌راند.

آموری... همیشه آموری...

آه. چرا به آن دو اجازه دادم که با هم برقصند؟ اما نه... این عمل لازم بود، بایستی با مادرش به ملایمت روح و دلش رفتار کرد. برای او درد فکری مخوف‌تر از درد سینه است و او از حسادت و رشک قبل از آن‌که بیهوش شود خواهد مرد.

از حسادت... آن‌چه را که می‌پنداشتم و گمان می‌کردم حقیقت دارد...

او به دختر عمه‌اش حسد می‌ورزد... بیچاره آنتوانت. او نیز چون من به این موضوع پی برده بود و در این مهمانی مهربانی و فداکاری و از خودگذشتگی زیادی نشان می‌داد. تنها آموری بود که جز به خویشتن به کسی توجهی نداشت. به راستی گاهی اوقات مردان را ناینایی عجیبی دست می‌دهد.

من رشک می‌برم از این‌که این موضوع را به او بگویم. و شاید در اثر سخنان من توجه بیشتری به آنتوانت نماید... پس بهتر است که او را در این جهالت و نادانی باقی بگذاریم.

آه...



گمان می‌کنم که مادلن برخاست. اما نه. بعد از آن‌که کلماتی چند زیر لب گفت، دوباره سر را بر متکایش نهاد.

من می‌ترسم و عجله دارم که او زودتر برخیزد... نمایم بدانم که آیا حالش خوبست؟ اما از طرفی، اگر بد حالش بیایم؟...

در انتظار بیدار بمانیم. آری بیدار بمانیم. زمانی که می‌اندیشم این دومین باریست که آموری به او این چنین زخمی رقت‌خیز و ملال‌انگیز زده است. آه، خدایا به طور حتم این مرد مرا خواهد کشت. اغلب با خود فکر می‌کنم اگر مادلن او را نمی‌شناخت، می‌توانست زنده بماند؟ نه...

زیرا اگر آموری نبود دیگران که وجود داشتند این خواست خدا و طبیعت جاودانی است. هر قلبی، قلبی و هر روحی، روحی را می‌جوید خلاصه این قلب‌ها و روح‌هایی که در جسم‌های ناتوان محبوس شده و به وزش نسیمی به حرکت در می‌آیند، بسی بدبخت‌اند. نه، عروسی آن دو غیر ممکن است. سعادت مادلن را خواهد کشت. آیا از این‌که فقط یک لحظه خوشحال و مسعود بود به چنین روزی نیافتاده است؟

۳۰ مه

اکنون هشت روز است که چیزی برای نوشتن در این دفترچه نداشته‌ام. اکنون هشت روز است که زندگی من به تنفس و به جریان نبض او بستگی داشته است. مدت هشت روز است که من این منزل، این اتاق و این بالین را ترک نگفتم و با آن‌که اغلب اوقات حوادث و تأثرات و افکار زیادی احاطه‌ام کرده بود، هرگز این چنین ساعت‌ها در نظرم دیرگذر جلوه نکرده بود. لکن اکنون فقط به یک چیز مشغولم و تمام مرضایم را فقط برای مشغول بودن به یک نفر از یاد برده‌ام.

شاه دوباره مرا طلبیده است و به من پیغام داده بود که رنجور و مریض می‌باشد.

من به پیشخدمت مخصوصش فریاد زدم:

«به شاه بگو که دخترم مشرف به موت است»

خداوندا تو را سپاس می‌گویم او کمی بهتر است. اندک مدتی است که هادی مرگ او

را آسوده گذاشته است.

آه، خدای من، خدای من. که می‌تواند حالت اضطراب مرا در این لحظاتی که می‌پندارم غالب شده‌ام، دقایقی که نتایج صنعتی را که خدا و طبیعت به من داده‌اند می‌بینم در نظر آورد؟ گاهی پس از طی یک بحران طولیل می‌خواهم بگویم که از جنگ غالب برگشته‌ام. لکن دوباره بحرانی طولیل‌تر پیش می‌آید. گاهی دیوانه‌وار از یک حرکت تب‌آلود او به خود امیدواری‌ها می‌دهم یک ساعت بعد دوباره ناامید می‌گردم.

اکنون همه وجودم در شک و شبهه جایگزین شده و دوباره ناامیدی به من روی آورده است. این تب بدخواه که یک لحظه از او جدا شده بود، باز لجبازتر از پیش دامنش را گرفته است.

این کرکس وحشتناک که با منقارش سینه بچه مرا پاره پاره می‌کند گاهی بر زمین می‌خورد، لکن دوباره بر روی قربانی‌اش قرار می‌گیرد. اکنون من در حالی که به زانو افتاده‌ام پیشانی بر خاک می‌سایم، از ته دل فریاد بر می‌آوردم - خدای من، خدای من. اگر عنایت الهی بی‌پایانت به علم ناچیز و محدود من کمک ننماید، همه با هم خواهیم مرد. اغلب به من می‌گویند که طیب قابلی هستم. لااقل در پاریس صد نفری هستند که زندگیشان را به من مدیونند. من به راحتی بسیاری از زن‌ها را برای شوهرهایشان، بسیاری از مادران را برای اطفالشان و بسیاری از پسرها را برای پدرهایشان از مرگ نجات داده‌ام. من به نوبه خود دختری دارم که در حال مرگ است و نمی‌توانم مطمئناً بگویم که او را نجات خواهم داد.

اغلب در کوچه اشخاصی را می‌بینم که به من سلام می‌کنند. آنها می‌پندارند که با پرداختن پول کمی حق مرا ادا کرده‌اند و نمی‌دانند اگر من آنها را فراموش کرده بودم، اکنون به جای این‌که در روشنائی آفتاب به گردش پردازند، در تاریکی قبر خفته بودند. مثل یک سرباز زرخرید برای خارجی‌ها، برای ناشناس‌ها و برای هر مرد راهگذری با مرگ به جنگ پرداختم و بر او غالب شدم.

لکن خداوندا وقتی که مقصود، زندگی طفلم، یعنی زندگی خودم بود از پا درآمدم.

آه، چه ریشخند تلخ و چه درس وحشتناکی، سرنوشت به علم و دانش بی فایده من می دهد.

برای تمام مردم هر مرضی وحشتناک است، لکن در حقیقت مرضای آنان مردنی نیستند زیرا هر مرضی را دارویی است حاضر. اما سل، با سل چه می توان کرد. تنها یک مرض است که خدا هم جز با معجزه نمی تواند آن را درمان کند و این همان مرضی است که او از بهر طفلم فرستاده است.

اما دو سه قسم سل هم هست که از دومین درجه بوده و از بیخ درمان می پذیرد. من در مریض خانه مرضایی را که به این مرض گرفتار بوده اند، بسیار دیده ام. یتیم بیچاره ای بود که نه پدر داشت و نه مادر و حتی اگر می مرد کسی را هم نداشت که بر روی قبرش بگرید. شاید به همین دلیل بود که خداوند به او نظر ترحمی افکند و نجاتش داد.

گاه گاهی به خود از این که مشیت الهی طبیب کرده است تبریک می گویم. زیرا اگر پزشک نبودم چگونه روزها و شبها می توانستم در کنار دخترم باشم و او را مواظبت و مراقبت نمایم.

به راستی کیست مانند من که از راه بشردوستی و اطلاعات علمی صبور باشد و مریض عزیزش را حتی یک لحظه هم ترک نکند.

کیست که از برای ثروت و شهرت آن چه را که من از راه عشق پدرا نه تحمل می کنم، بکند؟

هیچ کس.

اگر من نباشم کیست که حالتش را پیش بینی کند و در مقابل خشمش سر تسلیم فرود آورد و خود را برای مقابله با مرض او آماده کند.

اکنون خدای من، دو یا سه بار است که زندگی او در خطر افتاده است.

عذاب من عقوبت ناشناس و سجهولیسست، چنان که گویی شخص در راه نجات کودکش با دو عامل یعنی زندگی و مرگ بجنگد، بر مرگ فائق آید و نفس زنان آن را دنبال

کرده و قدم به قدم او را عقب زده میدان جنگ را از دشمن بی رحمی پاک نمایند... لکن پس از چندی، این دشمن سرسخت و وحشتناک تر و مهیب تر از اول به پیش روی خود ادامه دهد. خوشبختانه باز می گویم که پیشرفت مرض اکنون متوقف شده است و من یکی لحظه است که به آسودگی تنفس می کنم.

«من امیدوارم...»

## فصل نوزدهم

۵ ژوئن

مادلن حالش بهتر است و من این بهبودی را به تو آنتوانت عزیزم مدیونم. آموری بسیار خوش رفتاری می‌کند.

اگر هم باعث بدی حال مادلن شده است، در عوض برای ترمیم آن از جان و دل می‌کوشد. تمام اوقاتی را که بتواند با مادلن باشد در کنار او وقت می‌گذراند و من اطمینان دارم که فکر و خیالش به کلی متوجه اوست.

لکن من متوجه می‌شوم که زمانی که آنتوانت و آموری هر دو نزد مادلن حاضرند مادلن مضطرب می‌شود و چشمانش پنداری می‌خواهد آن دو را خافگیر کند. از آنتوانت به آموری متوجه می‌گردد، در این موقع مطابق معمول دستش در دست من است و او فراموش می‌کند که من ضربان حسادت را در نبضش حس می‌کنم. وقتی که یکی از آن دو در کنار او باشند نبضش به آرامی می‌زند.

اما اگر هر دوی آنها اتفاقاً غایب باشند، خدای من چقدر مادلن بیچاره و عزیز رنج می‌برد. آن قدر تب او را می‌سوزاند تا یکی از آن دو ظاهر شوند.

من نمی‌توانم که آموری را از او دور کنم. زیرا آموری چون هوا برای تنفس او لازم است. اکنون که چنین است تا بعد چه پیش آید.

جرات و جسارت آن را نیز ندارم که آنتوانت را هم دور نمایم، زیرا چطور به این جوان معصوم می‌توان گفت:

- آنتوانت برو!

آنتوانت همه چیزی را به خوبی پیش از وقت حدس می‌زند. پریروز او را دیدم که به اتاق کار من داخل شد و به من گفت:

- دایی جان، من از شما شنیدم که قصد دارید به محض آن‌که مادلن حالش خوب شود به ویلدآوری بروید. دایی جان، مادلن کم‌کم حالش بهتر می‌شود و به این دلیل امیدوارم روزهای خوش و شادی به زودی فرارسند.

اما از سال گذشته تا به حال کسی در ویلدآوری مسکن ننموده و به این جهت قصر شما احتیاج به مرمت دارد. به خصوص آپارتمان مخصوص مادلن به واسطه موقعیت جدیدش بسیار محتاج تعمیر است. دایی جان من آمده‌ام تا از شما اجازه گرفته به آن جا بروم. من از بدو شروع سخنانش دیدگانم را به او دوخته بود و در مقابل نظر ثابت من او چشمانش را پایین انداخت و زمانی که دوباره به صورت من نگریست، مرا دید که بازوانم را برای در آغوش گرفتنش گشوده‌ام.

او در آغوشم جست و در حالی که می‌گریست فریاد زد:

- آه دایی جان، دایی جان عزیزم، این تقصیر از من نیست، من به شما سوگند می‌خورم که گناهی ندارم.

آموری توجهی به من ندارد. آموری خود را به من مشغول نمی‌کند. آموری از زمانی که مادلن مریض است حتی وجود مرا هم از یاد برده است، معذالک مادلن حسود است. این حسادت برای سلامتی‌اش مضر و خطرناک می‌باشد.

آه. سخنانم را تکذیب نکنید. شما از این موضوع به خوبی مطلعید. این حسادت تمام وجودش را مسخر کرده است. در چشمانش شعله‌ور شد، در سخنان متغیرانه‌اش و در لرزش‌های غیرمترقبه‌اش، این حسادت به خوبی واضح و آشکار است.

دایی جان شما به خوبی می‌دانید که من از این عزیمت ناچارم و شاید اگر خوبی و مهربانی شما نبود، تاکنون خود شما به من گفته بودید که دور شوم.

من آنتوانت را بر قلبم فشردم لکن جوابی به او ندادم.

سپس هر دو به اتاق مادلن داخل شدیم.

ما او را مضطرب و متغیر یافتیم. آموری نیم ساعتی بود که رفته بود و شاید مادلن او را با آنتوانت می‌پنداشت.

به او گفتم که چون رفته رفته حالت تو بهبودی می‌یابد و تا پانزده روز دیگر امیدوارم که بتوانیم همه با هم به بیلاقی برویم، به این جهت آنتوانت مهربان من چون پیش قراولان به آن‌جا می‌شتابد تا به منزل ما سر و صورتی دهد.  
مادلن فریاد برآورد.

- چطور. آنتوانت به ویل دآوری می‌رود.

آنتوانت جواب داد:

- آری مادلن عزیزم همچنان که پدرت گفت حال تو بهتر است. من پیشخدمت تو، می‌سترس برآون و آموری را برای مواظبت و مراقبت تو باقی می‌گذارم. اینها برای پرستاری و تقویت کردن تو کافی‌اند. در این مدت من عمارت تو را حاضر نموده، گل‌های تو را بازدید کرده و گلخانه تو را مراقبت و منظم می‌نمایم و زمانی که تو به آن‌جا وارد شوی همه چیز را حاضر خواهی یافت.

مادلن با انفعالی که پنهانش نمی‌توانست کرد سؤال نمود.

- کی حرکت می‌کنی؟

آنتوانت جواب داد: آن قدر که کالسکه حاضر شود. یک لحظه دیگر.

در این وقت خواه به واسطه ندامت خواه به علت حق‌شناسی و خواه به دلیل آمیزش این دو احساسات، مادلن بغل گشود و دو دختر جوان یک لحظه در آغوش هم باقی ماندند. سپس چنان که گویی مادلن سعی و کوشش فوق‌العاده نموده حرکتی کرده و به آنتوانت گفت:

- انتظار آموری را نمی‌کشی که با او خداحافظی نمایی؟

آنتوانت گفت:

- خداحافظی چه فایده دارد؟ آیا مگر ما یکدیگر را پانزده روز یا سه هفته دیگر

نمی‌بینیم؟

تو از جانب من به او خدا حافظی بگو و از طرف من در آغوشش گیر، به طور حتم او این را بیشتر دوست می دارد.

بعد از گفتن این کلمات، آنتوانت خارج شد.

ده دقیقه بعد صدای چرخ کالسکه او شنیده شد و ژوزف اطلاع داد که آنتوانت حرکت کرده است.

شگفتا. در تمام این مدت نبض مادلن در دست من بود.

به زحمت از این خبر می شد تغییرات محسوس آن را حس کرد. نبض او از نود ضربان به هفتاد و پنج تقلیل یافت. سپس چنان که پنداری از این انفعال خسته شده چون اشخاصی که جز سطح اشیاء به چیز دیگری نمی نگرند، به خوابی آرام و آسوده فرو رفت. شاید از آن شب مهمانی مششوم تا به حال چنین خوابی نکرده بود.

چون اطمینان داشتم که آموری به زودی خواهد آمد، برای این که او در وقت ورود صدایی نکند و مادلن را از خواب بیدار ننماید، در را نیمه باز گذاردم. به راستی یک لحظه بعد آموری ظاهر شد.

به او اشاره نمودم که در کنار تخت آن جایی که سر مادلن به آن سر متوجه بود بنشیند تا زمانی که او چشم بگشاید، بتواند به راحتی آموری را در مقابل خود ببیند. آه خدای من، تو می دانی که من حسود نیستم لکن از درگاهت به زاری درخواست می کنم که به او عمر درازی عطا فرمایی و او این عمر طویل را با آموری عزیزش سر کند. در این لحظه است که او بهبود می یابد.

۹ ژوئن

بهبودیش ادامه دارد. خدا را شکر.

۱۰ ژوئن

اکنون زندگی او در دست آموری است. اگر او آن چه را که من می گویم اطاعت نماید مادلن نجات خواهد یافت.



## فصل بیستم

ما بار دیگر برای نتیجه گرفتن از این حکایت از یادداشت‌های مسیو دآورینی یاری گرفتیم. زیرا هیچ چیز به خوبی این یادداشت‌ها نمی‌تواند از آنچه که در بالین مادلن بیچاره و در قلب‌های اطرافیانش می‌گذشت ما را مطلع نماید.

همان طور که مسیو دآورینی گفته بود حسی جدید در مادلن تولید شده بود. لطف و مواظبت دقیقانه پدر و علم و دانش قابل تقدیر طبیب باعث شده بود که مادلن بهبودی یابد. معه‌ذا مسیو دآورینی فهمیده بود که برخلاف این علم که در اسرار روحی انسانی نفوذ می‌کند، بین او و مرض یعنی سلامتی و کسالت که با هم در جنگند، توانایی سومی هم یافت می‌شود که گاهی بر مرض و گاهی به طبیب کمک و یاری می‌نماید. این آموری است. به همین دلیل بود که او در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشته بود که سلامت مادلن در دست عاشقش می‌باشد.

دو روز بعد از نوشتن آن یادداشت وقتی که هر دو در اتاق مادلن بودند، مسیو دآورینی به آموری گفت که مایل است ساعتی با او صحبت نماید. آموری نیز که به هیچ وجه نخواهید بود به زودی به نزد مسیو دآورینی شتافت و او را در اتاق کارش یافت.

پیرمرد در کنار بخاری نشسته بود و سر را به مرمر بخاری تکیه داده و آن قدر در فکر و تخیل خود غوطه‌ور بود که به هیچ وجه متوجه گشوده شدن و بسته شدن در نشد. مرد جوان تقریباً تا پشت سر او بدون آن‌که صدای پاهایش شنیده شود، آمد. کف این اتاق با یک قالی کلفت فرش شده بود. در این وقت پیرمرد از عالم اندیشه بدر آمد. مرد جوان

چون به آنجا رسید لحظه‌ای تأمل کرد، سپس در حالی که نمی‌توانست بر اضطراب خود غالب شود گفت:

- شما مایل بودید که با من صحبت نمایید، آیا باز هم خبر موحشی دارید؟

آیا مادلن خیلی مریض است؟

مسیو دآورینی جواب داد:

- نه آموری عزیزم، برعکس، او رو به بهبودی است و این موضوع را به شما تکرار می‌کنم که مادلن رفته رفته بهتر می‌شود. سپس صندلی را به او نشان داده اشاره کرد که آن را به نزدیکش آورد و گفت: بنشینید تا صحبت کنیم.

آموری با سکوت اطاعت کرد، لکن بدون اضطراب نبود. زیرا با وجود این سخنان مطمئن‌کننده، در لحن مسیو دآورینی حالت رسمانه‌ای مشاهده می‌شد که خبر می‌داد که او می‌خواهد مذاکره‌ای جدی نماید.

چون آموری به جای خویش قرار گرفت مسیر دآورینی دستش را گرفت و او را با نگاهی شیرین که آموری در شب زنده‌داری‌های درازش بر بالین مادلن دیده بود، نگریستن گرفت. سپس گفت:

- آموری عزیزم، من و تو اکنون چون دو سربازی هستیم که در میدان جنگ خود را برای مبارزه با دشمنان آماده نموده‌ایم. ما اکنون آن‌چه را که باید انجام دهیم به خوبی می‌دانیم و از مقدار قوای خود اطلاع کامل داریم و اکنون می‌توانیم با صداقت با یکدیگر صحبت نماییم.

آموری گفت:

- افسوس پدر جان، من اطمینان دارم که از این میدان جنگ شما با فتح و ظفر خارج خواهید شد، لکن من برای شما معین عمل بی‌فایده‌ای هستم. تصدیق می‌کنم که ممکن است با عشق پاکی که نسبت به او دارم بتوانم با التماس‌ها و تضرع‌های خود در نزد خدا از بهر او کاری انجام دهم و اگر این عشق من لایق آن باشد که در مقابل معجزه‌های علمی شما به حساب آید، من می‌توانم که در بعضی قسمت‌ها در کسالت مادلن مفید واقع شوم.

دکتر گفت: آری آموری سخنان شما کاملاً صحیح است زیرا من به مقدار عشق شما پی برده‌ام و امیدوارم که شما با یک فداکاری برای من مفید واقع شوید.  
آموری فریاد زد:

- آه. پدر جان هرچه شما بخواهید جز چشم پوشیدن از مادرن حاضرم. مسیو دآورینی به سخن خود ادامه داد:

- آسوده باش فرزند، مادرن مال توست و هرگز جز تو به کسی تعلق نخواهد داشت.  
آموری پرسید: آه. خدایا. پس چه می‌خواهید؟

پیرمرد در حالی که دست دیگر آموری را می‌گرفت و هر دو دست او را در دست داشت ادامه داد:

- گوش کن آموری. آنچه از تو تقاضا دارم چون خواهش پدری نیست، بلکه راهی است که طبیب به تو نشان می‌دهد. با آن‌که از بدو تولد مادرن دائماً در سلامتی او تلاش کرده‌ام، با این همه دوبار این سلامتی باعث ترس زیادی برای من شده است. اولین دفعه آن روزی بود که تو در سالن کوچک به او گفתי که دوستش داری و دومین دفعه...

آموری ادامه داد: آه. آری پدر جان آن روز را به یادم نیاورید زیرا من آن را به خاطر دارم. خدایا. اغلب در سکوت شما، زمانی که شما به شب زنده‌داری در کنار مادرن مشغولید و من در اتاقم به گریستن سرگرم، این یادبود چون ندامت و پشیمانی دوباره به خاطر می‌آید. اما شما از من چه انتظاری دارید؟ وقتی که من در کنار مادرن هستم چون یک شخص بی‌شعور همه چیز از خاطر می‌رود. عشق مرا با خود می‌برد و این عشق قوی‌تر از اندیشه و فکر من است، بایستی مرا بخشید.

مسیو دآورینی گفت: آموری عزیزم من نیز تو را می‌بخشم زیرا اگر غیر از این باشد تو او را دوست نخواهی داشت. افسوس این اختلافی است که بین عشق من و عشق تو یافت می‌شود. عشق من دائم بدبختی‌هایی که پیش خواهد آمد پیش‌بینی می‌کند، عشق تو کاملاً بدبختی‌های گذشته را از خاطر می‌برد و این از بهر آنست که باید مدتی این عشق نایباً و خودخواه تو از او دور باشد و لازمست که برای مدت کوتاهی اجازه دهی که فقط

عشق پیش بین و پدرانۀ من تنها در نزد او باقی بماند.

آموری فریاد برآورد: آه پدر جان، چه می‌گویید؟ خدایا، من مادلن را ترک کنم؟

دکتر دآورینی گفت: فقط برای چند ماه!

آموری گفت: اما پدر جان همان قدر که من مادلن را دوست دارم، او نیز مرا دوست می‌دارد و به خوبی می‌داند که این جدایی غیر ممکن است. (مسیو دآورینی تبسمی کرد)

آیا نمی‌ترسید که این غیبت من بیشتر از حضورم باعث بدی حال دختر شما گردد؟  
مسیو دآورینی جواب داد: نه آموری، زیرا او انتظار می‌کشد و امیدواری یک سرگرمی شیرینی است.

آموری گفت: اما خدایا، من کجا بروم؟ و چه بهانه‌ای بیاورم؟

دکتر گفت: بهانه تو کاملاً پیدا شده و حاضر است. این یک بهانه تنها نیست من برای تو در ناپل مأموریتی کسب کرده‌ام. تو خواهی گفت و یا اگر بخواهی من خود خواهم گفت که آینده‌ت بسته به این است که این مأموریت را انجام دهی، زیرا من نمی‌خواهم که تو در نظر او مقصر جلوه کنی.

بعد وقتی که او از شدت تعجب فریاد برآورد من به او خواهم گفت:

.. ساکت شو مادلن بعد از او ما نیز خواهیم رفت و به جای آن‌که سه ماه شما از هم جدا باشید، شش هفته دیگر یکدیگر را خواهید دید؟

آموری گفت: شما بعد از من خواهید آمد؟

دکتر دآورینی جواب داد: آری تا نیس می‌آییم. مادلن به هوای گرم و لطیف ایتالیا

بسی محتاج است. من او را به نیس می‌آورم زیرا تا نیس می‌تواند بیاید.

من در نیس اگر مادلن بیچاره‌ام قوی یا ضعیف شود به تو خواهم نوشت که به زودی بیا یا باز هم تأخیر کن. اکنون تو به خوبی می‌فهمی که غیبت تو دردی بیش نیست، زیرا امید به اجتماع آینده و سرور و خوشحالی نزدیک، حالت او را عوض می‌کند و او در شادی ملایمی، بدون هیچ یک از این هیجان‌های شدید که وجود تو باعث آن می‌شود و بدون هیچ یک از این حرکات ظاهری که او را در هم می‌شکنند، زودتر بهبودی می‌یابد.

دو دفعه من او را از مرگ نجات داده‌ام، لکن اکنون به تو می‌گویم آموری در سومین بحران او خواهد مرد و حضور تو باعث این سومین بحران می‌شود.

آموری زیر لب گفت: آه. خدایا، خدایا.

دکتر دآورینی ادامه داد: آموری این فقط برای خودمان نیست که من از تو تقاضای رفتن دارم، بلکه برای اوست. به نوگل بیچاره من رحم داشته باش و در نجات دادن او به من کمک نما. مقایسه کن بین این جدایی چند روزه با جدایی جاویدانی یا جدایی مرگ. آموری فریاد زد:

- آه، آری، آری. پدر جان هرچه شما بخواهید می‌کنم.

پیرمرد تبسم کرد و این نخستین تبسمی بود که بعد از پانزده روز بر لبان او ظاهر می‌شد. سپس گفت:

- بسیار خوب، از تو ممنونم و برای این‌که به تو پاداشی داده باشم جرأت می‌کنم و به

تو می‌گویم: امیدوار باشیم!

## فصل بیست و یکم

دو روز بعد از این، مسیو دآورینی پس از آنکه اطمینان یافت که مزاج مادلن رو به بهبودی است از منزل خارج شد. او نخست برای معذرت خواستن به نزد شاه شتافت و سپس به دیدن وزیر خارجه رفت تا قول و میثاقش را به او خاطر نشان سازد.

به راستی مسیو دآورینی بدون آنکه از دروغ گفتن بهراسد می توانست بگوید که او خودش در این مدت بیمار بوده، زیرا در این پانزده روز به اندازه پانزده سال پیر شده بود و با آنکه بیش از پنجاه و پنج سال نداشت موهایش به کلی سفید شده بود.

ساعتی بعد مسیو دآورینی در حالی که مطمئن شده بود که هر لحظه‌ای که بخواهد کار آموری حاضر و مهیا است به منزل بازگشت.

دم در منزل فیلیپ را ملاقات نمود.

از آن شب مهمانی که در مادلن این چنین تأثیر کرده بود فیلیپ هر روز برای احوال پرسیش می آمد. اوایل آتوانت از او پذیرایی می کرد و بعد از مسافرت او ژوزف او را از حال مادلن آگاه می ساخت.

اما آموری، فیلیپ می پنداشت که آموری با او قهر است و بدبختانه در این پانزده روز آموری آن قدر به مادلن مشغول بود که حتی وجود دوستش را هم فراموش نموده بود. مسیو دآورینی که از عیادت روزانه فیلیپ اطلاع کامل داشت با مهربانی پدرانهای از او تشکر کرد.

سپس به اتاق مادلن داخل شد.

این روز یکی از روزهای اوایل ماه ژوئن بود. ساعت ظهر یعنی گرم‌ترین ساعات روز

را نشان می داد.

مسیو دآورینی برای اولین بار اجازه داده بود که پنجره های اتاق مادر را بگشایند. او دختر جوان را دید که بر روی تختش نشسته بود و از پنجره های اتاقش که اکنون باز بود به استنشاق هوایی که نمی توانست برای تنفسش بیرون رود، مشغول است و به تماشای سبزه ها و گل هایی که نمی توانست روی آنها بدود و یا بغلطد، سرگرم می باشد.

آموری مقداری از گل هایی که می دانست مادر دوست دارد از باغ چیده و برایش آورده بود.

مادر چون مسیو دآورینی را دید فریاد زد:

- پدر جان. چقدر من از شما ممنون و در عین حال متعجبم از این که به آموری اجازه داده اید که از گل ها و هوایی که من به آنها محتاجم به من دهد. اکنون گمان دارم که بهتر تنفس می کنم. من زمانی که گل های معطر تابستانی را استنشاق می کنم مانند آن پرنده بیچاره هستم. پدر جان آیا او را به خاطر می آورید و به یاد دارید که شما برای آزمایش، او را با یک بته گل سرخ در زیر یک ماشین تخلیه هوا قرار دادید و زمانی که شما هوای زیر سرپوش را تخلیه می کردید، آن پرنده بیچاره خود را به بته گل سرخش چسبانیده و وقتی که هوا وارد سرپوش می شد او دوباره زندگی از سر می گرفت؟ وقتی که من از برای تنفس هوای کافی ندارم، زمانی که من در حال خفه شدن هستم، مثل این است که من خود در زیر ماشین تخلیه هوا قرار دارم. به من بگویید پدر جان در چنین موقعی اگر گل های زیبا مرا احاطه کنند، آیا نمی توانم به زندگانی عودت کنم؟

مسیو دآورینی گفت:

- آری طفل من، ما هم این چنین می کنیم. آسوده باش. من تو را به همراه خود به کشوری می برم که در آنجا نه گل های سرخ و نه دختران جوان هیچ کدام پژمرده نمی شوند و نمی میرند. در آنجا تو در میان گل ها چون یک زنبور عسل و یا یک پرنده زیبا به زندگانی خود ادامه خواهی داد.

مادر سؤال کرد:

- به ناپل، پدر جان؟

دکتر داورینی گفت: نه جانم. ناپل برای اولین سفر توبسی دور است و از طرفی در ناپل هوای خفقان آوری است که گل‌ها را پژمرده می‌سازد و خاکستر نرم و سوزانش سینه دختر جوان را می‌سوزاند. نه، ما در نیس توقف می‌کنیم.

مادلن با چشمانی استفهام‌آمیز او را نگرستن گرفت. مسیو داورینی تأمل نمود و چون آموری سر خود را پایین انداخت، مادلن سؤال کرد:

- چطور؟

مسیو داورینی گفت: آموری تا ناپل به تنهایی خواهد رفت!

مادلن فریاد برآورد:

- چطور؟ آموری ما را ترک می‌کند؟

مسیو داورینی با عجله گفت:

- بچه جان این را ترک کردن می‌نامی؟

و سپس اندک اندک کلمه به کلمه و با احتیاط تمام نقشه‌ای را که او خود کشیده بود به مادلن شرح داد و این نقشه، همچنان که گفتیم عبارت بود از رفتن به نیس و در این گلخانه اروپا به انتظار آمدن آموری بودن.

مادلن با گردن کج چنان که پنداری فقط در یک اندیشه تنها خرقه است به تمام این نقشه گوش فرا داد و بعد از آن زمانی که سخنان پدرش به انتها رسید، سؤال کرد:

- لکن آنتوانت، بدون شک آنتوانت با ما خواهد آمد؟

مسیو داورینی گفت:

- مادلن بیچاره‌ام، به راستی من از این‌که مجبورم تو را از دوستت، از خواهرت جدا کنم متأثرم. لیکن تو می‌دانی که من نمی‌توانم خانه پاریس و عمارت ویل دآوری را به غیر بسپارم، به این جهت آنتوانت خواهد ماند و با ما همراهی نخواهد کرد.

برقی از شعف در دیدگان مادلن درخشیدن گرفت. غیبت آنتوانت به او جدایی آموری را تسلی داد.



سپس با لحنی که کاملاً عجولانه به نظر می‌آمد، سؤال کرد:

- کی حرکت خواهیم کرد؟

آموری سر را بلند کرد و با چشمانی تعجب‌آمیز او را نگرست. زیرا با عشق خودپرستانه‌ای که عشاق دارند به هیچ وجه نمی‌توانند به اسراری که در عشق پدرانیه وجود دارند، پی ببرند.

مسیو دآورینی گفت:

- اما عزیمت ما بچه عزیزم بسته به توست. به خوبی سلامتی عزیزت را مواظبت کن و زمانی که تو به حد کافی برای مسافرت با کالسکه قوی شوی، یعنی وقتی که تو با تکیه دادن به بازوان آموری بتوانی دوبار بدون خستگی اطراف باغ را دور بزنی ما عزیمت خواهیم کرد.

مادلن فریاد زد:

- آسوده باشید پدر من آنچه را که شما فرمان دهید اجرا خواهیم کرد و ما به زودی برای حرکت آماده خواهیم شد.

آنچه را که مسیو دآورینی می‌پنداشت و پیش‌بینی می‌کرد، کاملاً صحت داشت. در ویل دآوری آنتوانت باز هم خیلی نزدیک به مادلن بود.

## فصل بیست و دوم

سه روز بعد آموری کاغذ زیر را به آتوانت نوشت.

آتوانت عزیز. شما از من جویای سلامتی مادلن هستید لکن من می دانم که این کافی نیست به شما بگویم که او رو به بهبودی است، بلکه شما مایلید علت تغییر حالت مادلن را بدانید. من اکنون حالت مادلن را از بهر شما حکایت می کنم، زیرا چون شما این جا حضور ندارید تا با هم صحبت کنیم. من سعادت مندم که در کاغذ خود برایتان درد دل کنم و جریان را برای شما بنویسم. چیز عجیبی است، با آن که پدرش او را با عشق و علاقه ای چون من دوست می دارد با این همه نمی دانم چرا من خود را نسبت به او بی اعتماد و نامطمئن حس می کنم. این بدون شک به واسطه اختلاف سن ما و وقار و سنگینی اوست. زیرا با شما آتوانت عزیز به هیچ وجه چنین ملاحظاتی را ندارم و با شما آزادانه می توانم به صحبت پردازم.

تا هشت روز بعد از مسافرت شما، من هر روز این جمله را به خود تکرار می کردم: زندگی خواهم کرد یا خواهم مرد، زیرا در مدت این هشت روز مادلن در خطر بود. لکن امروز آتوانت عزیز می توانم به شما بگویم: اکنون دیگر زندگی خواهم کرد، زیرا می توانم به اطمینان بگویم: اکنون او زندگی می کند.

شما آتوانت به خوبی می دانید که این عشق فانی و متعارفی نیست که من او را دوست می دارم. چون با مادلن عروسی کنم این ازدواجی از روی هوی و هوس نمی باشد. حتی همچنان که می گویند این ازدواجی اجباری هم نیست آنچه که مرا به او متصل می کند و پیوند می دهد عشقی خالص و خدایی است؛ اگر او بمیرد من نیز خواهم

مرد. لیکن خدا این چنین نمی خواهد. مرسی، خدای من.

همچنین پیروز بود که مسیو دآورینی پنداشت که می تواند جواب پرسش های او را بدهد و به این جهت با احتیاط عزیمت مرا به او اطلاع داد.

من در وهله اول گمان می کردم که این خبر از بهر مادلن خطرناک است، لکن بدون شک این بچه بیچاره حتی قدرت حس کردن خطر را هم ندارد. زیرا زمانی که دانست باید در نرس انتظار مرا بکشد و من نیز پس از چندی خواهم آمد تا به او ملحق شوم چنین به نظر رسید که برای مسافرت من بسیار عجله هم دارد. لکن آنچه بیش از پیش مرا دچار شگفتی نموده این بود که پدرش توانست به او بگوید که شما هم نمی توانید در این مسافرت با او همراهی کنید.

به راستی مرضا چون بچه می مانند زیرا او از دیروز به این مسافرت علاقه بسیاری نشان می دهد.

او گمان می کند که ما با هم به مسافرت خواهیم رفت، ولی مسیو دآورینی اکنون به من اطلاع داد که تا هشت روز دیگر من باید عزیمت کنم، لکن فرض می نمایم که بهبودی همچنان ادامه داشته باشد. با این همه مادلن نخواهد توانست قبل از سه هفته یا یک ماه حرکت نماید.

چطور مادلن به مسافرت تنهای من تن در خواهد داد؟

من به مسیو دآورینی اقرار نمودم که از این موضوع چیزی نمی دانم لکن او به من پاسخ داد که مسئولیت این کار را خودش به عهده خواهد گرفت.

امروز برای اولین بار مادلن از جای خویش برخاست و با کمک مسیو دآورینی از تخت خوابش به نیمکت بزرگی که نزدیک پنجره برایش مهیا کرده بودند، انتقال یافت. اما این بچه بیچاره آن قدر ضعیف شده است که اگر در طی این نقل مکان میسترس برآون شیشه نمکی در زیر دماغش نگه نداشته بود به طور حتم ضعف می نمود. چون نزدیک پنجره قرار گرفت به من اجازه دادند که داخل اتاق شوم.

آه خدای من. آنتوانت عزیز. در این وقت من به خوبی اثرات آسیب هایی را که این

مرض وحشتناک در مادلن قابل پرستش من باقی گذاشته است، به خوبی مشاهده کردم. در این وقت او بسی زیبا می نمود، آن قدر زیبا که تاکنون این چنین به من جلوه نکرده بود، با لباس بلندی که گردنش را هم می پوشانید و موهای زیبایش چون یکی از فرشتگان می نمود. لکن فرشتگان زیبا در آسمانند در صورتی که مادلن هنوز هم در میان است. خدا را شکر. آنچه که در آنها زیبایی خدایی نام دارد در مادلن زیبایی متوحش کننده‌ای به شمار می رود.

کاش شما می توانستید ببینید که از این که او در کنار پنجره نشسته است تا چه حد مسرور و راضی است. هرکس او را در چنین حالتی ببیند می تواند بگوید که این اولین باری است که او آسمان را مشاهده می کند و از این هوای سالم تنفس می نماید و عطر این گل های معطر را استشمام می کند و چون پوست بدن او را که این قدر سفید و شفاف است بنگرد می تواند بگوید که او به زندگانی بازگشت نموده است.

آه خدای من، آیا این اثوات آسمانی به او زندگانی زمینی خواهد داد؟ آیا این وجود ضعیف دوباره خواهد توانست که خوشحالی ها و یا درد و غم های انسانی را حس کند، بدون آن که از تأثیر این سعادت ها، اندوه ها از بین برود؟

چنین می پندارم که این فکر به پدرش نیز سرایت کرده است، زیرا ربع ساعت به ربع ساعت او به مادلن نزدیک می شود و در حالی که دست او را می گیرد نبضش را تحت معاینه قرار می دهد.

پدر پیر دیروز عصر بسی مسرور می نمود زیرا نبض مادلن در این وقت سه یا چهار ضربه در دقیقه نقصان یافته بود.

در ساعت چهار وقتی که آفتاب کاملاً باغ را ترک کرده بود، با وجود خواهش های مادلن، مسیو دآورینی از او تقاضا کرد که برود و بخوابد. او مادلن را دوباره در بازوانش بگرفت و به تخت خوابش رسانید. لکن از سرور زیاد، مادلن این دومین نقل مکان را بهتر از اولی متحمل شد و خودش شیشه دارو را که دیگر احتیاجی به تنفس آن نداشت به دست گرفت و این علامت آن بود که هوا و آفتاب مقدار زیادی نیرو به او بخشیده است.

در حینی که او را به تختش می بردند من در سالن یکی از آهنگ های شوپرت را می نواختم و زمانی که نزدیک بود به اتمام رسد میسترس برآون از نزد او آمد و به من گفت که باز هم به نواختن ادامه دهم. از آن شب وحشتناکی که نزدیک بود به قیمت جاننش تمام شود، این اولین باری بود که او موسیقی را می شنید. چون او فرمان داده بود من به نواختن ادامه دادم و زمانی که به اتاقش داخل شدم او را کاملاً مبهوت و متحیر یافتم.

او به آرامی گفت: آه، شما فکر نمی کنید آموری که این ناخوشی وحشتناکی که این قدر شما را مضطرب کرده است، چه شیرینی و حلاوت بی رحمانه ای از بهر من دارد. چنان می پندارم که این احساسات که با قدرت خود باعث ضعف من می شوند، در من احساساتی دیگر را که کاملاً بی سابقه است بیدار می نمایند و این احساسات جدید را ممکن است احساسات روحی نامید.

با این موسیقی که شما از بهر من نواخته و من بیش از بیست بار تاکنون آن را شنیده ام اکنون توانایی ای حس می کنم که تاکنون برای من بی سابقه بوده است و در سابق به هیچ وجه آن را حس نکرده بودم و شاید در وقتی که سلامتی من هم کاملاً بازگشت نماید حس نکنم.

همین دیروز... (آموری سخنانم را به دیده تمسخر منگر) پرنده ای در روی درختی که آشیانه داشت به خواندن مشغول بود و من می پنداشتم که اگر به جای آن که شما و پدرم حضور داشتید، تنها بودم و چشم بر هم می نهادم و تمام قوای روحی ام را در این آواز تمرکز می دادم، می توانستم آن چه را که این پرنده به ماده و بچه هایش می گفت بفهمم.

من در حالی که می لرزیدم به مسیو دآورینی نگریستم چنان که پنداری از او می پرسیدم که آیا مادلن گرفتار هذیان نشده است؟ لکن او از بهر آن که مرا آرام نماید با سر اشاره ای کرد.

یک لحظه بعد او خارج گشت.

مادلن به طرف من خم شد و در گوشم گفت:

- آموری از برای من آن والس وبری را که ما با هم رقصیدیم، بنواز. آیا آن را می دانی؟  
در حقیقت مادلن رفتن پدر را انتظار می کشید تا از من درخواست نواختن این والس را  
بنماید. من به خود لرزیدم، زیرا فکر نمودم که آیا شنیدن آن نوایی که باعث تحریک  
عصبی او شده است از برای او خطرناک نیست؟ به او جواب دادم که آن والس را  
نمی دانم.

او گفت:

- بروید و آن را بیابید و فردا برای من بنوازید.

به او قول دادم که آن چه گفته است انجام دهم.

آه، خدای من. آیا آن چه را که مسیو دآورینی به من گفته است حقیقت دارد؟ آیا او  
همان قدر محتاج به تحریک است که تحریک او را می کشد؟

عصر زمانی که می خواستم او را ترک کنم او دوباره به من یادآوری کرد که فردا برای  
او والس ویر را بنوازم.

آن شب از برای او شبی بسیار آرام و خوب بود.

مسیو دآورینی از ساعت ده شب تا شش صبح سه دفعه داخل اتاق دخترش شد و هر  
بار او را خوابیده یافت. میسترس برآون که نوبت شب زنده داریش بود او را مطمئن کرد  
که در تمام این مدت یعنی قریب هشت ساعت او فقط دوبار بیدار شده است و هر بار  
چند قطره از داروی مسکنی که پدرش تهیه کرده است خورده و در حالی که میسترس  
برآون او را مطمئن کرده بود که خود را بیش از پیش سلامت می یابد، دوباره خوابیده بود.  
فردای آن روز یعنی امروز صبح وقتی که بنا بر عادت مسیو دآورینی مرا داخل اتاق  
مادلن می کرد، من به او آن چه را که مادلن راجع به والس ویر از من خواسته بود گفتم.

او لحظه ای متفکر شد سپس سری تکان داده گفت:

- آموری چقدر من حق داشتم زمانی که با شما صحبت می کردم، از ترس و هیجانانی  
که وجود شما در او تولید می کند؟ دوست من، در سخنان من شک مدار و در احساساتم  
اندیشه به خود راه مده، چقدر میل دارم که شما زودتر مسافرت کنید!

از او سؤال کردم:

- بالاخره این والس را بنوازم یا نه؟

او گفت: برایش بنواز. به هیچ وجه جای ترس نیست من از نزد شما خارج نمی شوم و تو جز آنچه من می گویم اطاعت مکن، یعنی اگر گفتم نواختن را ادامه دهید یا قطع کنید قبول نمایید.

من به اتاق مادلن داخل شدم و او را برافروخته یافتم.

استراحت شب همان طور که مسیو دآورینی به من گفته بود بسیار به حال مادلن نافع بود و تب صبحگاهی چون دیروز عصر به کم شدن ادامه می داد. او به من گفت:

- دوست من. چقدر دیشب را خوب خوابیدم و تا چه اندازه اکنون خود را قوی می یابیم. چنان می پندارم که اگر زندانبانم به من اجازه دهد (در این موقع نگاهی با محبت و خارج از تعریف به پدرش انداخته، ادامه داد) من راه می روم و یا مانند یک پرنده می پریم. اما او اظهار می کند که اگر بخوام بهبودی ادامه داشته باشد، مجبورم امروز هم اسیر این نیمکت لعنتی باشم.

من به او گفتم:

- آیا شما فراموش کرده اید مادلن عزیزم که پرروز طالب بودید در روی این نیمکت قرار گیرید و بودن این نیمکت و دست ها را صلیب وار به هم آویختن در نظر شما بهشت روی زمین بود و دیروز در تمام مدت روز شما در آنجا باقی ماندید و خود را بسی خوشحال و مسرور یافتید؟

او گفت: آری، بدون شک. لکن آنچه برای دیروز لذیذ بود برای امروز خوش آیند نیست. اگر شما مرا امروز از دیروز بیشتر دوست نداشته باشید این به هیچ وجه کافی نیست و من از یک چنین عشقی راضی نیستم. هر احساسی که در حال نمو و ترقی نباشد به خودی خود از بین می رود.

آیا می دانید اکنون می خواستم کجا باشم؟ مایل بودم که در زیر این درخت گل سرخ

بوده و بر روی این چمن که این قدر زیبا و نرم و در عین حال سبز و خرم است خوابیده باشم.

مسیو دآورینی گفت:

- بسیار خوب مادلن عزیز من بسی خوشوقتیم که آمال و آرزوهای تو این قدر محدود و عبارت از چیزهای به این کوچکی است که تو در عرض سه روز آنها را به دست خواهی آورد.

مادلن در حالی که چون طفلی که به او اجازه داده باشند به بازی طویل و دل‌پسندی مشغول شود، دست‌ها را به هم می‌کوفت فریاد زد:

- راستی پدر!

مسیو دآورینی گفت: حتی امروز هم اگر خواسته باشی می‌توانی با پاهایت تا این نیمکت بروی. هر پرنده باید قبل از آزمایش کردن بال‌هایش به امتحان پاهایش پردازد. من و میسترس برآون تو را نگاهداری خواهیم کرد.

مادلن گفت: لازمست که من به تو چیزی را اقرار کنم و آن این است که به نظر من اشخاص ترسو زمانی که از خطر دورند خودنمایی زیادی می‌کنند، لکن در مقابل خطر تغییر حالت می‌دهند.

در چه ساعتی خواهم توانست از جای برخیزم؟ آیا لازمست که باز هم انتظار ظهر را کشید؟ نگاه کن پدر چقدر طول دارد اکنون تازه ساعت ده است.

دکتر گفت: امروز بچه عزیزم تو یک ساعت از دیروز زودتر حرکت می‌کنی و چون صبحگاه به حد کافی گرم است، پنجره‌های تو را هم اکنون می‌گشایند به شرط آن‌که تو کمی صبر داشته باشی.

پنجره را گشودند و آفتاب و جریان هوا با هم داخل اتاق شدند.

در این وقت او سرش را نزدیک گوش من آورده گفت.

- و والس و بر چه شد؟

من به وسیله یک اشاره مجاب‌کننده به او جواب دادم. از این لحظه به بعد او



خوشحال و آسوده به نظر می‌رسید.

خبر دادند که صبحانه حاضر است.

در این مدت چند روز مسیو دآورینی و من با هم صرف غذا می‌کردیم. در سابق همچنان که شما آتوانت عزیز به خوبی اطلاع دارید ما صبحانه و ناهار را هر کدام به نوبه می‌خوردیم، در این صورت یکی از ماها همیشه در نزد مادلن باقی می‌ماند. لکن اکنون که حال او بهتر است این ملاحظات بی‌فایده می‌باشد.

در ساعت ۱۱ و چند دقیقه کم، مسیو دآورینی از سر میز برخاست و گفت:

- برای آن‌که بچه‌ها و مرضی هرچه میل دارند بکنند بایستی از آنها جدا شد. ما برای کمک به برخاستن مادلن می‌رویم و شما ده دقیقه دیگر می‌توانید داخل شوید. به راستی ده دقیقه بعد مادلن در کنار پنجره‌اش نشسته بود و کاملاً محظوظ و خوشحال می‌نمود.

یا کمک می‌سترس برآون و پدرش او از تختش به نیمکت نقل مکان کرده بود. راست است که بدون این دو کمک، او نمی‌توانست قدمی هم بردارد، لیکن چه اختلاف فاحشی برای طی این مسافت بین دیشب و امروز وجود داشت. من رفتم و در نزد او نشستم. یک لحظه بعد، از حرکات مادلن عجله و شتاب هویدا بود. مسیو دآورینی که گویی چون ساحران افکار او را می‌خواند این موضوع را حس کرد و در حالی که از جا برخاست به من گفت:

- آموری عزیزم آیا تو مادلن را ترک نمی‌کنی؟ و من می‌توانم یک یا دو ساعت خارج

شوم؟

به او جواب دادم:

- بروید پدر جان در مراجعت مرا همین جا می‌یابید.

دکتر دآورینی گفت: بسیار خوب.

سپس مادلن را در آغوش کشیده خارج شد.

وقتی درب اتاق خواب در عقب مسیو دآورینی بسته شد او گفت:

-زود باش آموری. عجله کن و والس ویر را بنواز.  
 آیا می‌توانید تصور کنید که از دیروز تا حال من آن را در حافظه‌ام می‌پرورانم و مثل  
 این است که تمام مدت شب آن را می‌شنیدم؟  
 به او گفتم:

-مادلن عزیز شما که نمی‌توانید به سالن بیایید.  
 او گفت: این را به خوبی می‌دانم چون اکنون هم خود را در این جا به رحمت نگهداری  
 می‌کنم و اگر در را باز گذارید من خواهم توانست از هم این جا به شما گوش دهم.  
 من در حالی که سفارشات مسیو دآورینی را به خاطر می‌آوردم از جای برخاستم.  
 شک نداشتیم که مسیو دآورینی در آن جا مراقب دخترش است پس به سوی پیانو  
 رفتم.

از پشت پیانو من به خوبی می‌توانستم از لای در مادلن را مشاهده کنم. او ایستاده بود  
 او با دست خود به من اشاره‌ای نمود.  
 من پیانو را گشودم. صدایی از پشت سرم گشت: شروع کنید. من ایستادم و شروع کردم.  
 من به عقب برگشتم و مسیو دآورینی را دیدم که در عقب سرم ایستاده است.  
 من شروع کردم... همان طور که گفته بودم این نوا یکی از آهنگ‌های پرهیجانی و  
 سوزانی بود که در شنونده اثری جاودانی از خود باقی می‌گذاشت. چون من این والس را  
 از برندا شتم مجبور بودم که نت آن را بخوانم و بعد بنوازم، لیکن در این وقت چنان که  
 پنداری از ورای پرده‌ای از مه می‌نگرم به نظرم آمد که مادلن از جای خود برخاست.  
 من بی‌اختیار به سوی او برگشتم و دیدم که اشتباه نکرده‌ام. او ایستاده بود.  
 می‌خواستیم که دیگر به نواختن ادامه ندهم، لیکن مسیو دآورینی که متوجه من بود گفت:  
 ادامه دهید...

من بدون آن که مادلن متوجه خیالم شود به نواختن ادامه دادم. این نوا شاعرانه چنان  
 بود که پنداری به مادلن قوت و نیرو بخشید و به همان اندازه که نواختن من پیش می‌رفت  
 حرکات او قوی‌تر می‌شد. او پس از لحظه‌ای که ایستاده به جای ماند، همان طور که گفتم

مشاهده کردم که به حرکت درآمد. این مریضی که به زحمت زیاد با کمک پدر و خدمتکارش از تخت به نیمکت نقل مکان یافته بود به آهستگی با قدم‌های باثبات و مطمئن پیش می‌آمد، لیکن صدای اقدامش شنیده نمی‌شد. چنان که گفתי این شبیحی است که بدون این‌که به مبلی و یا دیواری تکیه کند راه می‌رود. به سوی مسیو دآورینی برگشتم و او را رنگ‌پریده چون مرده یافتم. برای دومین بار می‌خواستم که از نواختن خودداری کنم لیکن او به من گفت: ادامه دهید ادامه دهید...

من ادامه دادم. حرکات مادلن بیش از پیش محکم و استوار می‌شد و هرچه پیش می‌رفتم او بیشتر قوت می‌گرفت و به طرف من تندتر حرکت می‌کرد تا این‌که بالاخره به شانه من تکیه نمود در این وقت پدرش که او نیز به نوبه خود به سالن کوچک آمده بود در عقب او قرار گرفت و گفت:

- ادامه دهید. ادامه دهید، آموری.

پدر بیچاره می‌خندید و در عین حال به لرزه درآمده بود در جایی که عرق درد و غم در پیشانی‌اش جریان داشت. مادلن گفت: آه، پدر جان این آهنگی ساحرانه است. اثر موسیقی را در من ملاحظه کنید من فکر می‌کنم که اگر مرده بودم این موسیقی توانایی آن را داشت که مرا از مزارم خارج کند.

مسیو دآورینی گفت: آری لیکن نباید در این توانایی اسراف نمود. بچه من بازوانم را بگیرد و شما آموری به نواختن این موسیقی ادامه دهید.

سپس آهسته اضافه نمود: از این والس پرهیجان بگذر و نوای دیگری که چون انعکاس صوتی که از دور به گوش رسد بنواز.

من چون مقصود او را به خوبی فهمیده بودم اطاعت کردم. بایستی این آهنگی که مادلن را به هیجان آورده است او را تا نیمکتش نگهداری کند. اگر یکباره قطع شود و این نوا خاموش گردد، ممکن است تولید هیجانات دیگری نماید که به حال مادلن مضر باشد.

به راستی پس از چندی مادلن بدون آن‌که خسته شده باشد به نیمکت رسیده و در این

وقت صورت نورانی‌اش را پایین انداخت. زمانی که دیدم او به خوبی به صندلی بزرگ بالش‌دارش تکیه داده است به آرام نواختن پرداختم. در این وقت او به عقب واژگون شده و چشمانش را بسته بود. پدرش که هر یک از حرکاتش را با دیدگان پردقت می‌نگریست به من اشاره نمود که به نواختن ادامه دهم سپس آهسته و رفته رفته من از این والس گذشتم و نوای دیگری نواختم و بعد کم کم صدای آن را ضعیف نمودم تا این‌که چون آواز پرنده‌ای که در آسمان می‌پرد و دور می‌شود خاموش شد.

در این وقت من از جای برخاستم و به مادلن نزدیک شدم. لیکن پدرش تا نزدیک در جلوی من آمده گفت:

- او خوابیده است بیدارش مکنید.

و بعد مرا تا راهرو به همراه خود کشیده گفت:

- شما به خوبی مشاهده می‌کنید که مسافرت شما ضروری است. اگر در غیبت من این اتفاق افتاده بود و اگر من برای هدایت شما این‌جا نبودم، آموری، به شما سوگند می‌خورم که جرأت آن را ندارم که در آن‌چه ممکن بود پیش آید اندیشه کنم. من به شما تکرار می‌کنم که لازم است هرچه زودتر حرکت کنید.

من فریاد برآوردم: خدای من! مادلن که فکر نمی‌کند من به این زودی مسافرت می‌نمایم، به او چه بگویم؟

مسیو دآورینی سخن مرا قطع کرده گفت: آسوده باش او خودش این تقاضا را از شما خواهد کرد.

آن‌گاه پس از آن‌که مرا از اتاق خارج کرد به نزد دخترش بازگشت.

من به اتاقم آمدم و هم اکنون است که برای شما این وقایع را می‌نویسم. آنتوانت به من بگو که او چه وسیله‌ای خواهد یافت تا مادلن را مجبور کند که با دهان خودش فرمان جدایی ما را صادر نماید.

## فصل بیست و سوم

به تاریخ دهم ژوئن

آنتوانت عزیز من تا شش روز دیگر حرکت خواهم کرد و همچنان که مسیو دآورینی به من خبر داد مادلن خودش از من درخواست این مسافرت را نمود.

دیروز صبح زمانی که در اتاق مادلن بودیم چنان به نظر می آمد که اثرات شنیدن نوای پیانوی دیروزی، گذشته از آن که در مادلن اثر بدی به جای نگذاشته بلکه حالت او را هم بهتر کرده است. مسیو دآورینی پس از آن که مدت طولی درباره شما با مادلن صحبت داشت و سخنانی می گفت که مبنی بر علاقه شما به مادلن بود خبر داد که دوشنبه آینده شما از بیلاق مراجعت می کنید. مادلن به لرزه درآمده و نخست پیشانی اش سرخ شد، سپس زردی جانشین آن گشت. من برای آن که آن چه را در مادلن ظاهر شده است به مسیو دآورینی بنمایم، حرکتی کردم. لکن او بدون آن که متوجه من شود دست دخترش را بگرفت در حالی که من می پنداشتم که نباید این حرکت مرا ندیده باشد.

آن دو موضوع صحبت را تغییر دادند.

امروز آن روزی بود که قرار بر این نهاده بودند که مادلن اتاق را ترک کرده به باغ آید و در زیر شاخه های یاس بنفش و گل سرخ هوای معطری را که از دو روز پیش آن قدر مشتاق آن بود، استنشاق کند.

لکن آنتوانت عزیز، مشاهده کنید که تا چه حد مسیو دآورینی حق دارد از این که مرضا را به بچه ها تشبیه می کند. زیرا امروز یا آن که پدرش چنین قولی به او داده بود هیچ گونه اثری از خوشحالی در مادلن مشاهده نمی شد. من نمی دانم چه فکری او را مشغول

داشته و روحش دچار چه بحرانی شده است.

من می خواستم این تنهایی او را غنیمت شمردم و از او تقاضا کنم به من بگوید که به چه اندیشه‌ای مشغول است، لکن در این وقت در گشوده شد و ژوزف در حالی که کاغذی با پاکتی بزرگ در دست داشت داخل گشت. این کاغذ به آدرس من بود و من آن را در همان لحظه گشودم.

در این کاغذ وزیر خارجه از من خواهش کرده بود که نزد او بروم.

من کاغذ را به مادرلن دادم.

یک قسم اضطرابی قلبم را می فشرد. من به خوبی به رابطه‌ای که این کاغذ با سخنانی که دیشب مسیو دآورینی راجع به حرکت به من گفته بود داشت پی بردم. در حالی که کاملاً می لرزیدم مادرلن را نگریستن گرفتم، ولی با تعجب و شگفتی بسیار دیدم که صورتش می درخشید.

پنداشتم او جز خبری معمولی چیزی در این کاغذ نمی یابد و تصمیم گرفتم که او را از اشتباه بیرون بیاورم. در حالی که به او قول می دادم که جز رفتن و برگشتن کاری نکنم خارج شدم و او را با خودش تنها گذاشتم.

من اشتباه نکرده بودم، وزیر چون همیشه لطف و محبت زیادی نسبت به من مبذول داشت و مایل بود که خود به شخصه نتایج سیاسی که در این مأموریت برای من وجود داشت به من اطلاع دهد و من لازم بود که خود را برای حرکت مهیا کنم. به راستی وقتی که رابطه مرا با مسیو دآورینی و دخترش دانست، برای این که من آنها را هم برای مسافرت حاضر نمایم زمان حرکت را به اختیار من گذاشت.

من از این لطف جدیدش تشکر کردم به او وعده دادم که در همین روز جواب او را بدهم.

در حالی که کاملاً فکرم مشغول بود و می خواستم راهی برای بیان کردن این خبر به مادرلن بیابم، به نزد مسیو دآورینی بازگشتم. من اقرار می کنم که مسیو دآورینی تمام مسئولیت را به گردن خود گرفته بود، لکن اکنون به مادرلن چه باید گفت؟ در این وقت که

به منزل داخل شدم مسیو دآورینی خارج شده بود و مادلن نیز فرمان داده بود که به مجرد ورودم به نزدش بشتابم.

من لحظه‌ای تأمل کردم، لکن زمانی که خدمتکار این فرمان مادلن را به من می‌گفت، مادلن برای این که بداند من آمده‌ام یا نه زنگ زد.

دیگر مهلتی نداشتم، پس در اتاق مادلن را گشودم. مادلن که بدون شک صدای پای مرا شناخته بود به طرف من برگشت و چون مرا مشاهده کرد گفت:

- آه، بیایید، بیایید آموری عزیز، وزیر را ملاقات کردید، این طور نیست؟ من پس از آن‌که لحظه‌ای تأمل کردم، پاسخ دادم:  
- آری.

او گفت: من می‌دانم که او چه درخواستی از شما کرده است، زیرا او دیروز پدرم را نزد شاه ملاقات نموده بود و به او اطلاع داده بود که شما بایستی حرکت کنید.  
من فریاد برآوردم:

- آه مادلن عزیزم، باور کن که من حاضرم از این مأموریت چشم‌پوشم. زیرا حاضرم که از تمام عمرم نیز صرف‌نظر کنم، لکن شما را ترک ننمایم.  
مادلن با شدت فریاد زد:

- چه می‌گویید؟ و چرا چون دیوانگان فکر می‌کنید؟

نه، نه، آموری عزیزم، این طور مکن، باید عاقل بود. من نمی‌خواهم که یک روز شما به من تهمت بزنید که سد راه ترقی شما شده‌ام و در آن لحظه‌ای که شما می‌خواستید به سوی شرافت و افتخار رویند من شما را بازداشتم.

من او را با شگفتی بسیار می‌نگریستم و او در حالی که تبسم می‌کرد گفت:

- بسیار خوب، چرا متعجبی؟ آموری عزیزم، آیا شما انتظار ندارید که یک دختر سبک مغز چون مادلن، یک بار هم در زندگی‌اش سخنی از روی عقل بگوید. من به او نزدیک شدم و مطابق معمول در کنار پایش زانو زدم. او ادامه داد: در آن‌جا پدرم و من انتظار شما را داریم.

دست‌های کوچک و لاغرش را به دست گرفتم و او همچنان به گفتن ادامه داد:  
- من هنوز برای آن‌که با قایق یا کالسکه مسافرت کنم به حد کافی قوی نیستم، لکن پدرم اطمینان داده است که تا پانزده روز دیگر خواهم توانست مسافرت کنم.  
بسیار خوب، شما مسافرت می‌کنید و می‌روید که این مأموریتتان را در ناپل از عهده برآید و من در نیس، آن‌جایی که شما زودتر از من با کشتی می‌رسید، انتظارتان را دارم.  
کشتی بخاری چه اختراع زیبایی است، این طور نیست؟

من سؤال کردم:

- چه وقت باید حرکت کنم؟

مادلن با عجله جواب داد:

- صبح یکشنبه.

من فکر کردم که شما باید روز دوشنبه از ویل داوری بیایید و در این صورت من قبل از عزیمت نمی‌توانم شما را ببینم. می‌خواستم که این فکر را برای مادلن بگویم، لکن او ادامه داد:

- شما صبح یکشنبه حرکت می‌کنید و تا شالون را با پست می‌روید. به خوبی گوش فرا دار، تمام اینها دستورات پدرم است.

در شالون اسب‌هایتان را عوض می‌کنید و دو روز دیگر در مارسسی پیاده می‌شوید.  
چون به مارسسی رسیدید در کشتی دولتی که در اولین روز ماه آینده حرکت می‌کند، قرار می‌گیرید و شش روز بعد در ناپل هستید.

من برای مأموریتتان به شما ده روز وقت می‌دهم در مدت ده روز به خوبی می‌توانید کارهایتان را انجام دهید، این طور نیست؟

روز یازدهم شما حرکت می‌کنید و در بیست و ششم یا بیست و هشتم ژوئیه شما در نیس هستید و در آن‌جا ما مدت چهار یا پنج روز است که انتظار شما را می‌کشیم.

این فقط شش هفته جدایی است و بعد از آن یک دفعه همه در زیر آسمان زیبای نیس جمع می‌شویم و این اجتماع بیش از دوران جدایی طول خواهد کشید. نیس زمین سوعود



ما خواهد شد و در این وقت ما بهشتیمان را یافته‌ایم و بعد وقتی که من به وسیله هوای آرام ایتالیا به حد کافی تقویت شدم و از عشق شما به خوبی سعادتمند گشتم، با هم عروسی می‌کنیم. پدرم به پاریس مراجعت می‌کند و ما به مسافرت خود ادامه می‌دهیم. به من بگو که آیا این نقشه مطبوع و دلپذیر نیست.

من گفتم:

- آری به راستی مطبوع و دلپذیر است لکن بدبختانه این نقشه با جدایی ما شروع می‌شود.

مادلن گفت:

- دوست من، من هم اکنون به شما گفتم که این جدایی برای آتیه شما لازم است و من نیز با جان‌نثاری و عبودیت خود را تسلیم و مطیع آتیه شما کرده‌ام.

من از حرفم باز نمی‌گردم و خوب است شما هم به این بچه سبک مغز یعنی مادلن حق دهید و بدانید که اگر عجله کنید و یا خواهش مرارند نمایید، من به هیچ وجه تغییری در اراده خود نمی‌دهم و لازم است که شما وزیر را که با یک چنین دلسوزی پدران‌های به شما کمک می‌کند از خود راضی نمایید.

آنتوانت، آیا این موضوع در نظر شما عجیب نیست؟ من در تمام روز متفکر بودم و منی که جرأت نداشتم حتی کلمه‌ای هم از این مسافرت و جدایی به او بگویم با کمال شگفتی می‌دیدم که او از من هم پیشتر افتاده است!

به راستی آنتوانت حق است که اگر بگویند که قلب زنان مجموعه‌ای از اسرار است. بالاخره ما تمام مدت روز را به ترتیب دادن این نقشه‌ها پرداختیم و در این مدت قوت و سلامتی و شادی و سرور مادلن بازگشت کرده بود. مسیو دآورینی دیده از مادلن برنمی‌گرفت و من مشاهده کردم که او سه یا چهار بار به تبسم درآمد و این تبسم‌ها باعث انبساط قلبم می‌شد.

## فصل بیست و چهارم

چهاردهم ژوئن.

امروز کاری بس بزرگ انجام گرفت، امروز همان روزی بود که به مادلن وعده داده بودیم که به باغش بریم.

هوایی بسیار لطیف و خوب بود و چنان می نمود که گفتی طبیعت نیز جشن گرفته است. نسیمی ملایم می وزید و از اثر خود هوای گرم اولین روزهای تابستان را معتدل می ساخت. من به مسیو دآورینی پیشنهاد کردم که برای حمل کردن مادلن به باغ ما دو نفر او را همراهی کنیم، اما مادلن راضی نشد. غرور و نخوتش مانع از آن بود که به ما چنین اجازه ای دهد. لکن چون به او وعده دادیم که به اطراف باغ بگردانیمش، او بدون آنکه مقاومت کند خود را به ما تسلیم کرد. ما او را با نیمکتش از زمین برداشتیم و به زیر داریستی که مایل بود در آن جا باشد بردیم.

اگر شما آن جا بودید، آتوانت عزیز، به راستی منظره زیبایی می دیدید.

مادلن بدون آن که از جای برخیزد در همان نیمکتش، انبوه گل های یاس را در آغوش گرفت و شاخ ها و گل های سرخ را بر روی سینه اش بفشرد و همچنان که در کوهستانی که مدتی است به آن جا نرفته گل ها را می بوید، در آن وقت نیز به بوسیدن و بویدن گل ها مشغول بود. به راستی او گمان می کرد که برای همیشه از کوهستان و گل های زیبا جدا خواهد شد. سپس صدایی از شادی و تعجب و تحسین به طبیعت از سینه برآورد که گویی به جهت شکرانه خدا است و اشک هایی از دیده فرو ریخت که پنداری به این وسیله از پدرش حق شناسی و سپاس گزاری می کند.

من و مسیو دآورینی دست یکدیگر را گرفته بودیم و نزدیک بود که ما نیز چون او به گریستن پردازیم. ما از سعادت‌ی خارج از توصیف خوشحال بودیم و این سعادت ما خوشبختی آسمانی بود که به هیچ وجه به سعادت زمینی مربوط نباشد. تنها شما نبودید آنتوانت و اگر شما هم آنجا بودید!...

پس از چندی این حالت سکون، اگر بتوان آن را چنین نامید، مادلن را خوش نیامد. او سر را بلند کرد و به من اشاره نمود تا به او نزدیک شوم و به بازوی من تکیه داد. مسیو دآورینی حرکتی کرد، ولی مادلن گفت:

- آه پدر جان آیا به خاطر می‌آورید که به من وعده داده‌اید در اطراف باغ بگردم؟ مسیو دآورینی جواب داد:

- آری، من با کمال میل اجازه می‌دهم ولی تقاضا دارم که به آهستگی راه بروید. من به او گفتم:

- پدر جان به مادلن سفارش کنید که به من تکیه دهد.

او فقط با اشاره سر به من جواب داد.

یک لحظه به خیالم رسید که مسیو دآورینی از این که مادلن بازوی مرا می‌گیرد، حسادت می‌کند. لکن اگر این خیال نیز حقیقت داشت به طور حتم اثری در قلبش باقی نگذاشت، زیرا او با دستش به ما اشاره کرد که به راه رفتن ادامه دهیم. ما به آهستگی دور شدیم.

می‌توان گفت که این اولین باری است که مادلن گل‌ها و چمن‌ها را می‌بیند، زیرا به هرچه می‌نگریست فریادی از تعجب بر می‌آورد. برگ‌های سبز چون زمردی که در اطراف راه بود، پروانه‌ها، گلبرگ‌هایی که به وزش نسیم در هوا به حرکت در می‌آمدند، پرندگان که در آسمان با بال‌های طویل خود در حرکت بودند و چنان سریع می‌رفتند که پنداری بی‌حرکتند، هر کدام به نوبه خود باعث تعجب او می‌شدند. به راستی هیچ‌گاه طبیعت این قدر سرخوش به نظر من نیامده بود.

به نظر می‌آمد که هر انبوه علفی، هر درخت خاری و هر بوته‌گلی از یک دنیا حشرات

و پرندگان و خزندگان ساخته شده که تمام زیبا، شادمان و درخشان به فریاد نمودن و خواندن مشغولند، چنان که گویی به شکرانه آن خدایی که ما نیز به نوبه خود به او مدیونیم اشتغال دارند.

آیا می‌توانی چیزی را باور کنی آنتوانت، و آن اینست که ما بدون آن‌که کوچک‌ترین کلامی بر لب آوریم دور خود را تمام کردیم. مادرن فقط دو سه باری صدای تعجب آمیزی برآورد در صورتی که من فقط نگاهم را به او دوخته بودم.

فقط یک بار در وقتی که از محل بی‌درختی می‌گذشتیم من به طرف پدرش نظر کردم. او در روی نیمکت مادرن نشسته بود و گل‌هایی را که دخترش بوسیده بود می‌بوسید. مسیو دآورینی، چون ما دور اول را به پایان رساندیم، به نزد ما آمد و دخترش را امتحانی کرد. مادرن به هیچ وجه خسته نشده بود فقط قرمزی کمی گونه‌هایش را پوشانده بود و به حسب ظاهر کاملاً سلامت می‌نمود و اصرار داشت که به گردش ادامه دهد. لکن مسیو دآورینی سخت مقاومت کرد و او را به طرف نیمکتش هدایت نمود.

ما همین طور تا ساعت سه بعد از ظهر در باغ باقی بودیم و مادرن در این مدت چهار یا پنج ساعت به کلی قوایش را به دست آورده بود و هوای باغ در او اثری شگفت نموده بود. من امید دارم زمانی که او را ترک می‌کنم از سلامتی او اطمینان داشته باشم و آسوده خاطر به مسافرت بپردازم.

آنتوانت عزیز، اکنون من با شما خداحافظی نمی‌کنم زیرا مایلم در موقع مسافرت خود کاغذی طویل برای شما بنویسم. تنها سفارشی که اکنون به شما دارم اینست که در غیبت من همیشه با مادرن از من صحبت کنید.

شنبه ساعت ۵ عصر

آنتوانت عزیز، این فردا است که من عزمم خواهم نمود. مدت چهار روز است که برای شما چیزی ننوشته‌ام زیرا خبر جدیدی برای گفتن به شما ندارم و از طرفی شما بایستی به وسیله دو کاغذی که مسیو دآورینی به شما نوشته و به طور حتم تاکنون آنها را دریافت کرده‌اید اطلاع داشته باشید که بهبودی مادرن ادامه دارد.

از روزی که من به شما چیزی ننوشته‌ام هر روز کارهای روز گذشته را تکرار می‌کنیم و مادلن هر روز به تقویت خویش مشغول است و این در تحت مراقبت پدرانۀ مسیو دآورینی است که به راستی می‌توان او را سرمشقی حقیقی از عشق پدرانۀ نامید.

اکنون او به تنهایی از جای بر می‌خیزد، به تنهایی به باغ می‌رود و به تنهایی باز می‌گردد. من بر سلامتی او حسد می‌برم، زیرا او مانند بچه‌ایست که از مراقبتش می‌گریزد و در حقیقت مادلن به هیچ وجه مایل نیست که به هدایت هیچ کس تن در دهد.

هر وقت که نزدیکی مسافرت من پیشانی مادلن را تیره می‌کند، مسیو دآورینی که متوجه این طوفان روحی است، به او می‌گوید:

- دخترم جرأت داشته باش تو به هیچ وجه تنها نخواهی ماند. من نیز در این جا هستم و آتوانت هم روز دوشنبه باز می‌گردد.

به زودی با وعده مراجعت شما طوفان روحی مادلن دور می‌شود و او اولین گوینده‌ایست که این سخنان را بر لب می‌آورد.

- آری، آری، لازم است که او عزیمت کند.

مادلن امروز هم این سخن را خواهد گفت اگر چه بداند که من فردا حرکت خواهم کرد. معذرا من به خوبی حس می‌کنم که مسیو دآورینی با اضطراب به مسافرت من اندیشه می‌کند.

امروز وقتی که من ساعت پنج مادلن را ترک می‌کردم پدرش مرا تعقیب نمود و در حالی که به من اجازه مرخصی می‌داد، گفت:

- آموری عزیزم، شما می‌روید که مسافرت نمایید. شما به خوبی می‌بینید که تا چه حد مادلن حق دارد و با دوری شما او خواهد توانست که به حال عادی خود بازگردد. بسیار خوب آسوده باشید و او را از اضطرابات آخرین دیدار معاف کنید. اگر لازم است خونسردی خود را حفظ نمایید و بدانید که من از هیچ چیز جز عشق شما برای مادلن اندیشناک نیستم.

دوبار شما اثرات این عشق با حرارت را مشاهده کرده‌اید: اولین بار وقتی که به او

گفتید که او را دوست دارید و در اثر این سخن شما او نزدیک بود که مریض شود. دومین بار وقتی که با او رقصیدید و نزدیک بود که در اثر این عمل او بمیرد. سخنان شما، نفس شما و وجود شما در این وجود عصبی و تب آلود، اثر کشنده‌ای دارد. با او مدارا کنید همچنان که از گلی مواظب می‌کنند و همان طور که من مراعات حال او را دارم. من به خوبی می‌دانم که این برای شما کاری مشکل است، چون شما جوان و پرحرارت هستید. اما آموری به نظر آوردید که این زندگانی اوست و در این زندگی اگر یک بحران سومی ظهور کند من دیگر نمی‌دانم که چه پیش خواهد آمد. از طرفی در موقع عزیمت شما من نیز آن‌جا خواهم بود.

افسوس من به او آن‌چه را که می‌خواست وعده دادم.

من به خوبی می‌دانم که هستی این بچه ضعیف بستگی به رشته نازکی دارد که به کوچک‌ترین اضطرابی ممکن است از هم گسیخته شود. خدایا تو را شکر می‌کنم که اکنون دیگر مادلن کمتر احتیاج به هوا دارد و حالش رو به بهبودی است. بعد من به اتاق خود آمدم تا این سطور را برای شما بنویسم لذا دیگر ادامه نمی‌دهم زیرا مادلن به من گفته است که پایین روم و اکنون او انتظار مرا دارد.

## فصل بیست و پنجم

ساعت یازده شب.

آنتوانت، مرا ملامت کن چون کاری کرده‌ام که از نتیجه آن به هراس اندرم و این کار دیوانگی بزرگ است.

امروز مادلن را تنها دیدم. او فرستاده بود که مرا جستجو کنند برای آن‌که به من بگویند که مایل است قبل از حرکت من را به تنهایی ملاقات کند. این موجود عزیز با روح بی‌گناهی از من تقاضای ساعتی دیدار داشت یعنی تقاضایی که اگر من در سابق از او می‌نمودم، به کلی رد می‌کرد.

آنتوانت، شما هرچه میل دارید درباره من فرض کنید، لکن من در حالی که میثاق و قولی را که به مسیو دآورینی داده بودم به شدت مشغولم کرده بودم، در وهله اول سعی می‌کردم که از این ساعت سعادت‌آمیزی که در سابق حاضر بودم در مقابل آن یک سال از عمرم را تقدیم کنم، صرف‌نظر نمایم.

به او گفتم که میسترس برآون که بدون شک دستورات کافی در مراقبت او از مسیو دآورینی دریافت داشته است، هرگز اجازه یک چنین ملاقاتی را نخواهد داد.

مادلن در جواب من گفت:

- چه فایده دارد که با میسترس برآون از این موضوع سخن گوئیم؟

گفتم: چطور چنین کاری ممکن است؟ فاصله میسترس برآون از شما فقط به وسیله دیواری نازک است و کوچک‌ترین صدایی که بشنود گمان خواهد کرد که شما کسالتی دارید و فوراً داخل اتاق شده آن وقت مرا در کنار شما خواهد یافت.

مادلن گفت:

- اگر شما این جا بیایید بدون شک چنین است که گفتید.

گفتم: پس مایلید که من کجا بیایم؟

گفت: آیا نمی توانید به باغ آید؟ من نیز به آن جا خواهم آمد تا به شما ملحق شوم.

با تعجب گفتم: در باغ؟ مادلن آیا شما به این موضوع فکر کرده اید؟ و سردی هوای

شب را در نظر آورده اید؟

گفت: مگر شما نشنیدید که دیروز پدرم می گفت که بجز هوای ساعت هشت یا نه

شب، ساعات دیگر شب برای من خطرناک نیستند؟ لکن وقتی که اولین خنکی هوا دور

شد شب ها نیز کاملاً مانند روزها گرم می شوند. از طرفی من نیز خود را کاملاً به وسیله

شالی حفظ خواهم کرد.

من با وجود آن که کاملاً مجذوب این سعادت شده بودم می خواستم که باز هم

مقاومت کنم پس به او گفتم:

- لکن تنها بودن ما در یک چنین شبی آیا شایان اهمیت نیست؟

او با صدایی طبیعی و دل انگیز که شما در او می شناسید جواب داد:

- ما در روز هم با هم تنها هستیم.

من گفتم: اما روز. روز...

مادلن سؤال کرد:

- بسیار خوب چه فرقی بین روز و شب می یابید؟

من در حالی که تبسم می کردم گفتم:

- یک فرق بسیار بزرگ.

او گفت: مگر شما در سابق از این که پدرمان با ما مسافرت کند شکوه نداشتید و

نمی گفتید که او ما را ناراحت خواهد کرد؟

گفتم: اما قرار بود که ما قبل از مسافرتمان عروسی کنیم.

مادلن گفت: آری صحیح است که زنان دارای امتیازاتی هستند که دختران امثال من از



آن محروم‌اند، اگر چه تشریفات عروسی می‌تواند دو دیوانه را در مدت کوتاهی به صورت دو نفر شخص حق به جانب جلوه دهد، ولی مگر ما مثل دو نفر که با هم ازدواج کرده‌اند نیستیم؟ مگر همه نمی‌دانند که ما بایستی زن شوهر شویم؟ اگر این چنین مریض نشده بودم آیا اکنون ما با هم ازدواج نکرده بودیم؟ من تردید داشتم از این‌که به او جواب دهم، لذا سکوت کردم.

مادلن ادامه داد:

- بسیار خوب با همه اینها آیا مایلید که خواهش مرا رد کنید؟

این یک لطف و مهربانی است از طرف شما که قبل از عزیمتان به من وعده‌های شیرینی دهید، هزاران سخن لازم به من بگویید، مگر شما نمی‌دانید که همان طور که شما مسافرت می‌کنید، من نیز بدبخت می‌شوم. چقدر خوب است که شما قبل از حرکتتان با من از سخنانی که می‌دانید چقدر مایل به شنیدن آنها هستم، صحبت نمایید. من وضعیت خود را سخت و ستمگری خود را گستاخانه یافتم و به خود نوید دادم که در این شب مراقب او و خود باشم. پس با او قرار گذاشتم که در ساعت یازده تمام در باغ انتظار او را بکشم.

آنتوانت عزیز، برای این‌که بتوان از چنین درخواست دلپذیر و مطبوعی صرف‌نظر کرد باید چون حکمای هفتگانه یونانی عاقل بود.

من فقط به او سفارش نمودم که به خوبی خود را بپوشاند و او به من قول داد که اطاعت کند. در این وقت پدرش وارد شد.

در ساعت ده من و مسیو دآورینی از اتاق خارج شدیم.

مسیو دآورینی به من گفت:

- ملاحظه می‌کنید آموری که من چطور به سخنان شما گوش می‌دهم و مطابق میل

شما، شما را با مادلن تنها می‌گذارم.

من به خوبی می‌دانم که شماها هزاران سخن دارید که باید به هم بگویید. من از شما

ممنونم و به شماها حق می‌دهم و همچنین ملاحظه می‌کنید که مادلن بیچاره من تا چه

آرام است، زیرا او شب گذشته را به راحتی به پایان رسانیده است.  
 فردا صبح من شماها را باز هم یک ساعتی با هم تنها می‌گذارم و در شش هفته دیگر  
 شما در نپس زن آینده خود را کاملاً سلامت می‌یابید که از دیدار شما شاد و مسرور  
 است.

در این وقت چنان که پنداری از مسیو دآورینی خجالت می‌کشم از ته قلب حاضر  
 بودم که تمام جریان را برای او شرح دهم لکن اگر مادلن بشنود چه خواهد گفت؟ بدون  
 شک عدم رضایتی که از شنیدن این موضوع در مادلن ظاهر می‌شود او را بیش از ملاقات  
 ما بدحال خواهد کرد.

از طرفی که به خود وعده داده‌ام کاملاً مواظب او خواهم بود.  
 اکنون ساعت یازده اعلام شد. شب به خیر آنتوانت، من از ادامه دادن به نوشتن  
 صرف نظر می‌کنم چون ساعت ملاقات مادلن فرا رسیده است.

ساعت ۲ صبح

آنتوانت به مجرد دریافت کردن این کاغذ ویل دآوری را ترک کنید و به زودی به  
 پاریس بیایید، زیرا ما به وجود شما در این جا بسیار احتیاج دارم. خدای من مادلن مشرف  
 به موت است!

آه... چقدر من بدبختم!

### آموری دولثوویل

با آنکه ما به تو احتیاج داریم و با آنکه از طرز سختم، حالت دخترم را به خوبی  
 می‌فهمی، با این همه آنتوانت عزیز قیل از آنکه مادلن خودش از تو تقاضا نکند، نیا.

افسوس، من می‌ترسم که او به این زودی‌ها از تو چنین تقاضایی نکند.

تویی که می‌دانی چقدر من او را دوست دارم. دلت به حال من بسوزد، چون  
 بدبخت‌ترین پدران روی زمینم.

دایی تولثوویل دآورینی

## فصل بیست و ششم

جریان موضوع از این قرار بود.

آموری پس از آنکه کاغذ آنتوانت را به پایان رسانید اتاقش را ترک نمود. هیچ کس او را ندید و هیچ کس او را ملاقات نکرد. از سالن بزرگ بگذشت و لحظه‌ای به اتاق مادلن گوش فرا داد لکن صدایی نشنید.

بدون شک مادلن برای این که میسترس برآون را گول زده باشد خود را به خواب زده بود. آموری پله‌کان را بیافت و به باغ فرود آمد.

پرده‌ها و درهای اتاق مادلن آن قدر محکم بسته شده بود که کوچک‌ترین شعاعی از داخل اتاق مشاهده نمی‌شد. در تمام این عمارت تنها از یک پنجره روشنایی به نظر می‌رسد و این پنجره اتاق مسیو دآورینی بود.

آموری با نظری از روی ندامت و پشیمانی چشمانش را به این پنجره دوخت.

پدر و عاشق هر دو مواظب مادلن بودند لیکن چه اختلاف فاحشی در بین این دو مراقبت یافت می‌شد...

یکی از آن دو با عشقی مملو از جان نثاری و عبودیت به مراقبت دخترش مشغول بود، در حالی که سعی می‌کرد به وسیله علمش اثرات مرگ را به کلی از دختر دور کند و این مرض موحش را کاملاً ریشه کن نماید.

دیگری با عشق خودپسندانه خود ساعت ملاقاتی را که از او درخواست شده بود قبول نموده بود، با آنکه می‌دانست این ملاقات ممکن است برای درخواست‌کننده‌اش موحش و کشنده باشد.

آموری را لحظه‌ای به خاطر رسید که به اتاق مادلن رفته و از پشت در به او بگوید:  
- مادلن از اتاقتان خارج نشوید پدرتان مواظب ما است و ممکن است ما را ببیند...  
لکن در این لحظه روشنائی پنجره اتاق مسیو دآورینی خاموش شد و ناگهان از بالای  
پله‌کان سایه‌ای به نظر رسید که پس از لحظه‌ای تردید چنان که پنداری قدم‌هایش  
می‌لرزید، به طرف آموری پیش آمد.

آموری در حالی که تمام این افکار از خاطرش فراموش شده بود خود را به طرف این  
شبه پرتاب نموده، زیرا این سایه مادلن بود.

مادلن فریاد کوچکی برکشید آن‌گاه به بازوان عاشقش تکیه نمود و در حالی که کاملاً  
می‌لرزید دریافت که حالش بد است و آموری نیز به نوبه خود ضریبان آهسته این قلب  
بیچاره‌ای را که به او تکیه داشت حس کرد.

آن قدر مضطرب بودند که هر دو بدون گفتن کوچک‌ترین سخن و حتی بدون نفس  
کشیدن لحظه‌ای متوقف شدند.

بالاخره آموری دختر جوان را به زیر داربست یاس‌ها و گل‌های سرخ هدایت کرد و  
مادلن در روی صندلی راحتی که عادت داشت مدت روز در روی آن بنشیند، قرار گرفت.  
وقتی که او بر روی نیمکت نشست، آموری نیز در کنارش قرار گرفت.

مادلن حق داشت که از خنکی هوای شب نهراسد. این شب یکی از آن شب‌های  
زیبای تابستان، گرم و آسمان صاف و پرستاره بود. زمانی که چشم به آسمان متوجه  
می‌شد چنان بود که پنداری به اعماق دریای لایتناهی و ناشناسی نفوذ کرده که در آن‌جا  
ستارگان چون الماس می‌درخشیدند. نسیمی ملایم و بی‌صدا چون نفس عشق در  
لابه‌لای شاخه‌های درختان جریان داشت. صداهای شهری به کلی از بین رفته بودند و به  
جای آنها سکوتی که هرگز قطع نمی‌شد حکمفرما بود و چنان بود که گفתי طبیعت نیز به  
خواب اندر است.

بلبلی که در انتهای باغ به خواندن مشغول بود به ناگهانی ساکت شد و سپس بار دیگر  
خواندن از سر گرفت و آواز دلنشینش که کمی قبل مطبوع و ملایم بود این بار پر صدا و

جانسوز به گوش می‌رسید.

بالاخره این شب یکی از آن شب‌هایی بود که طبیعت با بلبل‌ها و شعرا و عشاق هم‌آهنگی داشت.

یک چنین شبی باید اثری عمیق به چنین وجودی عصبی چون مادلن بخشید. به راستی مادلن می‌پنداشت که برای اولین بار این هوا را استنشاق می‌کند و برای اولین بار ستارگان را می‌بیند و بالاخره برای اولین بار اصوات را می‌شنود. می‌توان گفت که او این هوای معطر را با تمام خلل و فرج‌های بدنش نفس نفس زنان استنشاق می‌کرد. سرش به عقب آویخته شده بود و با لذتی بهت‌آور آسمان را نگریستن گرفته بود. دو قطره اشک که می‌توان آنها را دو قطره شبنمی پنداشت که از گل‌های یاس که بالای سرش آویزان بود افتاده باشند، در روی گونه‌اش به حرکت درآمدند. از طرفی آموری که اثرات این شب در او نفوذ کامل کرده بود در کنار مادلن نشسته و این هوای عطرآمیزی را که در مادلن چنان اثر شگفت‌انگیزی نموده بود در رگ‌های مرد جوان چون سیلاب‌های آتشی جریان داشت.

هر دو لحظه‌ای سکوت را حفظ کردند. بالاخره مادلن نخست لب گشوده گفت:  
- چه شب زیبایی است، آموری. آیا گمان داری که در نیس که این قدر از آب و هوای آن توصیف می‌کنند ما حالتی چنین خوب و دلپسند داشته باشیم؟ آیا فکر نمی‌کنی که خداوند به عوض این عشقی که من در قلب خود حفظش خواهم کرد و تو یادبودش را به همراه می‌بری، قبل از جدا شدنمان چنین موهبتی به ما عطا کرده است؟  
آموری گفت:

- آری. آری. تو حق داری مادلن زیرا به نظر من می‌آید که از هم اکنون زندگی را شروع کرده‌ام و از هم امشب است که تو را دوست می‌دارم.

این شبی که کاملاً با حال ما موافق است احساساتی را که تا حال در من خفته بود، بیدار می‌کند. آیا من تا به حال این طور به تو گفته بودم که تو را دوست می‌دارم؟ یا به تو دروغ گفته بودم و یا آن‌که آنچنان که باید و شاید نتوانسته بودم احساساتم را برایت بیان

کنم. گوش فرا دار، مادلن من تو را دوست می دارم.

من تو را می پرستم.

در حقیقت مرد جوان این جمله را با لحنی آن قدر مهیج ادا کرد که گفتی تمام ذرات وجودش نیز با او هم صدا شده است.

مادلن در حالی که سرش را به شانه آموری تکیه می داد گفت:

- من هم همچنین، من نیز تو را دوست می دارم و به تو مفتونم. آموری در حالی که از

لذت این سنگینی که به شانه اش قرار داشت مست شده بود لحظه ای چشمانش را بیست و حس کرد که نزدیک است از فرط سعادت دیوانه شود.

سپس گفت:

- آه، خدای من. زمانی که فکر می کنم که باید فوراً تو را ترک کنم، مادلن معبود من،

وقتی که فکر می کنم که باید شش هفته یا دو ماه تو را نبینم و در وقت دیدن هم شخص

ثالثی با تو است که مرا منع می کند، از این که به پای تو افتم و بر خاک پایت بوسه دهم و تو

را بر قلبم بفشارم، سوگند یاد می کنم که حاضرم همه چیزم را برای تو فدا کنم.

مرد جوان پس از گفتن این کلمات بازوانش را به اطراف بدن نرم مادلن حلقه کرد و

مادلن نیز در حالی که خود را به او نزدیک می نمود به سویش خم شد.

دختر جوان زیر لب گفت:

- نه، نه، پدرم حق دارد. آموری باید عزمی کتی باید تو مرا بگذاری تا قوی شوم و

بتوانم عشق تو را تحمل کنم. تو می دانی که هنوز مردن من زود است یا این همه اکنون من

چون شاخه گلی پژمرده هستم و تو می فهمی آموری که من تاکنون باید مرده باشم و به

عوض این که این جا در کنار تو این قدر سرخوش و خوشحال و این قدر مسرور و

سعادت مند باشم، بایستی در این ساعت با بازوانی صلیب وار در ته قبری خفته باشم...

محبوب من تو را چه می شود؟...

آموری فریاد برآورد:

- آه خدایا، از این سخنان نگو. مادلن تو مرا دیوانه خواهی کرد.

مادلن گفت:

- نه معبود من این منم که بسیار خوشحالم و خدا را شکر که نجات یافته‌ام و به دنیا بازگشت کرده‌ام. این منم که در کنار تو در این شب که همه صحبت از عشق می‌کنند نشست‌ام و از باده عشق شاد و سرمستم. گوش کن، آیا به نظر تو نمی‌رسد که فرشتگان نیز چون ما در میان خود آهسته به صحبت مشغولند؟

دختر جوان چنان که پنداری می‌خواهد گوش کند، سکوت کرد. در این لحظه نسیمی ملایم وزیدن گرفت و از اثر خود گیسوان طویل مادلن را به حرکت آورد. انتهای جعد گیسوی معطرش صورت آموری را نوازش می‌کرد و آموری که به نوبه خود در اثر تماس با گیسوان مادلن به حال ضعف بود، در حالی که آهی عمیق از سینه برآورد سر را به عقب آویزان کرد.

آن‌گاه مرد جوان زیر لب گفت:

- آه، مادلن از راه لطف به عالم ترحم کن.

مادلن با تعجب پرسید: به حال تو رحم کنم؟

آموری آیا تو سعادت‌مند نیستی؟ آه من نمی‌دانم. لکن من، محبوب عزیزم، گمان می‌کنم که به تخیلات آسمانی اندرم.

به من بگو که آیا این سعادت ما مانند سعادت‌تی که در بهشت انتظارمان را دارد نیست؟ آیا چنان سعادت‌تی وجود دارد؟ آیا سعادت‌تی بزرگ‌تر از سعادت کنونی ما موجود است؟  
مرد جوان در حالی که چشمانش را می‌گشود و سر زیبای مادلن را که به سوی او خم شده بود نگرستن گرفته بود، آهسته گفت:

- آه. آری باز هم سعادت‌تی بزرگ‌تر از این وجود دارد.

آن‌گاه بازوانش را به اطراف گردن دختر جوان حلقه کرد و سرش را به نزدیک سر دختر جوان برده تا آن‌که گیسوان مادلن دوباره با چهره‌اش تماس یافت و نفسشان به هم مخلوط شد.

مادلن سؤال کرد:

خدای من آن سعادت کدام است؟

آموری گفت: آن سعادت این است که دو نفر در ضمن بوسیدن هم به هم بگویند که یکدیگر را دوست دارند. مادلن من تو را دوست دارم.

مادلن گفت: من تو را دوست دارم و می‌پرستم. آمور...

لب‌های آن دو در این وقت به هم اتصال یافت و سخنی که با آن لحن عاشقانه شروع شده بود با فریادی عمیق از درد خاتمه یافت. به مجرد شنیدن این فریاد آموری فوراً خود را عقب کشید در این وقت غم و غصه وجودش را احاطه کرد. مادلن بر روی نیمکت افتاده بود یک دستش بر روی سینه‌اش قرار داشت و با دست دیگر دستمالش را به دهان گرفته بود.

اندیشه مخوف به فکر آموری رسید. مرد جوان خود را به پای مادلن افکند و پاهایش را با بازوانش در بغل گرفت و به زور دستمال را از مقابل دهانش رد کرد و با وجود تاریکی آموری توانست لکه‌های خون را در روی دستمال مشاهده کند. آن وقت مادلن را با بازوانش بلند کرد و در حالی که چون یک دیوانه واقعی می‌دوید، بدون صدا او را به طرف اتاقش برد و چون به اتاق داخل شد او را بر روی تختش نهاد و خود را به طرف زنگی که به اتاق کار مسیو دآورینی متصل بود بیفکند و با شدت بند زنگ را کشید. سپس چون متوجه شد که نمی‌تواند در مقابل نظر این پدر بدبخت تاب آورد، خود را به خارج عمارت پرتاب کرد و مانند کسی که جنایتی کرده به اتاق خود پناه برد.



## فصل بیست و هفتم

آموری ساعتی در اتاقش بدون صدا و حتی می توان گفت که بدون آن که نفسی بکشد باقی ماند. گوش به در نیمه باز اتاقش فرا داده بود و صداهایی که در خانه به گوش می رسید می شنید لیکن حرکتی نمی کرد و برای پرسیدن این که چه واقع شده به پایین هم نیامد و از بیم و امید به شکنجه جانکاهی اندر بود. بالاخره صدای پایی که از پله کان بالا می آمد به گوشش رسید. سپس کسی به اتاقش نزدیک شد. او سر بر داشت و ژوزف پیر را در آستانه دریافت.

آموری زیر لب گفت:

- ژوزف حال مادلن چطور است؟

ژوزف بدون آن که جوابی دهد، با دست کاغذی به سوی آموری دراز کرد.

این کاغذ به خط مسیو دآورینی و تنها شامل همین یک سطر بود.

«این دفعه او خواهد مرد و این شما هستید که او را کشتید.»

به آسانی می توان فهمید که چه شب وحشتناکی بر آموری گذشت.

اتاق او کاملاً روی خوابگاه مادلن قرار داشت. تمام مدت شب او گوش خود را به کف

اتاق چسبانیده بود و فقط گاه گاهی به امید دیدن یکی از خدمتکاران و پرسیدن خبر از

حال مادلن از جای بر می خاست.

زمان به زمان صدای آمد و رفتی که خبر از وقوع امری غیرعادی در خانه می داد به

گوش می رسید و گاهی نیز صدای ضربان قلبش که گویی می خواست سینه اش را

بشکافد شنیده می شد.

رفته رفته صبح شد و صداهایی که از اتاق مادلن شنیده می شد، خاموش گشت. آموری پنداشت که مادلن خوابیده است.

او از اتاقش خارج شد و به سالن کوچک وارد گشت. مدت طولانی به در اتاق خواب مادلن گوش فرا داد. جرأت نمی کرد داخل شود و نمی خواست که به اتاق خودش نیز برگردد و چنان بود که گفتی به جای خود میخکوب شده است.

به ناگهان در اتاق خواب گشوده شد. آموری یک قدم به عقب برداشت. این مسیو دآورینی بود که از اتاق مادلن خارج می شد و قیافه اش آن قدر گرفته بود که آموری کاملاً متوحش شد.

آموری حس کرد که پاهایش به لرزه درآمده آن گاه به زانو در افتاد و این کلام را تکرار می کرد: عفو! عفو!

مرد جوان مدت زمانی با بازوان خم شده و پیشانی افکنده به جای ماند و جرأت نمی کرد که سر برآورد. در صورتی که قلبش به شدت می زد و قطرات اشک از دیدگانش فرو می ریخت.

بالاخره حس کرد که مسیو دآورینی دست های او را به دست گرفت. دست های مسیو دآورینی چون قطعه مرمری سرد و منجمد بود.  
پیرمرد گفت:

- بزخیزد آموری، تقصیر از شما نیست تقصیر از طبیعت است که به وسیله عشق به بعضیها جان می دهد و از بهر عده ای کشنده است. من تمام این حوادث را پیش بینی کرده بودم و به همین جهت بود که میل داشتم شما هرچه زودتر حرکت کنید.  
آموری فریاد زد:

- پدر جان، پدر جان، او را نجات دهید، او را نجات دهید. اگرچه لازم باشد که من دیگر نینمش.

مسیو دآورینی آهسته گفت:

- من او را نجات دهم؟ شما می پندارید که من احتیاج به تقاضای شما دارم؟ این

خواهش را از من نباید کرد.

آموری از خدا تقاضا کن.

آموری پرسید: آیا به هیچ وجه امیدی نیست؟ و ما محکومیم که در مقابل خواست خدایی کاری نکنیم؟

مسیو داورینی جواب داد:

- آنچه را که علم و دانش بشری در یک چنین حالتی بتواند انجام دهد، من خواهم کرد! آموری آسوده باشید. لکن لازمست به شما بگویم که در مقابل چنین حالتی که ما دلن راست، علم و دانش به هیچ وجه کاری نمی‌تواند بکند و نمی‌تواند مفید واقع شود. دو قطره اشک درشتی از مژگان خشک پیرمرد فرو افتاد.

آموری از فرط ناامیدی چنان بازوانش را به هم پیچید که پیرمرد به حالش رحم آورد و در حالی که مرد جوان را بر قلبش می‌فشرده گفت:

- گوش کن ما تنها یک وظیفه داریم و آن اینست که تا آن‌جا که ممکن است مرگ را دور کنیم. من باید به وسیله صنعتم و توبه و وسیله عشقت با کمال وفاداری این مهم را انجام دهم. اکنون به افاق بازگرد و به محض آن‌که توانستی ما دلن را بینی من تو را صدا خواهم کرد.

مرد جوان که منتظر شنیدن سرزنش‌های جانسوز بود، در مقابل این نیکی و خوش‌قلبی متأثر شد و محققاً ده‌ها لعنت و نفرین را به این سخنان شیرین ترجیح می‌داد. آموری به اتاقت بازگشت و می‌خواست کاغذی برای آنتوانت بنویسد، لکن برایش غیر ممکن بود که افکارش را جمع کند. لذا قلم را به دور انداخت و سرش را بر روی میز قرار داد.

همین‌طور ساکت و بی‌حرکت بدون آن‌که حساب ساعاتی که می‌گذشت داشته باشد، مدتی بر جای ماند تا آن‌که صدایی از این حالت بهت خارجش نمود. این صدا از ژوزف بود.

ژوزف گفت:

- مسیو دآورینی به مسیو آموری اطلاع می دهد که می توانند پایین بیایند.  
آموری بدون ادای کلمه ای از جای برخاست و خدمتکار پیر را تعقیب نمود، لکن در کنار اتاق مادلن متوقف شد و جرأت نمی کرد داخل شود.  
مادلن در حالی که به خود فشار زیادی می آورد و می خواست هدای را بلندتر کند گفت:

- داخل شوید آموری داخل شوید.

مریض بیچاره ای صدای پای معشوقش را شناخته بود.  
آموری با عجله داخل شد لکن چون فهمید که ممکن است حالت اضطرابش در مادلن اثر بدی کند، قیافه اش را تغییر داد و با ملامت در حالی که تپسی در لب و لرزه مرگ در دل داشت، به تخت مادلن نزدیک گشت.

مادلن دست هایش را به سوی او دراز کرده و سعی می نمود که از جای برخیزد، لکن این کوشش مافوق استطاعتش بود. لذا خسته و درمانده بر روی نازبالش بیفتاد.  
در این وقت چیزی نمانده بود که مرد جوان از شدت غم و اندوه ضعف کند. او در حالی که رنگ پریده و بدن ضعیف مادلن را مشاهده می کرد فریادی از درد برآورد و خود را به طرف دختر بیچاره پرتاب کرد.

مسیو دآورینی از جای برخاست لکن مادلن دست او را با حرکتی که تأثر و التماس از آن هویدا بود بگرفت. پیرمرد دوباره به جای خویش بیافتاد و سرش به طرف این دست خم شد.

سکوتی طولانی حکمفرما بود و جز صدای گریه آموری صدایی شنیده نمی شد.  
حالت کنونی مادلن کاملاً شبیه به پانزده روز پیش بود و چنان می نمود که گویی از نو به حال سابق درآمده است.

## فصل بیست و هشتم

آموری به آتوانت

زنده می مانم یا می میرم؟

این سؤالی است که من هر روز زمانی که می بینم مادلن رفته رفته ضعیف می شود و فروغ زوحش رو به خاموشی می نهد، از خود می کنم. آتوانت به شما سوگند می خورم که از طرز حرف زدن پدرش در تعجبیم. صبح زمانی که داخل اتاقش شدم از او سؤال کردم:

- پدر جان، آیا به نجات دادن مادلن امیدوار هستید؟

او به من جواب داد:

- مادلن خیلی بد حال است!

شگفتا! او هرگز به من نمی گوید:

- شما خیلی بد حالید!

من دیگر نمی توانم بیش از این خود را گول بزنم و با وجود آنکه در وهله اول اعتقاد زیادی به علم و دانش داشتم، اکنون دیگر رفته رفته امید من از بین می رود و به خوبی می دانم که زمانی که ریختن برگ درختان شروع شود دیگر مادلنی در جهان وجود نخواهد داشت.

آتوانت من از هم اکنون به شما می گویم که بایستی یکباره دو قبر حفر نمود... با آنکه خود را از غم خوردن سرزنش می کنم معذالک نمی توانم این افکار دردناک را از خود دور کنم. من همیشه در زندگی به سوی آستانه سعادت قدم بر می دارم، لکن پیش

از رسیدن به آن، سعادت از من دور می‌شود. من در جستجوی شادی هستم لکن پیش از رسیدن به آن، آن را از دست می‌دهم. من خود را به قضا و قدر دلخوش می‌کنم لکن به زودی از آنها ناامید می‌شوم. من که جوان و ثروتمند هستم آیا چه آرزویی جز زنده ماندن دارم؟ بدبختانه مشاهده می‌کنیم که با آخرین نفسی که ما دلن برآرد من نیز خواهم مرد. زمانی که فکر می‌کنم من...

آه! خدای من! خدای من! اگر جرأت و جسارت آن را داشتیم که این آخرین ملاقات را رد کنیم!...

اما در این صورت او می‌پنداشت که دوستش ندارم و از این مقاومت من ممکن بود دلشکسته شود. به راستی چون اطمینان دارم که با او خواهم مرد جسارت می‌کنم و می‌گویم که او را از هر کس و هر چیز بیشتر دوست دارم.

آنتوانت، مسیو دآورینی چه قلب پاکی دارد! از وقتی که آن کاغذ را برای من نوشته است راجع به آن کوچک‌ترین کلمه‌ای از دهانش خارج نشده است.

او همین طور مرا پسر خود می‌نامد و مرا نامزد دختر خود می‌داند نه فقط در این دنیا بلکه در آن دنیا هم.

مادلن بیچاره! او جز این که ساعات ملاقات ما نقصان یافته به چیز دیگری نمی‌اندیشد. باید از این مرض صجیبش شکرگذاری کرد، زیرا او خطر را نمی‌بیند. او از آینده سخن‌ها می‌گوید و نقشه‌ها می‌کشد و حکایت‌ها می‌کند.

من هرگز او را این چنین مطبوع و خواستنی نیافته بودم. هر لحظه از این که با او در این رؤیاهای شیرینش همراهی نمی‌کنم، به من سرزنش می‌نماید.

امروز صبح او به راستی مرا متوحش نمود زیرا به من گفت:

- دوست من زمانی که ما دو نفر تنها هستیم کاغذ و قلمی به من دهید، چون

می‌خواهم چیز بنویسم.

من فریاد زدم:

- چه! مادلن. آیا فکر نمی‌کنید که از برای نوشتن هنوز شما ضعیف هستید!

جواب داد:

- خیلی خوب آموری از این که این موضوع را به من یادآوری کردید از شما متشکرم. من ساکت شدم و بی حرکت و دلشکسته به جای ماندم. آیا او بدبختی ما را فهمیده است؟ آیا هانفی از غیب مرگش را به او خبر داده است؟ آیا می خواهد که قبل از ترک کردن این دنیا آخرین آمال و آرزویش را بنویسد؟

آیا آن چه می خواهد بنویسد وصیت نامه اوست؟

من آن چه را که خواسته بود برایش فراهم کردم، لکن همان طور که پیش بینی کرده بودم ضعف او را مانع از نوشتن شد و من مشاهده کردم که سرش به گردش درآمد و قلم از دستش رها شد و دوباره به روی نازبالش بیفتاد.

او بعد از لحظه ای استراحت به من گفت:

- شما حق دارید آموری من نمی توانم چیز بنویسم، لکن من دیکته می کنم و شما برایم بنویسید.

من در حالی که عرق غم و اندوه در پیشانی ام جریان داشت قلم برداشتم و به فرمانش ایستادم.

او جریان زندگی گذشته ما را به من دیکته کرد و در این باب ساعاتی را که با هم گذارنده بودیم، یک به یک شرح داد.

فردای آن روز مسیو دآورینی مجلس مشورتی تشکیل داده بود، زیرا پدر از علم و دانش خود شک داشت. این مجلس شور عبارت بود از شش نفر کسانی که لباس سیاه بر تن داشتند و می توان گفت که اینها شش قاضی بودند که با شکوه و جلال بسیار می خواستند که درباره این مریض بیچاره و بیگناه حکم زندگی یا مرگ را صادر کنند. چه قضاوت و حشمتاکی بود آن چه را که آنها می خواستند درباره حکمت الهی بکنند.

من فرمان داده بودم که چون آنها آمدند فوراً مرا مطلع کنند. آنها مادلی را ندیدند زیرا مسیو دآورینی می ترسید که دیدار آنها مادلی را به خطری که متوجه اوست آگاه کند.

آنها نمی دانستند که این قضاوت در حق دختر همکارشان است، زیرا مسیو دآورینی

می‌ترسید که از دانستن این موضوع آنها به رحم آیند و سختی امر را از او پنهان کنند. من در عقب پرده اتاق پنهان شده بودم. نه پدر و نه اطباء هیچ کدام نمی‌دانستند که من در آن جا هستم.

روز گذشته من از مسیو دآورینی سؤال کردم که چه قصدی از تشکیل چنین مجلسی دارد؟

او به من جواب داد:

- این برای قصدی نیست بلکه برای امیدی است.

من سؤال کردم:

- این امید کدام است؟

به راستی من چون مفروق بیچاره‌ای بودم که در راه خود تخته پاره‌ای یافته باشد.

او جواب داد:

- زیرا امیدوارم که من یا در علت مرض و یا در طرز مداوا اشتباه کرده باشم. من اکنون جمع کرده‌ام آنهایی را که تعقیب می‌کردند راهی را که من سابقاً نکوهش می‌کردم. خدا خواست که آنها در این راه از من پیش افتند. خدا خواست که امروز آنها مرا خفیف کنند. خدا خواست که آنها مرا از بین ببرند و بالاخره خدا خواست که آنها مرا چون یک فرد جاهل و نادان بیابند.

آه! به شما قسم می‌خورم آموری که من اکنون از پستی و حقارت خود بسی خوشحالم.

اگر یکی از اینها به من دخترم را و به شما زنان را سلامت تسلیم کنند، آن وقت من چون این مشتریانی که با فرستادن بیست و پنج لوتی به وسیله نوکرشان حق شناسی خود را ظاهر می‌کنند نیستم، بلکه من به ناجی دخترم می‌گویم:

- شما خدای اطبائید. شما شفادهنده‌ای کاملاً توانا هستید. من به شما تمام این مشتریان، تمام این شرافت‌ها، تمام این عناوین و این افتخاراتی را که غصب کرده‌ام تقدیم می‌کنم، زیرا شما را سزاوار اینها می‌دانم.



پس از لحظه‌ای سکوت او سرش را با غمناکی تکان داده اضافه کرد:  
 «اما افسوس! می‌ترسم که اشتباه نکرده باشم.

مادلن از خواب برخاسته است و من به نزد او می‌روم. به امید دیدار.

صبح امروز ژوزف به من خبر داد که اطباء در اتفاق کار مسیو دآورینی اجتماع کرده‌اند. من فوراً از کتابخانه گذشتم و در پشت دری شیشه‌دار مخفی شدم، در حالی که اطمینان داشتم که خواهم توانست همه چیز را بشنوم.

مشهورترین اطباء و سلاطین علم و دانش در آنجا جمع بودند. آنها شش نفر کسانی بودند که در تمام اروپا نمی‌شد شش طبیعی چون اینان یافت، معذالک وقتی که مسیو دآورینی وارد شد آنها چنان که پنداری در مقابل استاد خود هستند، سر تعظیم فرود آوردند.

در نظر اول مسیو دآورینی کاملاً آرام می‌نمود لکن من که در مدت این دو ماه کاملاً به اخلاقش پی برده بودم، مشاهده کردم که فک‌هایش را به هم می‌فشرد و از تغییر صدایش یافتم که اضطرابی عمیق دارد.

مسیو دآورینی نخست رشته سخن را به دست گرفت و برای آنها دلیل اجتماعشان را بیان کرده، مرگ مادر مادلن و ضعفی که از اوان خردی در وجود بچه عزیزش مستحکم شده بود، حکایت نمود. احتیاط‌هایی که در طی جوانی و شباب کرده و ترسی را که از نزدیک شدن عشق و بالاخره عشقی را که او نسبت به من دارد، بدون آن‌که کسی را نام ببرد، شرح داد.

تأملی را که پدر از شوهر دادن دخترش داشت، حوادث پی در پی که ظهور نموده بود برای آنان حکایت کرد. من با وحشت نزدیک شدن این ساعت را انتظار می‌کشیدم و گمان می‌کردم که هم‌اکنون او از من صحبت خواهد کرد. لکن او از من سخن نگفت و به شرح آخرین بلیه‌ای که بر وجود این مریض وارد شده بود و نزاع‌هایی که تقریباً از روز تولد بین پدر و مرگ جریان داشته پرداخت.

اقرار می‌کنم که در این وقت من خودم را به شدت به دیوار می‌فشردم. او به هیچ وجه

از من سخن نگفت بلکه به سادگی تمام به حکایت خود ادامه داد.

بعد پس از آن که به حد کافی از مریض سخن گفت به شرح مرض پرداخت و در حالی که تمام حالات و عوارض این مرض را شرح می داد وجود مرگ را در سینه مادلن به آنها بنمود و همین طور به تشریح وجود دختر زنده اش ادامه داد. آن قدر با صراحت سخن می گفت که من با وجود آن که از علم طب کاملاً بی اطلاعم، می توانستم با چشمانی متوحش انهدام آینده مادلن را مشاهده کنم.

آه، خدای من خدای من، پدر بدبخت اینها را می دید و می فهمید و باز هم عمل می کرد!!

به هر کلامی که از دهانش خارج می شد و هر قسمتی از مرض را که شرح می داد آنها با شوق و ذوق وافر گوش می دادند.

زمانی که او از شرح شکنجه اش فراغت یافت، وقتی که او غم خود را از مرض بیچه اش با افسردگی تمام بیان کرد زمانی که او شرح این رنجی که هر سه ما را با هم می کشید به اتمام رسانید آنها او را استاد و شاهنشاه خود نامیدند.

چه قدر خوب بیان کرده بود! چه قدر اطلاعاتش عمیق بود! به راستی او هیچ قسمتی را فراموش ننموده بود و در حقیقت این یک معجزه ای شگفت می نمود. او چون خدا همه چیز را دیده و فهمیده بود.

در این وقت عرق در پیشانی اش جریان داشت و از بیم و امید می لرزید. واضح بود که او اشتباه نکرده، لکن اگر درباره مرض اشتباهی نکرده بود ممکن بود لااقل در علاج آن مشتبه شده باشد.

آن گاه او به شرح وسایلی که برای جنگ کردن بر ضد این مرض استعمال کرده بود، پرداخت. صورت داروهایی که مصرف کرده بود چه آنهایی را که از عمل دیگران استفاده کرده و چه آنهایی را که خودش به هوش و عقل خود یافته بود، به آنها بنمود. تغییراتی که برای جنگ کردن با این سلی که قطع نمی شود به داروها داده بود به آنها نشان داد. به راستی آیا چه مانده بود که او نکرده باشد؟

او به اقسام داروها متوسل شده بود، لکن بی فایده بود. به طبیعت پناه برده بود، لکن این هم کافی نبود. او تمام جریان را برای همکارانش شرح داد زیرا اقرار می کرد که به دیوار صعب‌العبور رسیده که به هیچ وجه با علم و دانش انسانی گذشتن از آن مقدور نیست.

یک لحظه مرد دانشمند سکوت کرد و من با مشاهده پیشانی باز همکارانش حس کردم که روزنه امیدی در دلش گشوده شده است، بدون شک او اشتباه کرده بود. بدون شک می پنداشت که این دانشمندان همکارش داروهایی چند که ساده و آسان و مؤثر است، برای نجات دخترش به او پیشنهاد خواهند کرد و به همین دلیل است که آنها سکوت کرده اند و قبل از سخن گفتن به اندیشه فرو رفته اند.

لکن این سکوت از فرط تعجب بود و پس از چندی صداهایی از مدح و تمجید باشکوه و وحشت زیادی از آنها برخاست. به راستی مسیو دآورینی باعث افتخار فرانسه است.

آنچه را که بشری می تواند بکند او کرده بود، بدون آن که کوچک ترین اشتباه و یا خطایی کند پیش رفته بود و به آنها نموده بود که عملی دیگر نمی شد انجام داد. تمام وسایل علمی مصرف شده بود، اگر محکوم بیچاره چنین مرض صعبی نداشت، مسیو دآورینی معالجه اش کرده بود. اما با وجود معجزه های عجیبی که او کرده بود آشکار بود که مادلن تا پانزده روز دیگر محکوم خواهد مرد.

من مشاهده کردم که از این حکم مسیو دآورینی زرد شد، پاهایش به لرزه در آمد و در حالی که اشک می ریخت بر روی نیمکت خود بیفتاد.

این آقایان از او سؤال کردند.

- چه مناسبی شما با این محکوم دارید؟

پدر بدبخت با صدایی جانگداز فریاد زد.

آها آقایان! این محکوم دختر من است.

من دیگر نتوانستم خودداری کنم - داخل اتاق کار مسیو دآورینی شدم و خود را به

آغوشش افکندم.

در این موقع اطباء همه چیز را فهمیدند و همه با سکوت تمام خارج شدند فقط یکی از آنها به جای مانده بود. مسیو دآورینی سر برداشت و این شخص به او نزدیک شد. این شخص یکی از طبایبی بود که همیشه با مسیو دآورینی عداوت داشت و فقط به معالجه امراض مخصوصی می پرداخت.

او گفت:

- مسیو، مادر من چون دختر شما مشرف به موت است. همه این کارهایی را که شما برای شفا دادن دخترتان کرده اید، من نیز برای نجات مادرم انجام داده ام. امروز صبح وقتی که به این جا می آمدم مطمئن بودم که دیگر وسیله ای برای شفا دادن به او یافت نمی شود لکن اکنون امیدوار شده ام. مسیو من مادرم را به شما می سپارم و شما او را نجات خواهید داد.

مسیو آورینی آهی برکشید و دستش را به طرف او دراز کرد.

بعد ما داخل اتاق مادرن شدیم و او در حالی که تبسم می کرد به سوی ما نظر دوخت بدون شک دختر بیچاره نمی دانست که از این پس برای ما او جز جسدی بی جان چیز دیگری محسوب نمی شود.

## فصل بیست و نهم

### آموری به آنتوانت

دیشب نوبت شب زنده‌داری مسیو دآورینی بود، لکن با وجود آن‌که من در اتاقم استراحت کرده بودم مانند او چشم برهم نهادم. گمان دارم در مدت این پنج هفته بیش از چهل و هشت ساعت نخوابیده‌ام. برعکس سابق که از فرط سعادت و خوشبختی، به خوابی طولانی فرو می‌رفتم.

آه! آنان که دو ماه گذشته مرا با حرارت و سرخوشی، با نشاط و امیدوار یافته بودند، دیگر امروز مرا با این قیافه زرد و پیشانی پرچین نمی‌شناسند. من خود حسن می‌کنم که پیرو شکسته شده‌ام. در این چهل روز چهل سال پیر شده‌ام.

امروز صبح چون نمی‌توانستم بخوابم در ساعت ۷ از اتاقم خارج شدم. در این وقت مسیو دآورینی را دیدم که از اتاق دخترش خارج می‌شد. او به زحمت مرا می‌دید. به نظر می‌آمد که فقط یک فکر او را مشغول کرده است. در مدت این شش هفته حتی یک کلمه هم در روی یادداشت روزانه‌ای که سابقاً حوادث روزانه‌اش را در آن می‌نگاشت ننوشته بود.

زیرا این روزها عاری از حادثه و اتفاق و مملو از درد و غم است. پس فردای آن روزی که مادرلن دوباره مریض شد او در دفترش نوشت.

«او دوباره مریض بر بستر ناخوشی افتاد!»

فقط همین جمله را نوشته بود.

افسوس! من به خوبی می‌دانم که بعد از این جمله او در دفترش چه‌ها خواهد نوشت.

من در مقابلش ایستادم و از او جویای حال مادلن شدم.

او بدون آنکه نگاهی به من کند، با حالی پریشان گفت:

- او حالش خوب نیست لکن اکنون خوابیده است. میسترس برآوردن نزد اوست... من

نیز می‌روم که خودم شرتی از بهرش تهیه کنم.

از آن شب مهمانی به بعد مسیو دآورینی یکی از اتاق‌های خانه‌اش را به صورت

دواخانه درآورده بود و آنچه را که مادلن احتیاج داشت، خودش تهیه و حاضر می‌کرد.

من قدمی به سوی اتاق مادلن برداشتم. او باز هم بدون آنکه به سوی من نگاهی کند

مرا نگهداری کرد و گفت:

- داخل نشوید او را از خواب بیدار می‌کنید!

سپس بدون آنکه توجهی به من کند با چشمانی ثابت و سری خم شده در حالی که

انگشت بر لب داشت و به اندیشه فرو رفته بود چنان که پنداری فکری جاویدان

مشغولش کرده و این فکر تنها از آن خود اوست به راه خود ادامه داد.

در این وقت من نمی‌دانستم چه بکنم و نمی‌دانستم که تا موقع بیدار شدن مادلن چه

پیش خواهد آمد. من خود به سوی اصطبل رفتم و خودم اسبم را زین کردم و در پشتش

قرار گرفتم و او را به سوی خارج حرکت دادم. بیش از یک ماه بود که من قدمی از خانه به

خارج ننهاده بودم و بسی محتاج بودم که هوای خارج را استنشاق کنم.

چون از جاده مادرید گذشتم به جنگل رسیدم و گردشی را که سه ماه پیش کرده بودم

به خاطر آوردم، لکن بین این دو تفرج بسی اختلاف بود. آن روز من در آستانه سعادت

بودم و امروز در کنار ناامیدی.

ماه سپتامبر به زحمت شروع شده بود و برگ‌ها به ریختن خود ادامه می‌دادند.

تابستان گرمی که بدون نسیم و عاری از باران‌های لطیف بود سپری شده و پاییز این سال

نزدیکی پژمردگی و مردن گل وجود مادلن را خیر می‌داد.

ساعت ده صبح نزدیک و آسمانی پر ابر و هوایی سرد بود. با این همه بسیاری از

مردم به تفرج در جنگل مشغول بودند. اسب من در حالی که از سدها و خندق‌ها

می‌جست، خودسرانه مرا تا مارلی پیش برد. ساعت یازده به خانه برگشتم در حالی که از خستگی جسمانی قوت روحانی گرفته‌ام.

مادلن تازه از خواب برخاسته بود.

او دیگر رنج نمی‌برد، بلکه بدون آن‌که متوجه شود که می‌میرد به ملایمت جان می‌داد.

او از غیبت طولانی شکایت داشت و از بهرم مضطرب بود. شگفتا. او هرگز از شما آنتوانت سخنی بر لب نمی‌راند. آیا علت این سکوت را می‌فهمید؟

من به تختش نزدیک شدم و از این‌که فرض کرده بودم که او هنوز خوابیده است، پوزش طلبیدم.

لکن او نگذاشت سختم را تمام کنم و با بوسه‌ای که علامت عفو و بخشش بود، لبانم را به هم دوخت.

دست کوچکش آن چنان گرم بود که گفתי شعله‌ور است. از من تقاضا نمود که صفحه‌ای چند از کتاب پل و ویرژینی از بهرش بخوانم.

من به خواندن آن قسمتی که دو جوان بیچاره از یکدیگر وداع می‌نمودند، پرداختم. در حین خواندن آن سطور به زحمت از ریزش اشک خودداری می‌کردم.

گاهگاهی مسیو دآورینی وارد اتاق می‌شد لکن فوراً در حالی که متفکر و مشغول بود، از اتاق خارج می‌گشت. مادلن این مشغولیت فکری او را با کلماتی شیرین سرزنش می‌کرد. مسیو دآورینی با زحمت زیاد به این سخنان گوش فرا می‌داد لکن به هیچ وجه جوابی نمی‌گفت.

به راستی به نظر می‌آمد که هرچه مرض پیش می‌رود او کمتر دخترش را می‌شناسد. در ساعت شش عصر مسیو دآورینی با شیشه‌ای که محتوی شربت مسکن بود، داخل شد. این شربت را خودش تهیه نموده بود و سفارش نمود که بعد از خوردن آن، مادلن باید کاملاً استراحت کند.

## فصل سیام

### آموری به آنتوانت

دیشب نوبت بیداری من بود.

مسیر دآورینی، میسترس برآون و من هر کدام به نوبه خود شبی به مراقبت و مصاحبت این مریض بدبخت می پردازیم. من در حالی که به واسطه خستگی و درد و الم کاملاً کوفته شده بودم، از مسیو دآورینی نوبت خود را خواسته بودم و او بدون گرفتن ایرادی از در خارج شد.

اکنون مادلن چنان به خواب اندر است که تاکنون این چنین نخفته بود. لکن من از کثرت افکار غم انگیز، بیدارم. معذالک نصف شب چشمانم خسته شد و سرم سنگینی می نمود و بعد از آن که لحظه ای با خواب به جنگ اندر بودم پیشانیم را بر کناره تخت مادلن تکیه دادم.

در این وقت بر خلاف خواب های موخس گذشته به رؤیایی زیبا و شیرین فرو رفتم. در عالم رؤیا مشاهده کردم که شبی است آرام و مملو از ستاره، یعنی یکی از شب های ماه ژوئن است.

من و مادلن با هم در کشوری خارجی که به خوبی آن جا را می شناختم گردش می کردیم. ما در حالی که به صحبت مشغول بودیم، در ساحل دریا قدم می زدیم و در روی کناره بندر کوچکی که زیبا و دل انگیز بود راه می سپردیم و نور نقره فام ماه را چنان که گفتم با امواج دریا به بازی و شوخی سرگرم است، می ستودیم. من او را زن خود می نامیدم و او به من آموری خطاب می نمود و این کلام را چنان با آهنگی شیرین و



آسمانی ادا می‌کرد که پنداری فرشتگان هم این چنین سخن گفتن نتوانند. در میان این رؤیا به ناگهانی از خواب برجستم و در مقابل خود عمارتی تاریک و خوابگاهی سفید و مریضی محزون دیدم. در کنارم مسیو دآورینی با وقاری تمام و سکوتی مطلق قرار داشت و با قیافه متین و نگاه عمیقانه و موحش خود به ملاحظه دخترش که در خواب بود، مشغول بود.

او با لحن سردی به من گفت:

- ملاحظه کنید آموری، از این که نوبت شب زنده‌داری‌تان را تقاضا کرده‌اید تا چه حد خطا نموده‌اید؟ من به خوبی می‌دانم که شخص بیست و چهار ساله بیشتر احتیاج به خواب دارد تا شخص شصت ساله. دوست من، بروید استراحت کنید من خودم مراقب او هستم.

در این سخنان ترش‌رویی و تمسخر یافت نمی‌شد، برعکس، او این جملات را با لحنی آن قدر پدراانه ادا می‌کرد که گفتمی از ضعف نفس من به ترحم آمده است. معذالک نمی‌دانم چرا در مقابل این کلمات غضب بی‌نهایتی در خود حس کردم و حسد زیادی بر من مستولی شده بود.

به راستی او چون وجودی مافوق بشر بود، او روحی مابین بشر و خدا بود که هیچ حادثه زمینی مضطربش نکند و احتیاجی به خورد و خواب ندارد. در این یک ماه یکبار هم تختش را برای خوابیدن مهیا نکرده بودند او بدون انقطاع بیدار است. او همیشه متفکر و غمگین و در حال جستجو است.

گویا این مرد از آهن ساخته شده است...

چون نمی‌خواستم که به اتاقم بازگردم، به باغ آمدم و بر روی نیمکتی که با هم نشسته بودیم قرار گرفتم.

تمام جریان آن شب در مقابل نظرم جلوه گر شده بود.

در تمام عمارت تنها یک پنجره با روشنایی ضعیفی می‌درخشید، این پنجره اتاق مادرین بود.

من به این روشنایی لرزان که در حال خاموش شدن بود می‌نگریستم و آن را با روشنایی وجود مادلن محبوب و بیچاره‌ام که در حال جان دادن بود مقایسه می‌کردم. به ناگهان این روشنایی نیز خاموش شد و من غرق ظلمت شدم. در این وقت به خود لرزیدم. آیا این خاموشی ناگهانی، پیشگویی آینده من نیست؟  
آیا اشعه‌های که باید در تاریکی‌های زندگی من بدرخشند، در حال خاموش شدن نیست؟

من در حالی که می‌گریستم به اتاقم مراجعت کردم.

### آموری دولثوویل

#### آموری به آنتوانت

آنتوانت من اشتباه کرده بودم، مسیو دآورینی چون من ساعت‌های بدبختی و ناامیدی را می‌گذرانند. امروز صبح چون به اتاق کارش داخل شدم او را یافتم که به روی میزش خم شده است، در حالی که سرش را بر روی دو دستش تکیه داده بود.  
من به ثوبه خود پنداشتم که او خوابیده است. لذا با حجب و خجالت تمام به او نزدیک شدم، در حالی که بر خلاف گذشته او را چون دیگر اشخاص انسانی طبیعی یافته بودم. لکن من اشتباه کرده بودم، به صدای پای من او سر برداشت و صورت پر اشکش را به من بنمود.

در این وقت حس کردم که قلبم به طور وحشتناکی به هم فشرده می‌شود. این اولین باری بود که او را گریبان می‌دیدم. وقتی که او را آرام می‌یافتم می‌پنداشتم که امیدوار است! به او گفتم:

- آیا وسیله نجات او به کلی از بین رفته است؟ آیا شما وسیله و چاره دیگری نمی‌شناسید؟ آیا نمی‌توانید دوی دیگری اختراع کنید؟

او به من جواب داد:

- هیچ وسیله، هیچ چیز، دیروز داروی جدیدی ساختم، لکن این هم چون دیگران بی‌فایده و بی‌خاصیت بود. آه علم و دانش انسانی چه سودی دارد؟

و در حالی که از جای برمی‌خاست و با قدم‌های بلند به راه رفتن مشغول بود ادامه داد:  
همان طور که همه می‌گویند او چون یک شَبّه محکوم به مرگی است. او چون زنی  
فرتوت است که به واسطه گذشت سال‌های متمادی به سوی مرگ جذب شده و خونش  
به واسطه فزونی سن کثیف و بی‌فایده شده باشد. اگر ممکن بود که مثلاً انسان بر طبیعت  
غالب شود و با مرگ به جنگ پردازد، چه سعادت‌ی بود. لکن نه، این کودکی است که  
دیروز به دنیا آمده و بایستی حتماً نجات یابد. این وجود خیلی جوان، خیلی تازه و خیلی  
سرزنده است که جز ادامه زندگی چیزی نمی‌خواهد و بایستی این مرض را به کلی  
ریشه کن کرد، لکن نمی‌توان، نمی‌توان.

پدر بدبخت از شدت اندوه دست‌هایش را به هم می‌پیچید و من که در مقابل علم و  
دانش او ناتوان و زیون بودم و در حالی که در مبلی فرو رفته بودم، ساکت و بی‌حرکت او  
را می‌نگریستم.

او چنان که پنداری با خود حرف می‌زند ادامه داد:

- معذالک اگر گذشتگان، آنان که به معالجه چنین امراضی مشغول بودند، چون من به  
تکلیف‌شان می‌پرداختند به طور حتم امروز علم و دانش ترقی بیشتری کرده بود.  
بی‌غیرتان! لکن امروز این اطبا به چه کار من می‌آیند؟ جز آن‌که به من بگویند که تا هشت  
روز دیگر دختر من خواهد مرد، چه می‌توانند به من یاد دهند؟  
من فریاد خفیف برکشیدم.

او با حالتی غضبناکی ادامه داد:

- آه! نه، نه، من او را نجات خواهم داد. من یک اکسیر، یک دوی خوب یافته‌ام. این  
داروی اسرارانگیزی است که او با آن نخواهد مرد. باید من این دارو را با خونی که در  
رگ‌هایم جریان دارد تهیه کنم من آن را یافته‌ام او نخواهد مرد! او نخواهد مرد!  
من به سویش پیش رفتم و او را در بازوانم بگرفتم زیرا بینداشتم که هم‌اکنون به زمین  
خواهد افتاد.

او به من گفت:

- آموری تنها دو فکر است که من در سر دارم و گمان می‌کنم که مرا دیوانه خواهند کرد. فکر اول این است که فوراً بدون خستگی و بدون تکان بچه‌ام را به محلی که دارای آب و هوای ملایمی باشد، انتقال دهم. شاید زنده بماند. چرا بعد از آن‌که خدا به پدران چنین عشقی خدایی عطا فرموده، به آن‌ها توانایی مانند عشق‌شان نداده باشد، توانایی که به زمان فرمان دهند، توانایی که راه‌ها را مطابق میل‌شان طی کنند و بالاخره توانایی آن را که این دنیا را سرنگون نمایند؟ آه، خدای من، این بی‌عدالتی است این حق‌کشی است که آنها از چنین توانایی محروم باشند.

فکر دیگری که مرا خواهد کشت این است که بتوانم پس فردای آن روزی که دخترم بمیرد، من خود داروی مرضی که او را کشته است، کشف کنم.  
 آه! اگر این من باشم که آن را بیابم، آموری گمان دارم که به شما نگفته‌ام: وجود یا عدم دختران دیگران از بهر من چه سودی دارد؟ هر پدری موظف است که نگذارد دخترش بمیرد...

در این وقت می‌سترس برآون داخل شد و به مسیو دآورینی اطلاع داد که دخترش بیدار شده است.

آن وقت آنتوانت من چیزی عجیب دیدم و آن توانایی این مرد بود. خطوط در هم شده پیشانی‌اش به واسطه قوت اراده‌اش دوباره به حال طبیعی در آمدند.

لکن من این قوه عجیب را در خود سراغ نداشتم.

روز به روز این سکون و آرامش مخوف‌تر می‌شوند.

او پس از آن‌که از من تقاضا نمود که تعقیبش نکنم، به اتاق مادرین رفت.

برای من مدت طولانی وقت لازم بود تا چهره خود را به حال عادی در آورم و من نیم ساعتی به جای ماندم تا قیافه طبیعی خود را به دست آوردم.

آنتوانت عزیز این همین نیم ساعت است که من به نوشتن این سطور از بهر شما مشغولم.

## آسوری به آتوانت

چه فرشته زیبایی را زمین از دست خواهد داد.

من به نگر بستن گیسوان بلند و خرمایی رنگ مادلن که در روی بالش پراکنده شده بود و دندان‌های سفید مرواریدوارش و چشمان درشت و افکنده‌اش مشغول بودم و تمام این زیبایی‌ها چون آخرین اشعه زندگی بود که در آتیه نزدیکی به دست مرگ از بین خواهند رفت. من به خود می‌گفتم:

- آیا این صداها، نگاه‌ها، این عشقی که از تبسم او هویدا است، از آن روح او نیست؟  
آیا جز روح چیز دیگری هم هست؟ و آیا روح ممکن است بمیرد؟ معذالک او خواهد مرد؟

تمام این زیبایی‌ها بدون آن‌که من بخواهم و بدون آن‌که دیگر به من تعلق داشته باشد پوشیده و مستور می‌شود! آیا در روز قیامت زمانی که اسرائیل نام مادلن را صدا می‌کند مرا هم با او خواهد خواند؟

بیچاره مادلن! او اکنون مشاهده می‌کند که آفتاب وجودش رو به نزول است، رفته رفته دلش گواهی‌های غمگین می‌دهد. امروز صبح زمانی که می‌خواستم داخل اتاقش شوم مطابق معمول یک لحظه در کنار در توقف کردم، چون عادت داشتم که برای تقویت قوایم هر روز چنین کنم. صدای بچگانه و شیرین مادلن به گوشم رسید که به مسیو دآورینی می‌گفت:

- آه، من حس می‌کنم که خیلی مریض هستم!... لکن تو مرا نجات خواهی داد، پدر جان آیا نجاتم نمی‌دهی؟

سپس اضافه کرد: آیا می‌دانی که اگر من بمیرم او هم خواهد مرد؟

آه! آری، آری، مادلن عزیز، اگر تو بمیری من هم خواهم مرد.

در این وقت من داخل شدم و در نزدیک تختش زانو زدم.

چون مسیو دآورینی در این وقت می‌خواست جوابش را دهد، او اشاره‌ای کرد که ساکت شود. بیچاره مادلن عزیز گمان داشت که مرا از حالتش اطلاعی نیست و

می خواست احساساتش را از من پنهان کند.

او دستم را بگرفت که از جای برخیزم و چون مرا ایستاده یافت، از من تقاضا کرد که به سالن کوچک بروم و برایش آن والس و بری را که او آن قدر دوست دارد بنوازم.

من تأمل کردم. لکن مسیو دآورینی به من اشاره کرد که فرمانش را انجام دهم. دروغا! این بار مادلن بیچاره و عزیز نتوانست از جای برخیزد و اثرات ساحرانه این نوای توانا نتوانسته بود او را به نزد من آورد.

به زحمت نتوانسته بود که کمی در روی تختش بلند شود و بعد پس از این که صدای آخرین نوا از بین رفت، او با چشمانی بسته در حالی که آهی سرد از سینه پردرد برکشید، بر روی بالشش افتاد.

آن وقت افکار موحشی به او رو آورد و به پدر گفت که از دیدار کشیش ویل داوری بسی خرسند می شود و می خواهد که او نخستین فرایض دینی را در حقش به جای آورد. مسیو دآورینی برای آنکه رقعهای به این کشیش بنویسد از اتاق خارج شد و من و او با هم تنها ماندیم.

آیا این حرکات از کسی که در حال مرگ است غمناک نیست؟ آه! آری کسی که در حال مرگ است جز این نمی توان حالت مادلن را نامید.

اما شما آتوانت به موضوعی متوجه شده اید؟ و آن این است که او از شما سخنی نمی گوید، زیرا او شما را نمی خواهد آیا می فهمید که مسیو دآورینی هم به نوبه خود هیچ وقت به یاد او نمی آورد که شما هم در این دنیا هستید؟

آه! بدون آنکه از شما حمایت کنم و بدون آنکه مخصوصاً نام شما را در مقابل او بر زبان آورم، من اکنون این دلیل این سکوت را به خوبی می فهمم.

آموری دولثوویل

(مسیو دآورینی به کشیش دهکده ویل داوری)

آقای کشیش،

دختر من مشرف به موت است و می خواهد قبل از بازگشت به سوی خدا پدر

روحانی‌اش را ببیند.

آقای کشیش من از شما تقاضا دارم که فوراً بیایید و چون شما را می‌شناسم، دیگر لازم ندارم که در این موضوع بیشتر سخن گویم. برای کسی که رنج می‌برد و در حال رنج بردن، شما را می‌خواهد جز آن‌که به شما این را بگویم چیزی ندارم:  
بیایید!

همچنین از لطف شما تقاضا دارم که مأموریت دیگری از طرف من انجام دهید. از این موضوع تعجب نکنید و از شما خواهش می‌کنم فراموش نمایید که آن‌که از شما چنین تقاضایی دارد، یکی از بزرگ‌ترین اطباء عصر حاضر است و از این تقاضا دیوانه‌ام نپندارید.

این خواهش عبارت از این است:

ما در ویل دآوری شبان فقیری داریم به نام آندره که به داشتن دخل‌های گزاف مشهور است و به گفته دهاتی‌ها به وسیله ترکیب کردن برگ‌های مخصوصی می‌تواند بعضی از بیماران را شفا دهد و همیشه به بالین اشخاصی که از علم و دانش ناامید شده‌اند، حاضر می‌شود.

آیا من صحیح می‌گویم و در گفتن این تعاریف هذیان نگفته‌ام؟ حافظه کم من به من چنین دستورالعمل می‌دهد این حکایت را در موقع سعادت بود که شنیدم و در آن وقت کاملاً به این موضوع بی‌اعتقاد بودم.

من از شما تقاضا دارم که برای من این مرد را به همراه بیاورید.

لشوپلد دآورینی

## فصل سی و یکم

مسیو دآورینی کاغذ کشیش را صبح زود فرستاده بود و در همان روز کشیش و شبان ساعت پنج عصر رسیدند.

این مرد چوپان، دهاتی چاقی بود که هیچ‌گونه تربیتی نداشت و اگر مسیو دآورینی هم در حقیقت امیدی به او داشت کاملاً آسان بود که به اولین کلمه مشاهده کند که این امید هم کاملاً بی‌اساس است.

مسیو دآورینی این مرد چوپان را به بهانه آن‌که آمده است خبر دهد که کشیش فردا خواهد آمد به اتاق دخترش داخل کرد.

مادلن که در کودکی بیش از بیست بار این مرد چوپان را در خانه ویل دآوری مشاهده کرده بود، او را با بشاشت پذیرایی کرد. مسیو دآورینی وقتی که با این مرد از اتاق خارج می‌شد، از او تقاضا کرد که نظریه خود را درباره مدلن بگوید.

آن‌گاه این مرد با حماقت و نادانی تمام به او گفت: این درست است که مدلن حالش خطرناک است. لکن با کمک علف‌هایی که او به همراه آورده است، خواهد توانست مدلن را از خطر برهاند و او را به طرف سلامت سوق دهد.

آن وقت چوپان پیر از کیسه ساده خود علف‌هایی را که سال‌ها بود که چیده شده بودند، بیرون کشید.

مسیو دآورینی به گوشه چشم بر این علف‌ها نظری انداخت و فهمید که این علف‌ها جز یک جوشانده معمولی اثری ندارد. لکن چون ضروری هم نداشت به چوپان اجازه داد که شربت‌ش را تهیه کند و بعد بدون آن‌که کوچک‌ترین امیدی از این طرف داشته باشد، به



نزد کشیش شتافت.

مسیو دآورینی به او گفت:

آقای کشیش دارویی را که آندره تهیه کرده است، کاملاً بی‌فایده و مسخره می‌باشد. لکن چون خطرناک نیست من به او اجازه دادم که تهیه‌اش کند. این دارو نخواهد توانست ساعتی مرگ مادلن را جلو و یا عقب اندازد و این مرگ در شب پنجشنبه و یا جمعه و یا بالاخره صبح جمعه اتفاق خواهد افتاد.

و سپس با تبسم تلخی اضافه کرد:

- من این موضوع را به خوبی می‌دانم و چون طبیعی حاذقم، حتم دارم که در این پیشگویی اشتباه نکرده‌ام.

سپس ادامه داد:

- مسیو کشیش شما اگر او را ببیند، مشاهده خواهید کرد که من هیچ‌گونه امیدی به او در این دنیا ندارم.

کشیش جواب داد:

- مسیو دآورینی امیدوار به خدا باشید.

مسیو دآورینی با کمی تأمل جواب داد: بسیار خوب آقای کشیش در همین باره است که من می‌خواهم با شما صحبت کنم.

آری من همیشه به خدا امیدوار بودم، من همیشه به خدا اعتماد داشتم، به خصوص از زمانی که خدا دخترم را به من عطا کرده است. معذالک آقای کشیش من به شما اقرار می‌کنم که گاهی دربارۀ وجود خدا شک می‌کنم.

آری تجزیه هر چیز انسان را به شک می‌اندازد: چون ماده را تجزیه کنیم روح را در آن مشاهده نمی‌کنیم و در وجود روح تردید داریم و شک کردن در وجود روح تردید در وجود خداست... کسی که تاریکی را انکار می‌کند، خورشید را هم انکار خواهد کرد. من بعضی اوقات با فرور پست انسانیم، جرأت می‌کنم که خود را به بی‌دینی محکوم کنم. اشتباه نکنید پدر جان، زیرا در همین وقت خود را یاغی، مقصر، نمک‌نشناس و

فراموشکار می‌یابم. من فکر می‌کنم...

کشیش گفت:

- فکر کنید، زیرا اندیشه کردن شما را نجات خواهد داد.

مسیو دآورینی فریاد برآورد:

- بسیار خوب، این کاملاً کلام انجیل است که به کمک خود می‌طلبیم، پدر جان. زیرا

امروز من درباره روح چون اشخاص مغرور نمی‌اندیشم، بلکه من چون اشخاص افتاده و فروتن در وجود روح تفکر می‌کنم.

من گمان دارم که خدا خوب است، بزرگ است، رحیم است و همیشه حتی در حوادث پست و کوچک زندگی ما حاضر و ناظر است. من گمان دارم که انجیل، این نجات‌دهنده ما علائم و نشان‌های کار را به ما نشان می‌دهد، لکن از انجام کار بازمان می‌دارد. بالاخره من گمان می‌کنم که خدا با کراماتی که به رسولانش عطا فرموده از قدرت خود کاسته است، با این همه من در بزرگی خداوند هرگز شک نمی‌کنم.

مرد خدا جواب داد:

- اگر شما چنین کنید، پسر، شما سعادت‌مندید.

مسیو دآورینی در حالی که به زانو در افتاده بود، جواب داد:

- آه، آری، زیرا در حالی که من باز هم در مقابل چنین توانایی خدایی کورم، باز

می‌توانم خود را به پای شما اندازم و بگویم: پدر جان من در شما تقدس و تقوای بی‌نهایتی می‌یابم و از وجود شما جز دعا کردن و نوع دوستی تقاضایی ندارم. شما که

دارای چنین اعمالی پاک و نیکو هستید شما که مرد مقدسی هستید در مقابل خدای بزرگ معجزه‌ای بکنید، به دخترم سلامتی دهید. به بچه‌ام زندگی دهید...

خوب حالا چه خواهید کرد...؟

کشیش جواب داد:

- افسوس، افسوس، که به حال شما دلم می‌سوزد و به احوال شما اشک می‌ریزم،

لکن آن طور که شما می‌گویید من آن کس نیستم و چنین کرامتی نتوانم و نمی‌توانم از

آنکه آتیه ما را در کف دارد، چنین تقاضایی بکنم.

مسیو دآورینی در حالی که از جای برمی خاست، گفت:

- پس همه چیز بی فایده است. خدا می گذارد که دخترم بمیرد. آری او گذاشت که

پسرش هم بمیرد...

مسیو دآورینی پس از ادای این سخن از اتاق خارج شد و کشیش پاک دل در حالی که

از کفر گفتن او متوحش شده بود، او را تعقیب نمود.

همچنان که مسیو دآورینی پیش بینی کرده بود شربت آندره کوچک ترین سودی به

حال مادان نداشت.

مادلن شب را به حال تب اندر بود، معذالک به خواب رفته بود و این خواب بسی

آشفته می نمود و حالت نزع در صورتش به خوبی مشاهده می شد.

در طلوع صبح مادلن در حالی که فریادی کشید، از خواب برجست. مسیو دآورینی

مطابق معمول نزد او بود.

مادلن دست هایش را به سوی او دراز کرد و فریاد زد:

- آه پدر جان، پدر مهربانم، آیا نجاتم نمی دهی...؟

مسیو دآورینی او را در آغوش کشید و جز گریستن جوابی به او نداد.

مادلن با جد و جهدی زیاد خود را آرام کرد و سؤال نمود که آیا کشیش آمده است؟

مسیو دآورینی جواب داد:

- آری دخترم.

مادلن گفت:

- اکنون مایلم که او را ملاقات کنم.

مسیو دآورینی فرستاده که او را بخوانند و کشیش فوراً به اتاق مادلن وارد شد.

مادلن به او گفت:

- آقای کشیش من فرستاده بودم که شما را بیاورند، چون شما تنها کسی هستید که

مایلم به شما اقرار معاصی کنم. آیا برای شنیدن سخنانم حاضرید؟

کشیش اشاره مثبتی کرد.

آن وقت مادلن به سوی پدرش بازگشت و گفت:

- پدر جان، لحظه‌ای مرا با این پدر ثانویم که پدر همه است، تنها گذارید.

مسیو دآورینی پیشانی دخترش را بوسیده خارج گشت.

در کنار در آموری را ملاقات کرد، دست او را بگرفت و بدون گفتن کلمه‌ای او را

خارج کرد و سپس هر دو به اتاق نمازخانه مادلن وارد شدند و چون به مقابل صلیب

رسیدند، مسیو دآورینی به زانو در افتاد و دست آموری را بگرفت و در کنار خود نشاند و

فقط به او گفت: دعا کنیم...

آموری فریاد زد:

- خدای بزرگ، مگر او مرده است؟ مگر او دور از من جان داده است؟

مسیو دآورینی جواب داد: نه آسوده باشید آموری ما اکنون برای این‌که او را در این

دنیا نگهداری کنیم، تقریباً بیست و چهار ساعت وقت داریم. آسوده باشید چون به شما

اجازه خواهم داد که در وقت مرگ او حاضر باشید.

آموری به گریه در افتاد و سرش را به کرسی نمازخانه تکیه داد.

آنها تقریباً مدت ربع ساعتی در آنجا بودند آن‌گاه در گشوده شد و صدای پایی به

آنها نزدیک گشت...

آموری به عقب برگشت این کشیش پیر بود.

آموری سؤال کرد: چه خبر؟

کشیش گفت: این یک فرشته است.

مسیو دآورینی که به نوبه خود سر برداشته بود سؤال کرد:

- چه ساعتی تشریفات تدهین انتها می‌یابد؟

کشیش گفت: امروز ساعت پنج. مادلن مایل است که آنتوانت در این آخرین تشریفات

مذهبی حاضر باشد.

مسیو دآورینی زیر لب چنان‌که پنداری با خود می‌گوید گفت:

- پس او می‌داند که مرگش نزدیک است؟

سپس فوراً فرمان داد که بروند و آنتوانت را در ویل دآوری خبر کنند. آن‌گاه او با آموری و کشیش داخل اتاق مادلن شدند.

زمانی که آنتوانت ساعت چهار بعد از ظهر رسید، اتاق منتظره‌ای غم‌انگیز داشت: در یک طرف تخت مسیو دآورینی محزون، نا امید، چون وحشیان دست مادلن را که در حال مرگ بود به دست گرفته بود و با چشمانی ثابت چنان که گفתי چون قماربازی که به آخرین ورقش می‌نگرد، در فکر عمیقش به جستجوی آخرین وسیله مشغول بود. در طرف دیگر تخت آموری نشسته بود و می‌خواست به مادلن تبسم کند، لکن جز گریستن کاری نمی‌توانست.

کشیش با قیافه نجیب و باوقارش در پای تخت زانو زده بود و چشمانش را از مادلن مشرف به موت به آسمانی که او می‌خواست به آن‌جا بشتابد متوجه می‌ساخت. آنتوانت به آهستگی در را بگشود و در زاویه اتاق که تاریک بود، بایستاد. مادلن با لحنی شیرین می‌گفت:

- آموری کوشش مکن که اشکت را از من پنهان داری. اگر من آنها را در چشمان تو نبینم، از اشک‌هایی که در چشمانم حلقه زده است شرمنده می‌شوم. ما در گریستن تقصیری نداریم، ما گریه می‌کنیم زیرا در چنین سنی ترک کردن یکدیگر غم‌افزا است. زندگی به نظر من بسی خوب و دنیا بسیار زیبا است.

و تنها این‌که دیگر تو را نبینم، دیگر هیچ دست تو را در دست نگیرم و هیچ از مهربانی‌های تو تشکر نکنم و به خوابی اندر شوم که امید دیدن تو را در عالم رؤیا هم نداشته باشم، وحشتناک است.

دوست من بگذار تو را نگاه کنم، شاید این آخرین دیدار را زمانی که شب‌ها در قبر خفته‌ام به یاد آرم.

کشیش مهربان گفت:

- بچه جان آن‌چه را که در این دنیا ترک می‌کنید در آسمان خواهید یافت.

مادلن آهسته زیر لب گفت: دروغا عشق او را در آسمان خواهم یافت؟

سپس با صدای بلندی گفت:

- آموری که تو را آن چنان که من دوست می داشتم دوست خواهد داشت؟ که تو را خواهد شناخت آن چنان که من شناخته بودمت؟

چه کسی به این اعمال، به این احساسات، به این افکار و به این اقتدار دلنشین تو چون من مطیع خواهد شد؟ چه کسی به جای مادلن مطیع و معتمد جانشین می شود که در عشقش ضرور و نخوت راه نیابد؟ آه اگر من یک چنین کسی را می شناختم به تو سوگند می خورم که تو را به او تقدیم می کردم زیرا من دیگر حسود نیستم...

معبود بیچاره‌ام، همان قدر که دلم به حال خودم می سوزد به احوال تو نیز اشک می ریزم زیرا از این به بعد دنیا برای تو چون مزار از بهر من است.

آموری می گریست. آنتوانت حس می کرد که دانه‌های درشت اشک بر روی گونه‌اش جریان دارد. کشیش از مادلن تقاضا می کرد که گریه نکند.

مسیو داورینی یعنی تنها کسی که به قوه عشق در مقابل دخترش همیشه خوددار بود، و اختیار خود را در دست داشت، با صدای نرمی گفت:

- خیلی حرف می زنی مادلن.

به این سخن مادلن با حالتی مملو از لطف و هیجان به سوی پدرش برگشت.

آن گاه ادامه داد:

- تو دیگر چه می گویی؟ تویی که در مدت این دو ماه این قدر به خود رنج داده‌ای و این قدر کارهای بزرگ کرده‌ای. تویی که همیشه مرا به الطاف آسمانی امیدوار می کردی؟ تویی که با عشق لایتناهی و بی نهایت تا سرحد حسادت مرا دوست می داشتی و با کوشش زیاد سعی می کردی که غم و اندوهت در مقابل من ظاهر نشود، تو چه می گویی؟ دیگر به که حسادت خواهی کرد به خدا؟ لکن من این محبت بی غرضانه و عالی تو را تمجید می کنم.

سپس آهی عمیق برکشید و با صدایی آهسته ادامه داد:

- و به آن رشک می برم.

کشیش گفت:

- بچه جان آنتوانت دوست شما، آنتوانت خواهر شما که خواسته بودیدش آمده است.

## فصل سی و دوم

چون حضور آنتوانت اعلام شد او فریادی کشید و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود خود را به طرف مادلن پرتاب کرد. مادلن کمی عقب رفت لکن بر خود فشاری سخت وارد ساخت و بازوانش را به سوی دختر عمه‌اش که با شتاب خود را به تخت او رسانده بود، دراز کرد.

دو دختر جوان مدتی در آغوش هم باقی ماندند و بالاخره آنتوانت خود را عقب کشید و به جای کشیشی که رفته بود قرار گرفت.

با وجود اضطراب‌هایی که در این مدت او را پریشان حال کرده بود و با وجود دردی که او هم اکنون در مقابل مادلن مشرف به موت در خود حس می‌کرد، آنتوانت بسی زیبا و سرزنده به نظر می‌رسید.

آنتوانت کاملاً سلامت بود و آن قدر درخشان می‌نمود که گفتی آینده مشعشعی انتظارش را دارد و می‌تواند با قلب آزاد و وجود جوان و پر حرارتش، هر که را بخواهد دوست داشته باشد. مادلن بی‌اراده نظری از گوشه چشم به او انداخت به آسانی می‌شد فهمید که او بر این شادابی و سلامت حسد برده و بر این معشوقی که او با ناامیدی در کنار آنتوانت باقی می‌گذارد رشک می‌برد.

مسیو دآورینی به طرف مادلن خم شد و گفت:

- تو خود او را خواسته بودی.

مادلن زیر لب به او جواب داد:

- آری، آری، پدر مهربانم و من از دیدار او شادم.

و با کوشش زیادی مشرف به موت به سوی آنتوانت تبسمی کرد. لکن آموری جز این احساسات طبیعی که از شدت حسادت در مادلن ضعیف مشرف به موت از دیدار آنتوانت قوی و سرزنده تولید شده بود چیز دیگری نمی دید. آموری از مادلن که این قدر زرد و شکسته شده بود به آنتوانت که این قدر قوی و زیبا می نمود نظر می کرد و در نگاه مادلن نفرت و خشم زیادی بر ضد این زیبایی با تکبر می یافت و گمان می کرد که اگر با مادلن نمیرد همیشه از آنتوانت خندان و سرخوش به همان قدر که مادلن را دوست می دارد متنفر خواهد بود.

آموری می خواست که به وسیله سوگندی مشرف به موت بیچاره را مطمئن کند لکن در این لحظه صدای زنگی به گوش رسید و او را به لرزه در آورد. این کشیش ویل دآوری بود که کشیش کلیسای سنت فیلیپ دورول و دو کودک نوازنده را همراه داشت که می خواستند آخرین تدهین را درباره مادلن انجام دهند. به صدای این زنگ همه خاموش شدند و در همان مکانی که بودند به زانو در آمدند. مادلن تنها به حرکت در آمد چنان که پنداری برای رفتن به نزد خدایی که از طرف او آمده بود حرکت می کند.

در وهله اول کشیش کلیسا با صلیبش و بچه های خواننده با شمع های مومیشان داخل شدند و از عقب آنها کشیش محترم در حالی که آخرین دعا را بر لب جاری می ساخت وارد شد.

مادلن گفت:

- پدر جان... ممکن است که در آستانه ابدیت، روح ما به وسیله افکار پلید آلوده شده باشد. پدر جان از وقتی که من به شما اقرار معاصی کرده ام یعنی از صبح تا به حال می ترسم که گناهی کرده باشم.

قبل از آن که به سوی خدا بازگردم از شما تقاضا می کنم که یکبار دیگر به من نزدیک شوید تا من به شما اقرار معاصی کنم. مسیو داورینی و آموری با حرکتی عقب رفتند و کشیش به مادلن نزدیک شد.



در این لحظه مادلن معصوم در حالی که به آنتوانت و آموری می‌نگریست کلمه‌ای چند آهسته به کشیش گفت و کشیش مهربان با اشاره‌ای از دعا به آنها جواب داد. بعد تشریفات مذهبی شروع شد.

برای این‌که به خوبی چنین موقعیتی را حس کنیم بایستی در مقابل تخت یک چنین موجود قابل پرستشی زانو بزنیم و به سخنانی که کشیش زیر لب می‌گفت و مادلن تکرار می‌کرد گوش فرا دهیم تا به نفوذ این کلمات در اعماق روح پی ببریم.

هر لحظه آموری می‌پنداشت که قلبش در حال پاره شدن است و بازوان درهم شده و سر آویخته به عقب و چهره مشروب از اشک‌اش چون مجسمه ناامیدی می‌نمود. مسیو داورینی بی‌حرکت و بدون کشیدن آه و ناله، در حالی که قطره اشکی هم در دیدگانش مشاهده نمی‌گشت دستمالش را با دندان می‌جوید و سعی می‌کرد که درخواست‌های سابق مادلن و یادبودهای او را که مدت طولانی فراموش نموده بود به خاطر آورد.

تنها آنتوانت که به واسطه ضعف نفس زنانه‌اش خودداری نمی‌توانست و اشک می‌ریخت.

در میان این سه غم و اندوه بی‌حد و مختلف، تشریفات مذهبی جریان داشت. بالاخره کشیش به مادلن نزدیک شد و مادلن دست‌های پیچ خورده خود را بلند نمود چشمانش متوجه آسمان شد و دعاهایی را که در شش سال قبل برای اولین بار آموخته بود در لبان خشکش مشاهده شد.

آن‌گاه چون به واسطه این جد و جهد خسته شده بود بر روی تختش بیفتاد، در حالی که زیر لب می‌گفت:

- خدای مهربان! کاش آموری نفهمد که من در دیدار آنتوانت میل داشته‌ام که او هم با من بمیرد.

کشیش در حالی که مردان کلیسا را تعقیب می‌نمود خارج شد.

در این موقع، بعد از سکوت مخوفی که چند دقیقه ادامه داشت مادلن دست‌های پیچ

خورده خود را از هم گشود و هر کدام آنها را به یک طرف تختش آویزان کرد. مسیو دآورینی و آموری هر کدام به نوبه خود یکی از دست‌هایش را به دست گرفتند. دیگر چیزی برای آنتوانت باقی نمانده بود. او به دعا کردن ادامه داد. در این وقت سکوتی شوم و مخوف حکمفرما شد.

مادلن سعی می‌کرد که برای آخرین بار با این دو موجود عزیزش خداحافظی کند لکن او به شدت ضعیف شده بود و سخن گفتن نمی‌توانست و مسیو دآورینی در حالی که در کنار تخت خوابش زانو زده بود و سر سفیدش را به سوی او خم نموده بود، از او تقاضا می‌کرد که دیگر حرف نزند. مسیو دآورینی به خوبی مشاهده می‌کرد که تمام وسایل سلامت مادلن از بین رفته است، لکن او فقط مایل بود که آن قدر که ممکن است در این جدایی ابدی تأخیر اندازد و جز این در دنیا چیزی نمی‌خواست.

او نخست از خدا می‌خواست که به مادلن زندگی عطا فرماید و بعد امید داشت که سال‌ها مادلن را نگهداری کند. چون این هم نشد به ماه‌ها و سپس به روزها قناعت کرد، لکن اکنون تنها چیزی که از خدا تقاضا می‌کرد این بود که چند ساعتی بیشتر مادلن زنده بماند.

مادلن زیر لب گفت:

- سردم است.

آنتوانت خود را به روی پاهای مادلن بیانداخت و سعی داشت که به وسیله نفسش او را گرم کند.

مادلن زمزمه می‌کرد لکن سخن گفتن نمی‌توانست.

غم و غصه‌ای که این سه قلب را به هم می‌فشرد، شرح دادن غیر ممکن است. آنها که در یک شب مخوف و وحشتناک، آنها که در یک چنین شبی به مراقبت دختر یا مادرشان مشغول بوده‌اند تنها سخنان ما را می‌فهمند.

و آنها که دست طبیعت چنین منظره‌ای از بهرشان فراهم نکرده است شکرها کنند، زیرا سخنان ما را نخواهند فهمید.

آموری و آتوانت تنها نگاه‌شان به مسیو دآورینی بود، نه این و نه آن همان طور که ما نیز گمان می‌کنیم نمی‌توانستند فرض کنند که تمام وسایل نگهداری مادلن از بین رفته است. آنها با وجود آن‌که می‌دانستند چنین امیدی احمقانه است با این همه سعی می‌کردند که از پیشانی مسیو دآورینی روشنائی امیدی بتابد.

لکن این پیشانی همان طور چین‌خورده و تاریک باقی ماند و هیچ روزنه امیدی در آن مشاهده نگشت. در حدود ساعت چهار صبح مادلن به خواب رفت.

آموری چون چشمان به هم دوخته او را مشاهده کرد، به شدت از جای برخاست. لکن مسیو دآورینی او را با اشاره‌ای نگهداری کرد و گفت:

- او فقط خوابیده است. آسوده باشید آموری او تقریباً یک ساعتی هم عمر دارد.

به راستی او با حالتی زیبا، بی‌ثبات و دلپسند خوابیده بود. در این موقع، شب سپری می‌شد و شفق و فلق مشاهده می‌گشت و چنان بود که پنداری ستارگان یکی پس از دیگری در روشنائی بامداد از دیده پنهان می‌کردند.

مسیو دآورینی با دستی دست مادلن را بگرفت و با دست دیگر به امتحان نبض او که شروع به آهسته کوفتن کرده بود پرداخت، به راستی او نزدیک به مرگ بود.

صدای زنگ کلیسای همسایه ساعت پنج صبح را اعلام کرد و این صدا اشخاص را به دعا کردن به درگاه خدا می‌خواند و روح‌ها را به سوی خدا متوجه می‌ساخت.

پرنده‌ای کوچک بر روی پنجره قرار گرفت، لحظه‌ای آواز دلپسند خود را سر داد، آن گاه پریدن گرفت.

مادلن چشمانش را بگشود و سعی کرد که از جای برخیزد، لکن دوباره به روی تخت بیافتاد و آهی کشید. آن گاه فریاد زد:

- هوا، هوا.

این آخرین حرکت او بود.

مسیو دآورینی از جای برخاست و با صدایی خفه‌ناک گفت:

- مادلن، خدا نگهدار.

آموری نمره‌ای برکشید.

آنتوانت فریادی زد.

به راستی دیگر مادنی وجود نداشت... او با ستارگان دیگر محو شده بود. او به ملایمت از خواب در آغوش مرگ افتاده بود و در این حال بدون جد و جهدی تنها آهی برکشید. پدر، معشوق، خواهر، دقیقه‌ای چند با سکوت این وجود عزیز را تماشا کردند. بعد چون چشمان زیبایش که دیگر جز آسمان را نمی‌دید بازمانده بود آموری برای آنکه آنها را ببندد، دستش را پیش برد. لکن مسیو د‌آورینی دستش بگرفت و گفت:

- مسیو من پدر او هستم!...

سپس او خودش این عمل وحشتناک و مخوف را انجام داد.

بعد پس از آنکه لحظه‌ای با سکوت دردناکی این چهره زیبا را که اکنون دیگر سرد شده بود نگرستن گرفت، شمد را چون کفنی بر روی او کشید.

در این وقت هر سه به زانو در آمدند و در حالی که می‌گریستند دست دعا به سوی آنکه در آسمان دستش را به طرف آنها دراز کرده بود برداشتند.

## فصل سی و سوم

آموری چون به اتاق خود وارد شد در اطراف خود، در مبل ها، در تابلوها در هوا و بالاخره در همه جا یادبودهایی بس دلخراش و افکاری تلخ یافت که او را احاطه نموده و به هیچ وجه دست از سرش بر نمی داشتند و آسوده اش نمی گذاشتند. لذا او بدون مقصد، بدون فکر و بدون خیالی فقط از برای این که تغییر محل داده باشد پیاده از خانه خارج شد.

ساعت شش و نیم صبح بود.

او با سری افکنده طی طریق می کرد و در تاریکی ها و ظلمات روحش جز شکل مادلن را که در زیر کفنش خوابیده بود چیزی تشخیص نمی داد و صدایی شوم و قطع نشدنی در گوشش تکرار می کرد:

مرگ! مرگ!...

آموری بدون آن که خود متوجه باشد خویشتن را در مقابل باغ ملی یافت. در این وقت مانعی در مقابل خود مشاهده کرد. چون سر برداشت، در مقابل خود سه شخص جوانی را دید که راهش را سد کرده بودند. اینها سه نفر از دوستان زمان خوش زندگی او محسوب می شدند که با آن که آرایش کاملی کرده بودند معهذا لباس شان نامرتب بود، سیگاری در لب داشتند و دست ها را در جیب فرو برده بودند و تعجب در این بود که در این حالت مستی دوست خود را شناخته بودند و می خواستند با عطفوت قلبی خود دست او را بفشارند. اولین نفر آنها با صدایی بلند که نشان می داد به آنچه در اطراف شان می گذرد متوجه نیست، فریاد زد:

- آه، این آموری است، کجا می‌روی؟ آموری کجا بودی که هیچ‌کس تو را در این دو ماهه ندیده است؟

دومی در حالی که سخن اولی را قطع می‌کرد گفت:

- آقایان در وهله اول و قبل از هر چیز گمان دارم که ما به نظر آموری که خود جوان شایسته‌ای است، چون شب زنده‌داران شهر آمده‌ایم، زیرا اکنون ساعت هفت صبح است.

اشتباه مکن عزیزم و خیال نکن که ما هم اکنون از خواب بیدار شده‌ایم. نه، ما به هیچ‌وجه هم نخوابیده‌ایم شنیدی؟ ولی ما هم اکنون می‌رویم که بخوابیم. ما روی هم سه نفریم... سه بعلاوه سه می‌شود شش، شب را در خانه آلبرت در جشنی با شکوه به اتمام رسانده‌ایم و این ماییم که با پاکدامنی از شب‌نشینی باز می‌گردیم و برای خنک کردن درون خود پیاده قدم بر می‌داریم.

آموری با ترسی عجیب به آن‌ها می‌نگریست و بدون آن‌که بفهمد چه می‌گویند گوش به سخنان آنها فرا داده بود.

اولی گفت:

- اکنون آموری تو بایستی برای ما علت خروج صبحگاهی و غیبت دو ماهه‌ات را شرح دهی.

دومی گفت:

- آه آقایان، مرا چیزی به خاطر رسید و هم اکنون برایتان شرح می‌دهم و آن این است که با وجود آن‌که من چون شما دو نفر نوشابه آشامیده‌ام لکن من از هر سه‌مان هوشیارترم و گمان می‌کنم که آموری به درد عشق دختر دکتر داورینی گرفتار است.

سومی گفت:

- خیلی خوب، صحیح است، من نیز حافظه خوبی دارم و گمان می‌کنم که پدر زن آموری به ما وعده این عروسی را داده است و این امر امروز باید اتفاق افتد، یعنی روزه یازده سپتامبر که قرار بود مادلن زیبا عروسی کند.

دومی گفت:

- آری تو فراموش کرده بودی که شب عروسی امشب است. آیا به یاد داری آن شب

را که مادلن عزیز در حالی که غش کرده بود در بازوان دوست ما بیفتاد؟

سومی گفت:

- آری لکن امیدوارم که بهتر شده باشد...

آموری جواب داد:

- نه آقایان.

گفتند: او شفا یافته است؟

گفت: او مرد!

گفتند: کی؟

آموری گفت: یک ساعت است!

سه نفر شخص گیج پس از لحظه‌ای تعجب گفتند:

- لعنت بر شیطان.

آلبرت گفت:

- یک ساعت است دوست بیچاره من؟ من تقاضا دارم که بیایی و با ما صرف صبحانه

کنی...

آموری گفت: این ممکن نیست. لکن من نیز از شما تقاضایی دارم و آن این است که

فردا با من در به خاک سپردن مادلن همراهی کنید.

آن گاه دست یک یک آنها را فشرده، دور شد...

سه نفر دوست به یکدیگر نگاهی کردند

یکی گفت:

- او دیوانه شده است.

دیگری گفت:

- و یا آن که به طور عجیبی قوت گرفته است.

آلبرت اضافه کرد:

- این هر دو یکی است.

اولی گفت:

- اهمیت ندارد آقایان باید اقرار کرد که بعد از آشامیدن نوشابه ملاقات با شخصی که معشوقش مرده است، چیز خوش آیندی نیست.

دومی گفت:

- آیا تو برای به خاک سپردن مادلن می روی؟

آلبرت گفت:

- ما به هیچ وجه نمی توانیم از این وظیفه خود را معاف کنیم.

اولی گفت:

- آقایان، آقایان، یک چیز را فراموش نکنیم و آن این است که همین فردا قرار است گریزی خواننده ایتالیایی در اتللو بخواند.

آن دو گفتند: این صحیح است. بسیار خوب ما برای این که خود را نشان دهیم به کلیسا می رویم. و چون آموری ما را دید دیگر کافست.

و هر سه بعد از آن که سیگارشان را که در مدت صحبت خاموش شده بود دوباره روشن کردند، به راه خود ادامه دادند. لکن آموری چون این سه نفر را ترک کرد به خیالی که دائم در سر می پروراند و در آن در شک و تردید بود مشغول شد. او می خواست بمیرد.

زیرا مادلن مرده بود. از این به بعد آیا دیگر در این دنیا چه کاری داشت؟ چه امیدی یا چه حسی می توانست او را به زندگی پابند کند؟

پس از آن که معشوقش را از دست داده بود آیا آینده خود را نیز با او از دست نداده است؟ مگر او بیست بار به خود وعده نداده بود که بی او زنده نماند؟

آموری به خود می گفت:

- دو چیز ممکن است، یا آن که زندگی ثانوی موجود است و یا آن که آخرت خواب و



خیالی بیش نیست. اگر زندگی ثانوی وجود داشته باشد من دوباره مادلن را می‌یابم و با یافتن او خوشی و سعادت من بازگشت می‌کند و اگر آخرتی موجود نباشد درد و غم من از بین می‌رود و اشک چشمانم خشک می‌گردد. در هر حال باز مردنی هستم و اکنون چون مادلن دیگر وجود ندارد مردن از بهر من بهتر است. پس از گرفتن این تصمیم که نقشه آینده آموری بود کاملاً آرام و خوشحال شد.

در این موضوع، عزم خود را کاملاً جزم کرد و به خود حق داد که خویشتن را به افکار معمولی مشغول کند و به هیچ‌وجه به فکر زندگی کردن نیفتد.

از طرفی مایل بود که چون خبر مرگش شایع شود دیگران پس از او نگویند که از دیوانگی و ناامیدی خودکشی کرده است و لازم است که همه بدانند این خودکشی دلیل بر ضعف نفس نیست بلکه به واسطه قوت روح او است. این است آنچه که آموری به آن تصمیم گرفت:

امروز را به کارهایش خواهد پرداخت و سرگذشت خود را منظم و مرتب خواهد کرد. آخرین آرزویش را خواهد نوشت، دوستان عزیزش را ملاقات خواهد نمود و به آنها خبر خواهد داد که خودش به تنهایی در خیال مسافرت طولی است.

فردا با وقار و آسودگی خیال در به خاک سپردن معشوقش شرکت خواهد کرد و عصر به تئاتر رفته و از ته لژ به شنیدن اوتللو یعنی این تصنیفی که مادلن آن قدر آن را دوست می‌داشت و آوازی دلنشین و شاهکار روسینی است، خواهد پرداخت.

سرگرمی و مشغولیت خود یکی از وسایل سهل کردن مرگ است. پس از آن‌که از ابرا خارج شد به خانه خواهد رفت و مغز خود را پریشان خواهد کرد. قبل از آن‌که پیش‌تر رویم باید بگوییم که آموری قلبی پاک و روحی صاف داشت و به همین جهت بود که با عقیده‌ای کامل و بدون هیچ‌گونه فکر قبلی او این چنین تفصیلات مرگ خود را ترتیب می‌داد و به هیچ‌وجه به فکرش نمی‌رسد که ممکن است سهل‌تر از این هم خودکشی کرد.

برعکس او در سنی بود که تمام آن‌چه را تصمیم گرفته بود بکند، در نظرش بسیار

ساده و مبهم می نمود و مطمئن بود که پیش از دو روز از عمرش باقی نماند است. لذا او از غم و اندوه خود جلوگیری کرد و با آرامش و سکوتی تمام وارد اتاقش شد و خوابید، در حالی که کاملاً به واسطه اضطرابات مختلف و خستگی ممتد خود فرسوده و ناتوان شده بود. او خوابید همچنان که امیدوار بود که شب آینده هم این چنین به خواب رود.

در ساعت سه از خواب بیدار شد یکی از بهترین لباس هایش را پوشید و به دیدار دوستانی که در دم آخر مایل بود ببیند، رفت. در خانه اشخاصی که غایب بودند کارتی بگذاشت، به بعضی ها مسافرت خود را خبر داد، یک یا دو نفر را در آغوش کشید، دست بقیه را بقرشد، بعد به خانه اش داخل شد. زیرا مسیو دآورینی و آنتوانت را ندیده بود و این اعمال را با چنان آرامش و حشمتناکی انجام داد که خدمتکاران از خود می پرسیدند که آیا او دیوانه نشده باشد.

ساعت ده به خانه کوچکی که در کوچه ماتورین داشت وارد شد و در آن جا وصیت نامه خود را بنوشت و در این وصیت نامه نیمی از ثروتش به آنتوانت بخشید و یک صد هزار فرانک از بهر فیلیپ، که هر روز تا آخرین ساعت زندگی برای اطلاع یافتن از حال مادرش با پشتکار عجیبی آمده بود تعیین کرد و بقیه ثروت خود را بین اشخاص مختلف تقسیم نمود.

آن گاه یادداشت روزانه اش را که مدتی بود در آن چیزی نوشته بود برداشت و تمام جریان این مدت را تا همین ساعت در آن بنوشت و در آن تمام آمالش را شرح داد و این اعمال را با سکوتی تمام انجام می داد و در نوشته اش کوچک ترین تغییر و لغزشی مشاهده نمی گشت.

در ساعت هشت صبح تمام کارها خاتمه یافت. آموری لورورهای خود را برداشت و در هر کدام دو گلوله قرار داد و آنها را در زیر پالتویش پنهان نمود. آن گاه سوار درشکه شد و به خانه مسیو دآورینی بازگشت.

از شب گذشته مسیو دآورینی اتاق دخترش را ترک نکرده بود. در روی پله کان آموری آنتوانت را ملاقات کرد. دختر جوان می خواست که به اتاقش

رود، لکن آموری دست‌های او را با دست بگرفت و با ملایمت به سمت خویش پیش برد. آن‌گاه او را در آغوش کشید و در حالی که تبسم می‌کرد پیشانی‌اش را بوسید. آنتوات از این سکون و آرامش به وحشت اندر شد و آموری را با چشمان تعقیب کرد تا او وارد اتاقش گشت.

آموری لورورها را در کشوی میزش قرار داد و کلید کتو را در جیب نهاد. سپس به آرایش خود پرداخت و خود را برای همراهی با جنازه آماده نمود. وقتی که آرایشش تمام شد پایین آمد و با مسیو دآورینی روبه‌رو شد. مسیو دآورینی در این شب هم دختر مرده‌اش را حفاظت کرده بود، همان‌طور که در شب‌های دیگر دختر زنده‌اش را مراقبت می‌نمود.

پدر بیچاره چشمانش فرورفته بود و چهره‌ای لاغر و زرد داشت و چنان بود که گفتی هم‌اکنون خودش از قبر خارج شده است. او اتاق مادلن را ترک کرد چون طبیعت دیدار دخترش را دیگر منع نموده بود.

مسیو دآورینی در حالی که کاملاً متفکر به نظر می‌رسید گفت:

- اکنون بیست و چهار ساعت گذشته است.

آن‌گاه دستش را به سوی آموری پیش برد و مدتی طولانی بدون گفتن کلامی او را نگرستن گرفت شاید او برای سخن گفتن فکر می‌کرد.

مسیو دآورینی پیش از شب زنده‌داریش تمام فرامین را با سکون و خونسردی داده بود در اثر این فرامین قرار بود مادلن را به یک کلیسای کوچک همسایه ببرند آن‌گاه از آن‌جا او را به سنت فلیپ دورول حمل کنند و برای به خاک سپردنش باید او را به ویل دآوری برده و ظهر در قبرستان آن‌جا به خاک بسپارند.

## فصل سی و چهارم

ساعت یازده و نیم کالسکه‌های عزاداران رسیدند.

مسیو داورینی تنها با آموری در کالسکه اولی قرار گرفت و آن چنان که عادات و رسوم به پدران همراهی با بچه‌شان را اجازه می‌داد او نیز در پی دخترش به سمت کلیسا حرکت می‌کرد.

شبستان کلیسا، دسته خوانندگان و تمام کلیسا کاملاً سفیدپوش شده بود.

پدر و نامزد با نعل مرده‌ای که می‌خواستند به خاک سپارند، به دسته خوانندگان پیوستند. دوستان و کنجکاوان یعنی دو دسته از مردمی که این قدر به تماشای چنین مناظری راغبند، در عقب آنها به حرکت در آمدند.

باید مردگان را با چنین فر و شکوهی که عالی و در عین حال مخوف است، به خاک سپرد. تالبرک که رفیق آموری و دکتر بود در پشت ارگ قرار گرفت و آن قدر جمعیت زیاد بود که صدای باشکوه ارگ به خوبی شنیده نمی‌شد.

با این همه در میان تمام آنان که گوش می‌دادند و نگاه می‌کردند فقط پدر و معشوق بودند که حس می‌کردند صداهای شومی از اعماق قلب خود می‌شنوند و این صداها در تمام روح‌شان انعکاس می‌یافت. خصوصاً مسیو داورینی با حرصی عجیب به این کلمات تأسف آورگوش فرا داده بود و از اعمال روحش سخنان محکم کشیش را تکرار می‌کرد. کشیش می‌گفت:

من به شما استراحت عطا می‌کنم. زیرا شما در نزد من اجر و قربی به سزا دارید و من شما را از اسمتان می‌شناختم. خوش بخت آنان که می‌میرند و به طرف من بازگشت

می‌کنند. آنان می‌آیند تا برای رفع خستگی کارهای‌شان استراحت کنند و اثرات اعمال‌شان در پیش آنهاست.

پدر بیچاره با شوقی عصبی زیر لب می‌گفت:

-خدایا، مرا از قید زندگی خلاص فرما. دروغا! عمر من طولانی است. خدای من، من انتظار می‌کشم تا روزی که عمرم به سر آید. روح من چون زمینی خشک که به باران محتاج است تو را می‌خواهد. روح من چون وجودی که راهی دور و دراز پیموده و از تشنگی حسرت قطره آبی داشته باشد آرزوی پیوستن به تو را دارد.

در این موقع صدایی موحش که دل را به لرزه در می‌آورد از زیر انگشتان تالبرک شنیده شد و در فضا به ارتعاش در آمد و قلب پیرمرد و مرد جوان را به طپش انداخت. لکن اثر آن در هر دوی آنها یکی نبود. آموری با شور جوانی بر غضب خویشتن تسلط یافته بود و فریادهایی که می‌خواستند از سینه‌اش برخیزند خفه می‌کرد.

مسیو دآورینی که تسلیم غم و اندوه خود شده بود خسته و کوفته با عجز و زاری سرش را پایین انداخته بود.

معشوقی در این موزیک جز ناامیدی و حسرت، چیزی حس نمی‌کرد و با شنیدن این نوا درباره دنیا و عدم به شک اندر بود و دائم فکر می‌کرد که مادلن دیگر نفس نمی‌کشد. این روح بیست و پنج ساله به شدت غضبناک شده بود، در حالی که روح غمناک پدر در مقابل قدرت خدایی می‌لرزید و از این قدرت می‌خواست که دخترش را عفو کند، اگرچه خود او را محکوم نماید. او اکنون دیگر خود را حقیر و زیون می‌یافت و از این که غروری در سر داشته و درباره وجود خدا شک نموده است، از ترس به خود می‌لرزید. اما بعد از این خیالات وحشتناک افکاری از روی امید به او راه یافت و با اضطرابی عصبی و عقیده‌ای پاک خود را به رحمت بی‌حد خدایی امیدوار ساخت و با چند قطره اشک از خدای رحیم تقاضا نمود که بر گناهانش خط عفو کشد و با رحم و شفقت خدایی‌اش او را ببخشد.

همین طور زمانی که تشریفات مذهبی خاتمه یافت آموری در حالی که سر را بلند

نگاه داشته بود، چنان که گفتمی به چشم تحقیر به همه می نگرده، خارج شه. در صورتی که مسیو دآورینی با سری افکنده چون کسانی که اسلحه انتقام شان را از دست داده باشند تابوت دخترش را تعقیب می کرد.

همان طور که گفته بودیم قرار بود که مادلن در ویل دآوری به خاک سپرده شه، زیرا در آن جا قبرستانی بیلاقی و دوردست و در عین حال خلوت بود و مسیو دآورینی چون دخترش سکوت و آرامش را دوست می داشت.

آنان که در آن شب بال حضور داشتند در بند نبودند که مرده را تا آخرین منزل همراهی کنند. پس همچنان که مسیو دآورینی پیش بینی کرده و امیدوار بود سه یا چهار دوست جان نثار که در میان آنها فیلیپ آوری هم دیده می شه، به سومین کالسکه سیاه پوش سوار شدند.

مسیو دآورینی و آموری در دومین کالسکه جا گرفتند و روحانیون کالسکه اول را اشغال کردند.

در طول طریق پدر و معشوق حتی کلمه ای هم با هم سخن نگفتند.

کشیش ویل دآوری در، در خانه خدا انتظار مرده را می کشید.

آن جا در عوض ارگ و به جای شکوه و جلال تنها دعای ساده ای خواندند و با صدایی آهسته آخرین خدا حافظی در گوش این دختری که زمین را برای همیشه ترک می کند و به سوی آسمان می رود زیر لب گفته شه.

بعد به راه افتادند و این بار پیاده حرکت می کردند، پنج دقیقه بعد در قبرستان بودند.

این جا قبرستانی زیبا و بیلاقی بود. این جا قبرستان ویل دآوری به شمار می رفت.

در این جا می شه به آسودگی خوابید، در این جا بناهای بزرگ دیده نمی شه، فقط عبارت روی قبر، صلیب های چوبی و نام مردگان مشاهده می گشت. در این جا و آن جا درختان زیبایی کاشته بودند که زمین را از بهر مردگان خنک و تازه می کرد.

این قبرستان کاملاً به کلیسای کوچک مجاور نزدیک بود و از این جا صدای التماس ها و دعا های خداپرستان که هر یکشنبه به کلیسا می رفتند شنیده می شه.

این منظره تأثیری چندان نمی‌کند لکن از بهر دیدن خوش آیند است. انسان به ورود در این قبرستان آسایش و سکونی بی‌حد می‌یابد و گفته لوته به ورمس را به یاد می‌آورد که می‌گفت:

«من به آنها رشک می‌برم زیرا آنها استراحت کرده‌اند».

لکن زمانی که لوته این سخن را می‌گفت جسد دختر محبوبش و یا نامزد عزیزش را به قبرستان هدایت نمی‌کرد. این مرد فیلسوفی بود که سخن می‌گفت لکن پدر و یا شوهر نبود. که می‌تواند اثرات این اضطرابات و وحشت‌های پی‌درپی را که در روح شخصی که لباس عزا در تن دارد و نعش معبودش را تعقیب می‌کند بفهمد.

در وهله اول صدای آواز کشیشان که بسیار غمگین و موحش است و بعد از دور منظره این قبری که تازه حفر شده است و می‌خواهد برای همیشه جسد عزیزی را در آغوش گیرد و بالاخره مشاهده این تابوتی که در این گودی‌های ابدیت فرو می‌رود، به راستی جانکاه است.

مسیو دآورینی در حالی که زانو زده و سرش به طرف زمین خم شده بود، در تمام این تشریفات مذهبی حضور داشت.

آموری به پا ایستاده بود و آن چنان بر ساقه درخت سروی تکیه کرده بود که گفتی به شاخه‌های این درخت دوخته شده است.

بعد، زمانی که با بیل زمین را گود کردند و بلندی کم که قبر جدید را نشان می‌داد که طول سال‌ها آن را با دیگر مزارها مساوی خواهد کرد. در پهلوئی آن یعنی قریب به شش قدم مسافت، سنگ مرمری سفید قرار دادند که در روی آن این جملات خوانده می‌شد:

«این آرامگاه مادلن دآورینی است».

«در دهم سپتامبر از سال ۱۸۳۹ جهان را به درود گفته است».

«سن او هیجده سال و سه ماه و پنج روز بوده است».

کمی دورتر به روی سنگ مرمر دیگری نوشته بودند:

«این آرامگاه دکتر دآورینی پدرش است».

«در همان روز مرده است».

«به خاک سپرده شد در...»

تاریخ آن را ننوشته بودند لکن مسیو دآورینی کاملاً اطمینان داشت که قبل از یک سال محل آن پر می شود.

بعد در خاک تازه‌ای که تابوت را قرار داده بودند، فوراً گل‌های سفید کاشتند. زیرا مادین همیشه گل‌های سفید را دوست می داشت و پدر بیچاره با حالتی شاعرانه و در عین حال محزون این گل‌ها را به بیچاره تقدیم می کرد.

وقتی که تمام کارها خاتمه یافت، دکتر به سوی دخترش بوسه‌ای فرستاده و با صدای پستی گفت:

- فردا، فردا هم به نزد تو خواهم آمد... و برای همیشه از تو جدا نخواهم شد.

سپس با قدم‌های ثابتی به اتفاق دوستان از قبرستان خارج شد.

در عقب او دربان قبرستان در را بیست.

در این موقع پیرمرد به چند نفری که مردانگی کرده و او را تا ویل دآوری همراهی

کرده بودند گفت:

- آقایان شما از آنچه که در کنار قبر مادین نوشته است می توانید بفهمید که آن‌که

اکنون با شما صحبت می دارد در شمار زندگان نیست. از امروز من دیگر تعلق به زمین

ندارم لکن فقط مال دخترم هستم. از فردا دیگر پاریس و دنیا مرا نخواهند دید و من نیز

دیگر پاریس و دنیا را مشاهده نخواهم کرد.

تنها در منزلی که در این جا دارم و همان طور که شما می توانید مشاهده کنید که

پنجره‌هایش به سوی قبرستان گشوده می شود. بدون آن‌که کسی را ملاقات کنم انتظار آن

تاریخی را خواهم کشید که خدا برای نوشتن روی قبر ما معین کرده است.

اکنون آقایان تقاضا دارم که تشکرات و خداحافظی مرا بپذیرید.

او با صدایی آن قدر امیدوار و با لحنی آن قدر مطمئن سخن می راند که به فکر کسی

نرسید که به او جوابی هم بدهد. این اشخاص در حالی که درد و غم به آنها هم نفوذ کرده



بود با سکوتی تمام به او دست دادند و با احترام دور شدند.  
 پس از آنکه مسیو دآورینی حرکت کالسکه‌هایی که آنها را همراه آورده بودند  
 مشاهده کرد. به سوی آموری که تنها در کنار او باقی مانده و با سری باز به پای ایستاده  
 بود برگشت.

مسیو دآورینی به او گفت:

- آموری هم چنان که شنیدی از فردا من دیگر هیچ پاریس را نخواهم دید.  
 لکن اکنون احتیاج دارم که با شما به آنجا بازگردم و کارهایم را منظم کنم و فرامین  
 لازم را بدهم.

آموری با لهجه سردی جواب داد:

- من هم همچنین...

اگرچه شما نوشتن اسم مرا در روی سنگ قبر مادرن فراموش کرده‌اید، لکن من با  
 خوشحالی مشاهده کردم که لااقل برای دو نفر در اطراف او محل باقی است.  
 مسیو دآورینی در حالی که با چشمان ثابت مرد جوان را می‌نگریست، بدون آنکه  
 کوچک‌ترین تعجبی از این جواب در خود ظاهر کند گفت:

- آه، این بسیار خوب است.

بعد قدمی به عقب برداشت و اضافه کرد:

- پس بیایید.

آنها به طرف آخرین کالسکه‌ای که انتظارشان را می‌کشید حرکت کردند و بدون آنکه  
 در طول این راه سخنی بر لب رانند، به طرف پاریس عزیمت کردند.  
 چون به پاریس رسیدند آموری فرمان توقف داد.

آن‌گاه به مسیو دآورینی گفت:

- عفو کنید. لکن من هم امشب کارهایی دارم که باید انجام دهم.

آیا سعادت آن را دارم که در موقع مراجعت شما را ملاقات کنم؟

دکتر با سر به او جواب مثبتی داد.

آموری پایین آمد و کالسکه به طرف کوچه دانگولم به راه خود ادامه داد.

## فصل سی و پنجم

ساعت نه عصر بود.

آموری سوار درشکه یک اسبه‌ای شده به سوی اوپرا حرکت کرد. چون به آنجا رسید با وقاری تمام و رنگی پریده داخل لژ شد.

سالن اوپرا به وسیله چراغ‌های بسیار و تالکو الماس‌های فراوانی که خانم‌ها زیب پیکر خود ساخته بودند، می‌درخشید. آموری با خونسردی تمام و در حالی که تبسمی از بی‌احتیایی بر لب داشت به این تزئینات و درخشندگی‌ها می‌نگریست.

به علاوه نمی‌دانم که چه قیافه باشکوهی به خود گرفته بود که دوستانش چون چهره‌اش را نگریستند، این حالت به آنها نیز تأثیر کرد و هیچ کدام حتی برای سلام کردن به او نزدیکش نشدند.

با آن‌که او با کسی از تصمیم شومش سخنی نگفته بود معذالک هر بیننده‌ای از دیدارش متوحش می‌شد و شاید به عملی که او در نظر داشت بکند پی می‌برد. گویی که چون جنگجویان قدیم همچنان که در مقابل سزار این جمله را بر لب می‌راندند او نیز می‌خواست بگوید:

«آن‌که می‌رود بمیرد به تو سلام می‌کند».

او سومین نوای موحش او تمللو را نیز گوش داد و این موزیک در حالی که روسینی جانشین تالبرک شده بود در نظرش چون متمم نوای صبح می‌نمود.

چون قسمت سوم تمام شد آموری با سکون و آرامش بدون آن‌که کسی را ملاقات کرده باشد یا کسی تعقیبش نموده باشد خارج شد و به طرف کوچه دانگولم حرکت کرد.

در منزل نوکرها انتظارش را داشتند. آموری از اتاق مسیو دآورینی روشنایی مشاهده کرد و به در اتاق او ضربه‌ای زد و چون صدای مسیو دآورینی که گفت: «شما هستید آموری؟» را شنید، کلید را بچرخانید و وارد شد.

مسیو دآورینی که در پشت میزش نشسته بود سر برداشت و چون او را دید به طرفش حرکت کرد.

آموری با آرامی و سکون به او گفت:

- من آمدم که قبل از خوابیدن شما را در آغوش کشم.

خدانگهدار پدر جان. خدانگهدار.

مسیو دآورینی با چشمانی ثابت او را نگریستن گرفت. آن گاه در آغوشش کشید و به او گفت:

- خدانگهدار آموری. خدانگهدار.

و در حالی که او را در آغوش داشت عمداً دستش را بر روی قلب مرد جوان قرار داد و متوجه شد که قلبش کاملاً آرام است.

لکن مرد جوان که به هیچ وجه ملتفت این عمل نشده بود قدمی چند برای خارج شدن به عقب برداشت. مسیو دآورینی که با چشم حرکات او را متوجه بود همان وقت که او در را بگشود با صدایی مضطرب به او گفت:

- آموری، من حرفی با تو دارم.

آموری سؤال کرد:

.. چه می‌خواهید آقا؟

دکتر گفت: می‌خواهم که تا پنج دقیقه دیگر در اتاقتان انتظار مرا داشته باشید. من باز

هم سخنانی چند دارم که باید به شما بگویم.

آموری گفت: پدر جان، انتظار شما را دارم.

اتاق آموری و مسیو دآورینی هر دو در یک راهرو قرار داشت و چون آموری به اتاق

خود وارد شد در مقابل میزش بنشست و کشور را بگشود و در این وقت اطمینان یافت که

کسی دست بر رولورهای او نزنده است و آنها را همچنان حاضر و پر یافت. آن‌گاه با رولورها به بازی مشغول شد، در حالی که تبسمی تلخ بر لب داشت.

لحظه‌ای بعد صدای پای مسیو دآورینی شنیده شد. آموری دوباره اسلحه‌ها را در کشوی میز گذاشته، آن را بیست.

مسیو دآورینی در را بگشود و بعد آن را در عقب سر خود بیست و سپس با سکوت تمام به سوی آموری پیش آمد و چون به نزدش رسید دست را بر شانه‌اش قرار داد. یک لحظه سکوتی عجیب و در عین حال با شکوه بین این دو مرد برقرار شد. آموری سؤال کرد:

- پدر جان شما می‌خواستید که چند کلمه با من سخن بگویید؟  
پیر مرد گفت:

- آری.

آموری گفت: صحبت کنید، من به شما گوش می‌دهم.  
مسیو دآورینی گفت:

- بچه جان، شما می‌پندارید که کسی نمی‌داند که شما می‌خواستید خودکشی کنید...

امشب... امروز عصر... هم اکنون؟

آموری به لرزه درآمد و بی‌اراده چشمانش به سوی کشوی میز که رولورها در آن مخفی بود، متوجه شد.

مسیو دآورینی ادامه داد:

- آری شما می‌خواستید خودکشی کنید. رولورها، خنجر یا زهر در آن جا است در این کشور...

با وجود آن‌که شما سعی کرده‌اید که این عمل را از من پنهان دارید و یا به راستی به واسطه همین آرامی و سکون شما من فوراً به این موضوع پی بردم.

خوب، دوست من، این عملی خوب، بزرگ و نادر است. من به واسطه این عشق و علاقه‌ای که شما به مادران دارید دوستان دارم و اکنون به او حق می‌دهم از این‌که شما را

دوست داشته است و شما را سزاوار و لایق این عشق می دانم. آری، به راستی آیا می توان بعد از او زندگی کرد؟

آه، ما به زودی خواهیم مرد. آسوده باشید. اما من نمی خواهم که شما آموری خودکشی کنید.

آموری سخنش را قطع کرده گفت:

- مسیو...

دکتر گفت: بگذارید حرف بزم. بچه عزیزم آیا خیال می کنید که می خواهم شما را از جدا شدن از او تسلی دهم؟

این که عملی متعارف است و به هیچ وجه به درد من و شما نمی خورد. نه، من نیز آموری، چون شما فکر می کنم و می دانم که چون ما دلن ما در کنار ما نیست جز آن که به سوی او رویم و او را در آن بالا بیابیم کاری نداریم. اما ملاحظه کنید که من به این موضوع، امروز، دیروز، پریروز و حتی همیشه فکر کرده ام. خدا این دست ها را برای این به ما عطا فرموده که موقع تنگی، دست نیاز به سویش دراز کنیم نه این که اینها را بر ضد وجود خود به کار ببریم. این راهی بس کوتاه است نکن در آن اطمینان کمی است.

زیرا این راه، راه خدایی نیست که ما پیش گیریم.

آموری گفت:

- معهدا پدر جان...

مسیو دآورینی گفت: سخنم را قطع مکن.

آیا شما آموری! امروز صبح نوای موزیک را در کلیسا شنیدید؟ آه، آری محققاً آن را شنیده اید.

آموری آهسته دستش را بر روی پیشانی نهاد.

مسیو دآورینی ادامه داد:

- آری محققاً، زیرا این نوای موحش در قلب خون سردترین و جسورترین اشخاص نیز

تأثیر می کند.

بسیار خوب از وقتی که من این نوا را شنیدم به اندیشه فرو رفتم و بترس و وحشت اندر شدم.

چه قدر سخنان کثییش راست بود: خداوند خشمگین می شود، اگر ببیند که آن چه را که به ما عطا کرده است از بین می بریم. به راستی همچنان که او به توسط برگزیدگانش به ما فرمان داده است چنین عملی را از ما قبول نمی کند. بالاخره اگر او ما را از مادلن جدا کرد این عمل به واسطه خواست خدا و ندایش بود. اگر ما بخواهیم برخلاف میل و اراده اش رفتار کنیم دچار شکنجه خواهیم شد. من برای این که موافق فرامینش رفتار کرده باشم این عذاب وحشتناک را متحمل می شوم و باز هم ده سال دیگر زنده خواهم ماند. پیرمرد ادامه داد:

- آموری برای این که مطمئن شوم که در آن دنیا باز هم او را خواهم یافت، من باز هم ده سال دیگر زندگی خواهم کرد.  
آموری غمناکانه فریاد برآورد.

- زندگی؟ زندگی؟ زندگی بدون هوا، بدون آفتاب، بدون عشق، زندگی بدون مادلن؟  
دکتر گفت: این لازم است آموری و اکنون به این سخنم گوش فرادار.  
«به نام مادلن، به نام مقدسش، من که پدر او هستم شما را از خودکشی منع می کنم.»  
آموری از ناامیدی حرکتی کرد و سرش را بر دست هایش قرار داد.  
پیرمرد بعد از لحظه ای سکوت گفت:

- خوب آموری. تنها یک اندیشه موجود است، تنها یک کلمه است که خدا و یا فرشته ای که من به او تقدیم کردم به من الهام می کنند: در صورتی که انسان بالاخره به این گودال فرو خواهد رفت و این زمینی که مرا از او جدا کرده است و این بیلی که بر روی تابوتش خاک ریخته برای همه است، دیگر عجله لازم نیست. من از وقتی که این کلام را شنیدم و این فکر در من تولید شد اطمینان یافتم. من اکنون به شما آموری این کلام را خواهم گفت.

بعد در حالی که شما در این کلمه به اندیشه فرو رفتید علت مدافعه مرا خواهید

فهمید. آن وقت من شما را تنها باقی می‌گذارم و اطمینان دارم که فردا شما را خواهم دید که از اتاقتان خارج می‌شوید و می‌آیید که قبل از مراجعت من به ویل داوری با من لحظه‌ای صحبت کنید، زیرا من مایلم که کلمه‌ای چند با شما و آتوانت حرف بزنم.  
مرد جوان گفت:

- این کلمه کدام است؟

مسیو داورینی با شکوه و جلالی تمام ادامه داد:

- آموری بگذار که درد و اندوه هرچه می‌خواهد با ما بکند. آموری در قدرت ناامیدی شک مکن، زیرا که اکنون شما حقیقتاً ناامید هستید. آموری این آخرین سخن را بشنوید. چه، من گمان دارم که این کلام را دخترم به من می‌گوید:

«خودکشی چه فایده دارد. انسان به خودی خود خواهد مرد.»

پیرمرد بدون اضافه کردن کلمه‌ای، همچنان که داخل شده بود آهسته و باشکوه خارج شد.

به راستی خودکشی چه فایده دارد. زمانی که انسان را روزهای شادی در پیش است، زمانی که زندگی به کار شما می‌خورد، زمانی که کسالت و غم و اندوه شما از بین رفته است، زمانی که سال‌های طولی یکی پس از دیگری در انتظار شماست، در حقیقت خودکشی چه سودی دارد.

اگر احساسات شما پیش از شما از بین رفته باشد، اگر امیدواری، محبت و علاقه شما یکی بعد از دیگری نابود شده باشد، وقتی که روح ما چون خاکستری سرد که در اجاق زندگی قرار دارد باشد... جز جسم چه باقی می‌ماند؟

از بین رفتن این جسم، کمی زودتر یا کمی دیرتر چه تأثیری دارد؟ در این جسم همه چیز فراموش شده است: تبسم کردن، آواز خواندن، بالاخره چون نوگلی، شکفتن از او رخت بریسته است.

درخت هر آن‌چه را که از خاک می‌گیرد به وسیله ریشه است. وجود انسانی نیز به توسط سینه و ریه از بهر زندگی، هوا را جذب می‌کند. برای آن‌که دیگر نفس نکشیم و یا

خودکشی کنیم احتیاجی به غم و اندوه زیاد یا یک انقلابی بزرگ در زندگی نداریم. الطاف پیری خودش راه قبر را در پیش پای ما می‌گذارد.

اما مردن در سن بیست و پنج سالگی در حالی که جوان، سالم و نیرومند باشیم، این مردن نیست. خودکشی طرق متعدد دارد، می‌توان با یک ضربت ریشه‌ها را قطع کرد.

می‌توان این رشته‌هایی که ما را به این دنیا متصل کرده است پاره کرد، می‌توان مانع از دم در کشیدن شد، اما پاره کردن این رگ‌هایی که مملو از خون است، این عضلاتی که مملو از قوت است، از بین بردن این افکاری که مملو از تخیلات شیرین است و شکستن این قلبی که مملو از عشق است، گناهی عظیم است. چگونه می‌توان دوباره این خون ریخته، این قوای معدوم شده، این تخیلات از بین رفته و این عشق‌های منهدم شده را تهیه نمود. در موقعی که از جام زندگی هنوز جرعه‌ای بیش نیاشامیده‌ایم، چه طور می‌توان این جام را به دور انداخت؟

استعفا دادن از زندگی زمانی که همه چشم به آن دوخته‌اند، دست کشیدن از آینده زمانی که همه به آن متوجه‌اند، خداحافظی گفتن به زندگی وقتی که به این سختی می‌توان به دنیا آمد، نابود کردن با خود تمام عقاید، تمام احساسات و تمام اندیشه‌ها، خودکشی در عین سلامتی به راستی مخوف است و حقیقتاً به این عمل می‌توان نام مردن نهاد.

از طرفی، با وجود تمام این افکار، ما به زندگانی با رشته‌های محکمی بسته شده‌ایم. با آنکه قلب متهوری دارید، با آنکه قطعه آهن برنده‌ای در دست دارید. با آنکه اراده خودکشی کرده‌اید، با آنکه جرأت چنین عملی را هم دارید، با این همه شما می‌توسید. این به واسطه شک و تردیدی است که شما از زندگی دیگر دارید. همان طور که هاملت می‌گوید:

«ا می‌خواهیم درباره زیستن و یا مردن بحث کنیم

در روح انسان هیچ چیز شیرین‌تر از رنج بردن و در عین حال بردبار بودن نیست

انسان ثروت و غنا را پرستش می‌کند



با طوفان دریای حیات مبارزه می‌نماید  
 نتیجه این مبارزه چیست؟ - مرگ  
 خوابیدن، همین و بس، و بعد... این خواب به دردهای ما پایان می‌دهد  
 در اثر این خواب از هزاران غم و غصه‌ای که بر وجود ما مستولی است نجات  
 می‌یابیم

آری خوابیدن، اما زمانی که در قبر به خواب اندر شدیم  
 زمانی که آثار تلاطم حیات از پیشانی ما رخت برینند  
 آن وقت آیا خوابی هم خواهیم دید؟ شاید  
 آیا در این خواب مرگ، چه رؤیاها مشاهده خواهیم نمود؟  
 در اثر این اندیشه در تصمیم خود مردد می‌شویم  
 و راه خود را دنبال می‌کنیم  
 حال کیست که با آن‌که بدانند پاره آهنی آرامش ابدی به او عطا می‌کند  
 با این همه خجالت و غم، ناسزا و توهین  
 زجرهای ناشناس و عشق‌هایی که منجر به ناکامی می‌گردد  
 و قوانینی که به دست یک مشت شیاد اداره می‌شود  
 بالاخره مبارزه با توده نفهم را تحمل کند؟  
 اگر از جریان بعد از مرگ اطلاع داشتیم  
 کیست که خود را از زیر بار گران غم و غصه نرھاند  
 کیست که با اشک و عرق خود راه تاریک خود را آبیاری نکند  
 آری وحشت داریم. از وارد شدن به آن عالمی که از آن بی‌خبریم می‌ترسیم  
 زیرا تا به حال مسافری از آن بازنگشته است  
 این ترس اراده ما را متزلزل می‌کند  
 و باعث می‌شود که افکار ترسناک و زجرهای آهسته را بر استراحت  
 مشکوکی که قبر به ما وعده می‌دهد ترجیح دهیم

در این حال زمان در گذران است  
 و عزم و اراده در مقابل عقل زبون می شود  
 و بالاخره به ادامه زندگی راضی می شویم  
 در این حالت است که قلب شجاع ما به قلبی ترسو تبدیل می شود»

\*\*\*

آه، شما ای کسانی که چون هاملت خنجر به دست و شک و تردید در دل دارید.  
 خنجر را نزدیک می آورید و سپس دورش می کنید، آن گاه دوباره آن را به خود نزدیک  
 می کنید و این عمل را چند بار تکرار کرده و آهن را از سینه خود دور و نزدیک می نمایید،  
 خجالت نکشید. این خداست که این علاقه ذاتی به زندگی را در شما تولید کرده است  
 زیرا می خواهد شما را در این زمین که به شما محتاج است نگهداری کند.

بدون شک هرگز آن سربازی که از بلندی، خود را به دهانه تویی که در حال  
 خالی شدن است پرتاب می کند، هرگز آن دلیری که وارد میدان کارزار می شود، چون  
 آموری تصمیم به مرگ نگرفته بودند. او زمانی که وارد خانه ای که مادرش در آن مرده بود  
 شد کاملاً حاضر و مصمم مردن بود.

اسلحه حاضر، وصیت نامه نوشته و تصمیم قطعی گرفته شده بود و مرد جوان با  
 خلوص نیت و با خونسردی می توانست این کار را عمل انجام شده ای بپندارد.  
 او هرگز خود را گول نمی زد و به اثر ضربت گلوله مطمئن بود و اگر احتیاج نداشت که  
 برای آخرین بار این پیرمردی را که به جای پدرش محسوب می شد در آغوش کشد،  
 دیگر تأملی نمی کرد و در این راه قدمی به عقب بر نمی داشت و با شجاعتی وافر مغز  
 خود را پریشان می نمود.

لکن آهنگ تحکم آمیز مسیو دآورینی، محکمی سخنانش و استمداد از نام مقدس  
 مادرش به راستی او را از این اندیشه بازداشت. آموری چون خود را تنها یافت، پس از آن که  
 لحظه ای بی حرکت بر جای ماند به نظر آمد که به زندگانی که می رفت ترکش کند  
 بازگشت می نماید و در حالی که هزاران شک و تردید و اضطراب و تشویش مشغولش

کرده بود، در طول و عرض اتاق به راه رفتن پرداخت.  
 آیا بعد از مادلن این زندگی بدون مقصد، بدون افق و بدون امید به آتیه برایش سخت  
 نیست؟ و آیا بهتر نیست که به این زندگی خاتمه دهد؟  
 آری در این موضوع شکی نیست.

اما اگر در آن دنیا از بهر کسانی که خودکشی کرده‌اند امیدی نباشد.  
 اگر همچنان که شاعر گفته است: آنان که تصمیمی بر ضد وجود خود می‌گیرند در  
 دایره‌ای جهنمی سرنگون می‌شوند. اگر انسان از سرنوشتی که طبیعت از بهر او معین  
 کرده است دست بردارد و با این دنیا خداحافظی کند و اگر از این زندگی شیرین و دلنشین  
 چشم بپوشد، اگر در آن دنیا آنها را از دیدار مادلن منع کنند، آیا مسیو دآورینی حق ندارد  
 و همچنان که او گفت باید زنده ماند اگرچه این زندگی هزار سال هم باشد، آیا به امید  
 دیدار مادلن نمی‌ارزد؟

پس بهتر است که او از استعمال خنجر و به کار بردن سم چشم بپوشد و به راستی  
 مردن در یک سال با آن‌که در این مدت دائم اشک بریزیم، چون به امید دیدار محبوبی  
 دلخوشیم بهتر از خودکشی در یک ثانیه است.

بالاخره آموری در حالی که به این موضوع فکر می‌کرد تصمیم گرفت که این درد را  
 تحمل کند. هرچند که ضربه کشتنده بود و می‌توانست ضربان قلب را متوقف کند و با  
 آن‌که بعد از این عمل مرگ فرا می‌رسید، ولی آموری به امید دیدار مادلن از این عمل  
 چشم پوشید.

آموری مردی بود که به زودی تصمیمات لازمه را می‌گرفت و با آن‌که لحظه‌ای پیش  
 تردید داشت، بالاخره مصمم شد که زندگی کند.  
 در این راه فقط کمی جرأت لازم است.

این موضوع سبب شد که او دوباره به فکر بپردازد، لذا به راحتی بر جای خود  
 بنشست و با خونسردی حالت جدید خود را به نظر آورد.

در این وقت دنیا را مملو از سرور خوشی یافت و با خود اندیشید که از این پس برای

آنکه از تمام لذت‌ها و شادی‌های جهانی دوری کند باید تنها با غم و غصه‌اش هم‌نشین شود و به کلی در دنیا منزوی گردد زیرا بعد از مادلن دنیا با همه زیبایی‌اش به نظر او تنفرآمیز می‌آید.

پس او می‌تواند امشب این دنیایی را که می‌خواست برای همیشه ترک گوید چون شب‌های دیگر ملاحظه کند و از زندگی و زنده ماندن بهره‌مند شود.

اکنون که دیگر تصمیم به زیستن گرفته بود، دوستی‌ها، امیال و به خصوص تسلی‌هایی که به او خواهند داد، در نظرش قسمی شکنجه می‌نمود.

در نظر او تسلیم شدن به مرگ به وسیله رولورهایش بهتر از اظهار محبت‌های دروغی اجتماع بود.

آن‌گاه آموری در حالی که یادبودهای شیرینش را به خاطر می‌آورد و فقط خود را به گذشته دلخوش می‌نمود به مردن امیدوار شد و احساس کرد که خود به خود مردن بهتر از خودکشی است.

در این وقت از زخم دلی که داشت بسی خشمگین می‌نمود و در حالی که به هیچ‌وجه در فکر التیام آن نبود امید داشت که فقط مرگ به این دردش شفا بخشد.

از طرفی نمی‌دانم چه خوشحالی عجیب و چه لذت دلگدازی در این مراجعت به سوی سعادت می‌یافت و چه امیدی به این زندگی که باید همیشه به عقب و به گذشته متوجه باشد داشت؟

آری او جز آن‌که دسته‌گلی پژمرده که در شب بال به کمر بند مادلن آویخته شده بود با اشک چشم آبیاری کند کاری نداشت و بعد از این خشم و غضب، غضبی که مدت چهل و هشت ساعت به آن دچار بود به گریستن پرداخت و این اشک‌ها چنان که گویی چون باران لطیفی که بعد از یکی از روزهای گرم ژوئن بیارد او را کمی تسکین داد.

به واسطه این گریستن بالاخره او خود را آن قدر شکسته و بی‌حال یافت که چون صبح شد آموری نیز با همان لحنی که دیشب مسیو دآورینی به او این سخنان تسلیت‌آمیز را گفته بود تکرار کرد:

«خودکشی چه فایده دارد انسان به خودی خود خواهد مرد»

## فصل سی و ششم

در ساعت هشت صبح ژوزف از طرف مسیو دآورینی آمده و از آموری تقاضا کرده که به سالن آید.

آموری فوراً اطاعت نمود.

قیمش چون او را مشاهده کرد از جای برخاست و به طرف او رفته او را با شفقت در آغوش کشید.

آن‌گاه به او گفت:

- مرسی آموری، می‌بینم که از این‌که شما را مردی با جرأت و شهامت می‌پنداشتم، حق داشته‌ام. مرسی.

به این سخنان تهنیت‌آمیز، آموری سرش را با حزن تکانی داد و تبسم تلخی بر لب راند. بدون شک می‌خواست به او جواب گوید که ناگاه آنتوانت که او نیز به نوبه خود به وسیله دایی اش خوانده شده بود داخل شد.

این سه شخص فلک‌زده چون خود را در مقابل هم دیدند لحظه‌ای سکوت کردند. تو گویی هر یک از آنها از شکستن این سکوت بیم داشتند.

پیرمرد با رقت به این دو جوانی که آن قدر در نزدش عزیز بودند می‌نگریست و جوانان با احترام تمام این پیرمردی را که ناامیدی در چهره‌اش چنین وقار و آرامشی بر جای گذاشته بود، تماشا می‌کردند.

مسیو دآورینی به آموری و آنتوانت اشاره کرد که در کنارش بنشینند و چون یکی از آنها در طرف چپ و دیگری در طرف راست او قرار گرفتند. پیرمرد دست‌های آنها را با

دست لرزانش بگرفت.

آن‌گاه با لحنی غمناک و در عین حال لطیف به آنها گفت:

- بچه‌های من، شماها چون بهاری زیبا، چون آینده‌ای پرامید و چون زندگی شیرین هستید و هیچ چیز جز دیدن شما دو نفر نمی‌تواند که قلب بیچاره و غمناک مرا تسلی دهد.

من شما دو نفر را به راستی دوست دارم.

شماها تنها کسانی هستید که من در این جهان دوستان دارم و همچنین من نیز به خوبی می‌دانم که شماها نیز مرا دوست می‌دارید. لکن باید مرا عفو کنید زیرا من نمی‌توانم با شماها زندگی کنم.

آنتوانت فریاد برآورد:

- چه؟ دایی جان، شما ما را ترک می‌کنید؟ چه می‌خواهید بگویید؟... شرح دهید.

مسیو داورینی گفت:

- بگذار سختم را به اتمام رسانم بچه جان.

آن وقت دوباره به این دو جوان گفت:

- برای شما تکرار می‌کنم که زندگی و سعادت در انتظار شماست، لکن مرگ مرا به سوی خود می‌خواند. این دو علاقه‌ای که من در این جهان دارم هرگز نمی‌تواند محبتی که من به محبوبی که به آن جهان فرستاده‌ام دارم، تلافی کنند. لذا لازم است که ما از هم جدا شویم. شما باید چشم به آینده داشته باشید و من نبایستی جز گذشته به چیزی بنگرم.

من هر آن‌چه را که شما اکنون به من می‌خواهید جواب دهید، به خوبی می‌دانم. لکن با وجود میل شما و تصمیمات من، باید بدانیم که راه ما مختلف است و من تصمیم گرفته‌ام که از این پس تنها زندگی کنم.

من برای بار دوم از شماها عفو می‌طلبم و می‌دانم که شماها مرا مردی خودخواه تصور خواهید کرد، لکن شماها چه می‌خواهید؟ مشاهده این جوانی و سرور شما مرا بدحال می‌کند و من حس می‌کنم که دیدن پیری و ناامیدی من نیز شماها را غمگین

می‌نماید. پس لازم است همه یکدیگر را ترک کنیم و بهتر است که هر کدام به راه خود، شماها به طرف زندگی و من به سوی قبر رهسپار شویم.

از این به بعد من با تنها خدمتگزار پیرم ژوزف در ویل دآوری سکنی خواهم نمود. من از آن‌جا جز برای رفتن و ملاقات کردن مزار و یا خوابگاه مادر که من نیز به زودی در آن‌جا خواهم آرמיד، خارج نخواهم شد. من کسی را ملاقات نخواهم کرد، حتی بهترین دوستانم را نیز نخواهم پذیرفت. لازم است که آنها دیگر مرا مرده پندارند زیرا من دیگر به هیچ‌وجه به این زمین تعلق ندارم.

اولین روز هر ماه من تنها شما دو نفر را خواهم پذیرفت و در این وقت شما آن‌چه را که در مدت این ماه کرده‌اید، برایم خواهید گفت و مرا ملاقات خواهید نمود. آنتوانت در حالی که اشک می‌ریخت فریاد زد:

- آه دایی عزیزم، من چه بکنم؟ خدایا از این پس من تنها، فراموش شده و بدون شما چه خواهم کرد؟ بگوید. بگوید.  
مسیو داورینی گفت:

- دختر عزیزم، خیال می‌کنی که من دربار تو، تویی که خواهری خود را با جان‌نثاری و به طور قابل‌تحسینی به بچه من ثابت کرده‌ای، فکری نکرده‌ام؟  
آموری با ثروتی که به او ارث رسیده است، کاملاً غنی است و من وصیت کرده‌ام که پس از مردنم تمام ثروتم و از امروز تمام دارایی مادر من مال تو باشد.  
آنتوانت حرکتی کرد.  
مسیو داورینی ادامه داد:

- آری، آری، من می‌دانم که تمام این ثروت‌ها در نظر تو چیزی نیست و می‌دانم که قبل از هر چیز تو احتیاج به یک محبت و یک قلب نجیب داری. بسیار خوب آنتوانت گوش فرا دار، تو بایستی ازدواج کنی، می‌فهمی؟

دختر جوان می‌خواست سخن گوید، لکن مسیو داورینی او را ساکت کرده گفت:  
- آیا بعد از آن‌که تو دیگر برای دایی پیرت مفید نیستی می‌توانی این تکلیف شیرین و

مقدس زناشویی و مادری را رد کنی؟ وقتی که خدا در روز قیامت از تو از وظیفه‌ات سؤال کند، چه جواب خواهی داد؟ آنتوانت تو باید ازدواج کنی.

من کسی را خودم تعیین نمی‌کنم و تو می‌توانی هر که را که بخواهی قبول کنی. اکنون من که دیگر از این دنیا چشم پوشیده‌ام عده‌ای از دوستان و آشنایانم را نام می‌برم و تو هر که را که خواستی بپذیر.

گوش کن:

آیا به یاد داری که یک سال پیش کنت مانژی که یکی از دوستان من است، از من مادلن را برای یگانه پسرش خواستگاری کرده بود؟ من این خواهش را رد کردم اما گوش کن.

من می‌توانم که دوباره به وسیله نوشتن کاغذی این امر را انجام دهم. او به عوض دخترم محققاً خواهر زاده‌ام را که چون او جوان، غنی و زیباست، قبول خواهد کرد.

ببینم آنتوانت درباره ویکونت مانژی چه عقیده‌ای داری؟ تو او را اغلب در این‌جا دیده‌ای و می‌دانی که او نجیب، زیبا و باهوش است.

مسیو دآورینی چنان که پنداری انتظار جواب را دارد ساکت شد. لکن آنتوانت با تردید و حجب سکوت نمود.

آموری به نوبه خود او را می‌نگریست و مضطرب بود.

از دو رفیق هم‌دردی که آموری داشت مسیو دآورینی برای این‌که به تنهایی رنج برد خود را از این جمع خارج کرده بود بدون شک این طبیعی بود که مرد جوان عجله داشت که بداند آیا این یکی که تقریباً با او هم‌سن است این اجتماع تلخ و بدبختی جانکاه را ترک خواهد کرد یا نه؟ و آیا او را تنها می‌گذارد که جداگانه به گریستن پردازد و به یاد آورد بهجگی سعادت‌مند و عشقی که به مادلن و دیگر فامیل‌اش داشت، یا با او در این امر شرکت خواهد کرد؟

- دایی جان من از جوانمردی شما و همچنین از این‌که مرا فراموش نکرده‌اید، تشکر می‌کنم و سپاسگزارم. نصایح شما که چون پند و اندرز یک پدر واقعی است برای من



مقدس است و من چون سخنان مقدسی برای شنیدن آنها زانو می‌زنم. اما تقاضا دارم که لطفاً مهلتی به من بدهید تا درباره آنها فکر کنم. شما مایلید که از این پس از این جهان چشم ببوشید و من حس می‌کنم که شما امروز کوشش زیادی کرده‌اید برای این که یک دفعه دیگر به دو موجود که برای شما قابل ملاحظه هستند مشغول شوید، چون امروز دیگر مادلنی وجود ندارد.

دایی عزیز. برخوردار باشید من به شما اطمینان می‌دهم که تقاضاهای شما برای من حکم فرامین را دارند. من در آن تأمل نمی‌کنم. آه، نه. من نمی‌خواهم تقاضا کنم که شما در انجام فرامینتان تأخیری اندازید. لکن من از هروسی کردن با لباس عزا و از این آینده سعادت آمیز ترس دارم. شما می‌دانید که من باید به گذشته افسوس خورم و اشک بریزم. من انتظار می‌کشم، چون دیگر مواظبت‌های من به کار شما نمی‌خورد. خدای من این سخنی است که شما خودتان به من گفتید، به هر حال من با طیب خاطر به تصمیمی که هم امشب گرفته‌ام شروع خواهم کرد. همان طوری که شما می‌روید در کنار قبر مادلن منزل کنید، من نیز با یادبودهای او در این جا باقی می‌مانم. من یادبودهایی را که او در این جا گذاشته است به یاد می‌آورم و با دستی پاک و منزّه هرچه را که او دست زده است تمیز می‌کنم، چون کسانی که به امکان مقدس داخل می‌شوند به این اتاق‌هایی که او در آن جا وقت گذرانیده است وارد می‌شوم، در این حال این هوایی را که سخنان او در آن منعکس شده است استنشاق می‌کنم و تصورات روزهای گذشته را در نظر مجسم می‌نمایم.

من امیدوارم که میسترس برآون راضی شود که با من در این جا بماند. در این صورت ما از مادلن چون غایبی که انتظار ورودش را داریم سخن‌ها خواهیم گفت و هرچند که او دیگر بازگشت نمی‌کند، با این همه ما همان طور که اگر نقشه زیبای مسافرت شما به حقیقت می‌پیوست از او صحبت می‌کردیم او را به یاد خواهیم آورد.

من جز برای رفتن به کلیسا از خانه خارج نخواهم شد و جز با دوستان پیر و با وفای شما با کسی ملاقات نخواهم کرد و آنها را نیز خود شما تعیین کنید.

چون شما دیگر آنها را نمی‌خواهید ببینید من کمتر از شما با آنها صحبت خواهم داشت. بین شما و آنها من آخرین وسیله می‌شوم، در این صورت آنها خواهند پنداشت که شما را یکبارہ از دست نداده‌اند.

آه، به نظر من می‌آید که در این زندگی بدون آن‌که خوشبخت باشم، چون خوشبختی دیگر غیر ممکن است، معه‌ذا شیرینی و حلاوتی می‌یابم.

دایی جان اگر شما به من اعتقاد دارید و اگر مرا لایق این فرض می‌کنید که از گذشته گران‌بهایتان متأسف باشم اگر جوانی و عدم تجربه من در شما شکی تولید نمی‌کند اجازه دهید که من به این زندگی یعنی تنها حالتی که به آن میل دارم و آن را انتخاب می‌کنم شروع کنم و من آن را از شما تقاضا می‌نمایم.

مسیو دآورینی با دلسوزی گفت:

- آفتوانت جز آن‌چه تو میل داری چه می‌توان کرد. سخنان تو مرا متأثر کرد و من

تصمیم تو را پسندیدم.

آری این خانه‌ای که از این پس از آن توست و خدمه قدیمی مرا که تو را دوست

می‌دارند، نگهداری کن.

میسترس برآون برای همراهی و هدایت تو حاضر است. مگر در سابق تو و مادرین با

میسترس برآون کارهای داخلی خانه را که من به هیچ‌وجه در آن دخالتی نمی‌کردم، بر

عهده نداشتید؟

تو هر سه ماه به سه ماه پولی را که احتیاج داری دریافت خواهی کرد و بعد اگر تو

احتیاجی به نصایح من داشتی، بچه عزیزم، تو به خوبی می‌دانی که در هر ماه یک روز

زندگی من به تو تعلق دارد از طرفی من در میان دوستان پیرم یکی را مأمور می‌کنم که قیم

و هادی تو باشد و به او سفارش می‌کنم که اگر من مردم مانند من تو را چون دختر خودش

حمایت کند.

چه فکر می‌کنی در حق کنت مانژی که در حق تو این قدر خوب و دلسوز است و

خانمش که این قدر لایق و این قدر بشاش به نظر می‌رسد آیا آنها را خوش داری؟ من

دیگر با تو از پسرشان صحبتی نمی‌کنم زیرا تو مایل به شنیدن این سخنان نیستی از طرفی او نیز در این موقع در خارج است.

آنتوانت گفت: دایی جان، هرچند آنهایی را که از بهر من تعیین کرده‌اید...

دکتر با تعجب پرسید: آیا تو کنت مانژی را دوست نمی‌داری؟

آنتوانت جواب داد: آه، دایی جان خدا شاهد است که بعد از شما این دو نفر تنها کسی هستند که با آن‌که از فامیل ما نیستند معه‌ذا من آنها را دوست می‌دارم و احترام می‌گذارم.

مسیو داورینی گفت:

- بسیار خوب آنتوانت از این به بعد کنت و کنتس هادی و پندگوری تو محسوب می‌شوند به این جهت لااقل برای مدتی زندگی تو تنظیم شده است بچه جان. اما شما آموری؟

این دفعه نوبت آنتوانت بود که سرش را بلند کرد و با ترسی که قلبش را می‌فشرد انتظار سخن گفتن آموری را داشت. شاید این ترس به همان جهاتی بود که یک لحظه قبل با آن طور عجیب همنشین دوران کودکی‌اش را به لوزه در آورده بود. آموری با کمال جرأت در حالی که درد و اندوه تلخی در قیافه لاغرش هویدا بود گفت:

- قیم عزیزم من می‌بینم که طبایع مختلف است.

شما می‌خواهید بروید و در کنار مزار مادلن زندگی کنید.

آنتوانت نمی‌خواهد که از اتاقی که او در آن‌جا زندگی می‌کرده است دور شود.

لکن برای من مادلن کاملاً در قلبم است و هر جا که من منزل کنم برایم بی‌تفاوت است و به هر جا روم او را با خود می‌برم و روح من مزار اوست.

آنچه که من می‌دانم این است که اشخاص غمناک نایستی با این دنیای دنی و پست مجاورت کنند. بی‌کاری زیاد، دوستی با اشخاص مرا متوحش می‌کند. مثل شما آنتوانت، مثل شما قیم عزیزم، من نیز به تنها بودن محتاجم. ما هر سه اکنون می‌توانیم که هر یک از

برای خود مادلتی داشته باشیم در حالی که هر یک از هم هزاران فرسخ دور باشیم.  
پیر مرد سؤال کرد:

- بنابراین آموری شما مایلید مسافرت کنید؟

آموری گفت: من می‌خواهم به وسیله کار کردن زندگی کم. من می‌خواهم مزه ناامیدی را بچشم بدون آن‌که شخص مزاحمی به من تسلیت دهد. من می‌خواهم به آسودگی رنج برم و اجازه دهم که به میل خودم قلبم پاره شود و برای رسیدن به این مقصود دیگر چیزی نمی‌تواند مرا در پاریس نگهداری کند چون در این‌جا چیز قابل ملاحظه‌ای نمی‌بینم. من مایلم که پاریس حتی فرانسه را ترک کنم.

من به مملکتی می‌روم که در آن‌جا اطرافیان من همه خارجی باشند و در آن‌جا بدون آن‌که از پریشان‌شدن حواسم ترس داشته باشم می‌توانم به فکر و اندیشه پردازم.  
آنتوانت با دلسوزی و غمناکی سؤال کرد:

- کجا را انتخاب کرده‌اید آموری؟ ایتالیا؟

مرد جوان در حالی که آرامش خود را از دست داده بود با قیافه دردناکی فریاد برآورد:

- ایتالیا؟ آن‌جا که قرار بود با او بروم. آه، نه، نه، این غیرممکن است... ایتالیا با آفتاب گرمش، با دریای آبی اش، با عطرها و آوازهایش و رقص‌ها و تفریحاتش به نظر من می‌آید که درد و غم مرا با حالتی وحشتناک تمسخر می‌کند.

آه، وقتی که من فکر می‌کنم که قرار بود با او به ایتالیا بروم. که در این ساعت ما بایستی در نیس باشیم. در صورتی که اکنون...

مرد جوان دست‌هایش را به هم پیچید و به گریه در آمد.

مسیو د‌آورینی از جای برخاست و دستش را روی شانه او قرار داد و گفت:  
- آموری مرد باش.

آنتوانت دستش را به سوی او دراز کرد و در حالی که تأثرات قلبش طغیان کرده بود گفت:  
- آموری، برادر جان.

غم و غصه‌ای بی‌نهایت وجود آموری را فرا گرفته بود و سکون و آرامش فریبنده او مدتی زیاد دوام نداشت. قطرات اشک از دیده‌اش فرو می‌ریخت و چون جویی در صورتش به حرکت در آمد.

پیرمرد و دختر جوان در حالی که به هم نگاه می‌کردند به بزرگی این دردی که قلب او را می‌فشرد پی بردند. او بالاخره پس از کمی گریستن آرام شد و لرزش‌های عصبی‌اش خاتمه یافت. با این همه اشک دیدگانش به جریان خود ادامه می‌دادند و در روی گونه‌های مرد جوان حرکت آنها مشاهده می‌شد آن‌گاه آموری با حزن تمام تبسمی کرد و گفت:

- عفو کنید از این‌که من این چنین بر درد شما می‌افزایم لکن اگر از آن‌چه من رنج می‌برم اطلاع داشتید...

مسیو دآورینی تبسم تلخی بر لب راند.

آنتوانت زیر لب گفت: بیچاره آموری.

آموری ادامه داد:

- بسیار خوب ملاحظه کنید که من به کلی آرام شده‌ام به شما می‌گفتم که من میل ندارم به ایتالیا که دارای آفتاب گرمی است مسافرت کنم و لکن مایلم که به جایی روم که دارای مه زیاد، تاریک، زمستان سرد و طبیعتی غمگین داشته باشد. مثلاً هلند با باطلاق‌هایش یا رن با خرابی‌هایش و یا آلمان با مه‌های غلیظش خیلی خوب است.

بسیار بجا است، اگر شما پدر عزیزم، اجازه دهید که من هم امشب حرکت کنم من نخست بدون آن‌که کسی را به همراه ببرم به آمستردام و هلند می‌روم و بعد به سوی کولونی و هیدلبرگ روانه می‌شوم.

آموری با لحنی تلخ در حالی که به سختی خودداری می‌کرد سخن می‌گفت و آنتوانت با اضطرابی زیاد به او گوش فرا داده بود.

لکن مسیو دآورینی زمانی که مشاهده کرد آموری سکون و آرامش خود را دوباره به دست آورده است رفت و به جای خود نشست و به اندیشه فرورفت چنان‌چه گویی به

زحمت این سخنان را می شنود و محققاً به چیز دیگری فکر می کرد.  
معدالک چون صدای آموری قطع شد او چنان که پنداری می خواهد پرده ای که مابین  
او و دنیای خارجی واقع است از بین بردارد دستش را به پیشانی برد.  
آن گاه گفت:

- بنابراین شما آموری تصمیم گرفته اید که به آلمان یعنی آن جایی که مادلن شما را  
تعقیب خواهد کرد بروید و تو آنتوانت مایلی که در این جا یعنی محلی که او زندگی  
می کرده است بمانی من نیز به ویل دآوری یعنی آن جایی که او استراحت کرده است  
رهسپار خواهم شد. اکنون من نیز احتیاج دارم که چند ساعتی برای نوشتن کاغذی به  
کنت مانژی و انجام دادن آخرین کارهایم در پاریس بمانم و اگر شماها، بچه های من میل  
داشته باشید مانند سابق در ساعت پنج هر سه در سر میز همدیگر را خواهیم دید و بعد  
بدون تأخیر هر کدام به نوبه خود حرکت خواهیم کرد.

آموری گفت: به امید دیدار.

آنتوانت گفت: خدانگهدار.

## فصل سی و هفتم

آموری برای به امضا رسانیدن گذرنامه‌اش از منزل خارج شد و پس از فراغت از این کار به بانک رفت و برات‌ها و پول‌هایی که لازم داشت دریافت کرد آن‌گاه دستور داد که کالسکه سفری‌اش را به اسب بسته و در ساعت شش و نیم به خانه مسیو دآورینی بیاورند تا او سوار شود بالاخره او بقیه روز را به کارهایی که لازم بود صرف نمود. معه‌ذا در ساعت ملاقات به وعده‌گاه حاضر شد.

این لحظه نیز بسی موحش بود و دلیل آن این بود که چون هر کدام در پشت میز قرار گرفتند چشمان خویش را به مکانی که معمولاً مادرین در آن‌جا قرار می‌گرفت بدوختند و نگاه این سه نفر یعنی پدر، خواهر و معشوق به هم تصادف نمود. آموری حس کرد که ممکن است دوباره به گریه در آید، از جای برخاست و پس از گذشتن از سالن از عمارت خارج شد و وارد باغ گشت.

ده دقیقه بعد مسیو دآورینی به آنتوانت گفت:

- آنتوانت برو و برادرت را صدا کن.

دختر جوان از جای برخاست و مانند آموری به توبه خود از سالن بگذشت و به باغ فرود آمد. او مرد جوان را در زیر داریست یاس‌ها در حالی که درخت‌ها و بته‌های گل سرخ کاملاً عریان بودند چنان که پنداری آنها نیز لباس عزا پوشیده‌اند یافت. آموری در روی همان نیمکتی که مادرین را بوسیده بود و این بوسه باعث مرگش شده بود قرار داشت.

او یکی از دست‌هایش را در گیسوانش فرو برده بود و با دست دیگر دستمالش را به

دندان می جوید.

دختر جوان در حالی که دستش را به سوی او دراز می کرد گفت:  
- آموری تو با این حالتت به من و دایی ام بسیار صدمه می زنی.  
آموری از جای برخاست و بدون آنکه سخنی گوید آنتوانت را تعقیب کرد و دوباره  
داخل سالن غذاخوری شدند به راستی آموری چون کودکی به همراه آنتوانت حرکت  
می کرد.

هر دو در پشت میز قرار گرفتند لکن آموری از غذا خوردن معذرت خواست.  
مسیو دآورینی اصرار داشت که آموری نیز چون او لااقل کمی آبگوشت تناول کند  
لکن آموری اظهار کرد که این عمل برایش غیر مقدور است.  
مسیو دآورینی که برای خارج شدن افکارش بر خود فشاری زیاد وارد ساخته بود  
دوباره به فکر و خیال مشغول شد بعد از این چند کلمه ای که رد و بدل شد سکوتی عمیق  
حکم فرما گشت. مسیو دآورینی سر را بر دست هایش تکیه داد و به هیچ وجه متوجه  
اطرافیان نبود چنان که گفتی هم اکنون با دخترش صحبت می دارد.

لکن جوانان با قلب های مهربان خود به دو موضوع فکر می کردند یکی مرگ  
عزیزشان و دیگری آن که با این محبت زیادی که آنها به هم داشتند اکنون می خواستند  
یکدیگر را ترک گویند. بدون شک آنها به علاوه تأسف از مرگ مادرشان به درد جدایی  
از هم می اندیشیدند زیرا آموری نخست سکوت را بشکست و گفت:

- من از همه بدبخت ترم زیرا به کلی فراموش خواهم شد. شماها در هر ماه یک دفعه  
می توانید یکدیگر را ببینید لکن من، خدایا، که به من از احوالات شما خبر خواهد داد و  
که شما را از حالات من مطلع خواهد ساخت؟

مسیو دآورینی که این سخنان محزون مرد جوان از عالم رؤیا خارجش کرده بود گفت:  
- آموری به من کاغذی ننویس زیرا به شما اطلاع می دهم تمام رقعه هایی که برایم  
بفرستند رد خواهم کرد.

آموری در حالی که قلبش به شدت می طپید گفت:



- شما به خربی مشاهده می‌کنید...

مسیو دآورینی ادامه داد:

- لکن آیا شما نمی‌توانید که به آنتوانت کاغذ بنویسید و آیا او نمی‌تواند به شما جواب دهد؟

آنتوانت با اضطرابی تمام به مسیو دآورینی نگاهی کرد. آموری سؤال نمود:

- قیم عزیزم آیا شما اجازه می‌دهید؟

دکتر گفت: به چه حقی می‌خواهی از این‌که یک خواهر و یک برادر از غصه قلبی خود

با یکدیگر صحبت کنند و با هم بر روی قبری اشک بریزند ممانعت کنم؟

آموری پرسید:

- و شما آنتوانت به این موضوع مایلید؟

آنتوانت در حالی که گونه‌هایش سرخ شده بود با چشمانی افکنده زیر لب گفت:

- اگر این عمل باعث شود که کمی شما را تسلی دهد...

آموری گفت:

- آه مرسی، مرسی، آنتوانت از این لطف شما در این وقت که به مسافرت می‌روم

اگرچه بدون غم و اندوه نیستم لکن لااقل کمی آسوده شدم.

تا خاتمه صرف غذا دیگر هیچ‌گونه سخنی گفته نشد در صورتی که هر سه احساس

رنج و اندوهی بسیار در خود می‌کردند.

در ساعت شش و نیم کالسکه سفری آموری به حیاط دکتر وارد شد. کالسکه مسیو

دآورینی نیز مدتی بود که به اسب بسته شده و انتظار او را داشت. ژوزف خبر داد که هر

دو کالسکه حاضر است. در این وقت مسیو دآورینی تبسم می‌کرد، آموری آه می‌کشید و

آنتوانت زرد می‌شد.

مسیو دآورینی از جای برخاست و دو بچه به سویش پیش رفتند. لذا او دوباره به جای

خود بنشست و هر دو جوان به زانو در افتادند.

آموری فریاد زد.

- قیم عزیزم مرا در آغوش گیرید، مرا به خوبی در آغوش بگیرید.  
آنتوانت گفت:

- دایی عزیزم مرا از دعای خیر فراموش نفرمایید.  
مسیو دآورینی در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بو آن دو را در آغوش کشید  
و به آنها گفت:

- خوشحال و آسوده باشید ای آخرین کسانی که من دوستتان دارم، آسوده در این  
لحظه و خوشحال برای همیشه. در موقعی که مسیو دآورینی پیشانی آن دو را می‌بوسید  
دست‌های دو شخص جوان به هم ساییده شد و آن دو به لرزه در آمدند. یک لحظه آن دو  
با حالتی مضطرب و منتظر به هم نگریستن گرفتند.  
دکتر گفت:

- آموری او را در آغوش بگیر.  
و در این حال پیشانی دختر جوان را به سوی آموری پیش آورد.  
آموری گفت: خدا نگهدار آنتوانت.  
آنتوانت جواب داد: به امید دیدار آموری.  
صدایشان چون قلبشان لرزان بود.

مسیو دآورینی که از هر سه نفر خوددارتر بود برای این‌که به درد جدایی خاتمه داده  
باشد از جای برخاست لکن آن دو باز هم سکوت کردند و دست‌های یکدیگر را برای  
آخرین بار می‌فشردند.  
مسیو دآورینی گفت:

- برویم، حرکت کنیم، آموری خدا نگهدار.  
آموری بی‌اراده تکرار کرد.

- حرکت کنیم و شما آنتوانت فراموش نکنید که برای من کاغذ بنویسید.  
آنتوانت به هیچ‌وجه در خود قوه جواب دادن نیافت و نمی‌توانست آنها را مشایعت  
کند. هر یک از آن دو به نوبه خود با دست اشاره‌ای به سوی آنتوانت نمودند و بعد در به

روی آنها بسته شد.

لکن آن دو هنوز دور نشده بودند که عکس‌العملی عجیب در آنتوانت ظاهر شد و قوای او بازگشت نمود او به سوی پنجره اتاق که به حیاط باز می‌شد بدوید و برای آن‌که یک بار دیگر آنها را ببیند پنجره را بگشود.

آن‌جا او مشاهده کرد که آن دو یکدیگر را در آغوش کشیدند و چند کلمه صحبت نمودند که آنتوانت جز این کلمات ناقص چیزی از آنها نفهمید.

دکتر گفت:

- به سوی ویل دآوری با دخترم!

آموری گفت:

- به طرف آلمان با نامزدم!

آنتوانت به سوی آنها فریاد زد و گفت:

- و من نیز در این خانه محزون با خواهرم...

و برای این‌که حرکت این دو کالسکه را مشاهده نکنند از پنجره دور شد و در حالی که

دستش را بر روی قلبش می‌نهاد تا آن را کمی آرام کند. ادامه داد:

- و با ندامت از عشقم...

## فصل سی و هشتم

### آموری به آنتوانت

لیل، شانزدهم سپتامبر

من مجبور شدم که چند ساعتی در لیل توقف کنم و از این فرصت استفاده کرده اکنون به شما آنتوانت این رقعہ را می نویسم.

در حالی که از دروازه شهر می گذشتم میل کالسکه ام بشکست. لذا به اولین مهمانخانه ای که رسیدم داخل شدم و اینک من خودخواه، مایلم به این وسیله درد خود را بر غم و اندوه شما بیافزایم.

چون از اولین منزل گذشتم حس کردم که بدون آنکه با مادرن خدا حافظی آخرین را به عمل آورم نمی توانم دور شوم به این جهت از خیابان های خارجی شهر با کالسکه گذشتم و دو ساعت بعد در ویل دآوری بودم.

آیا شما قبرستان ویل دآوری را می شناسید؟ این قبرستان با دیوار کوتاهی محدود شده است. چون من می خواستم که کسی از این ملاقات من مطلع نشود لذا به جای آنکه مطابق معمول از خانه دربان قبرستان کلید در را بگیرم از دیوار بالا رفتم و پس از لحظه ای خود را در محیط اموات یافتم.

ساعت هشت و نیم عصر و شبی تاریک بود من به طرف مشرق قبرستان رهسپار شدم. در تاریکی قدم بر می داشتم و بدون آنکه صدایی کنم پیش می رفتم. در این وقت شادی همراه با غمی از این تاریکی که مرا از انظار پنهان می کرد و این سکوتی که مرا با درد و غم تنها می گذاشت داشتم.

اما چون به قبر مادرن نزدیک شدم مشاهده کردم که سایه ای بر روی قبرش گسترده

شده و چون پیش‌تر رفته‌ام او را شناختم این مسیو دآورینی بود.  
 لحظه‌ای غیظ و غضب بر من مستولی شد؛ شگفتا این مرد تا قبر دخترش نیز مرا  
 تعقیب می‌کند. زمانی که مادرن زنده بود او لحظه‌ای ما را تنها نمی‌گذاشت و اکنون که او  
 مرده است لحظه‌ای ترکش نمی‌کند!  
 من به درخت سروی تکیه کردم و تصمیم گرفتم که آن قدر انتظار بکشم تا او عزیمت  
 کند.

او در روی زمین زانو زده بود سرش پایین بود و در این حال می‌توان گفتم که تقریباً  
 لبانش زمین سرد را تلاقی می‌کرد او آهسته با مادرن سخن می‌گفت و با صدایی لرزان این  
 سخنان را بر لب می‌راند.

- مادرن اگر راست است که بعد از ما اثرات ما به جای می‌ماند، اگر روح جسم را  
 نگهبانی می‌کند، اگر سایه شخص جانشین نعشش می‌شود، اگر به وسیله رحم و عطوفت  
 اسرارآمیز خدایی مردگان زندگان را ملاقات می‌کنند من از تو تقاضا دارم و به تو التماس  
 می‌کنم که خواه در روز خواه در شب و خواه در مواقع بیداری هرچه زودتر که بتوانی به  
 من ظاهر شو، زیرا تا همین وقت که من در مقابل خاک تو زانو زده‌ام، مادرن، هر لحظه  
 انتظارت را داشته‌ام.

عجبا! این مرد در هر چیز از من پیش‌تر افتاده است، این همان تقاضایی بود که من  
 می‌خواستم از مادرن بکنم.

مسیو دآورینی باز هم کلمه‌ای چند اضافه کرد، لکن این بار به آهستگی سخن  
 می‌گفت. سپس او از جای برخاست و من با شگفتی تمام دیدم که او به سوی من پیش  
 می‌آید.

او مرا دیده و شناخته بود.

مسیو دآورینی به من گفت:

- آموری من شما را با مادرن تنها می‌گذارم. می‌دانم که در اشک ریختن هم حسادت  
 می‌کنید و با خودپرستی انتظار می‌کشید که من بروم تا شما بتوانید به نوبه خود بر روی

قبرمان زانو زنید.

از طرفی شما خواهید رفت و من در این جا باقی می مانم و فردا، پس فردا و بالاخره هر روز قبر او را زیارت خواهم کرد. شما قبل از مراجعتان او را نخواهید دید. خدانگهدار آموری.

سپس با دستش بوسه آخرین را به مادلن فرستاد و آن گاه با قدم های آهسته بدون آن که انتظار جواب مرا داشته باشد دور شد و در زاویه دیوار از نظر پنهان گشت. چون من خود را تنها یافتم بر روی قبر مادلن افتادم و تقاضایی که مسیو دآورینی از او نموده بود تکرار کردم، اما نه مانند او با صدایی آرام و سنگین بلکه در این وقت قطرات اشک ناامیدی بر روی صورتم جریان داشت.

آه این عمل حالم را بهبودی بخشید و بدون آن که به این موضوع فکر کرده باشم به این آخرین بحران بسی محتاج بودم. اکنون نیز آنتوانت من می گریم و اشک می ریزم به طوری که نمی دانم شما چه طور خواهید توانست این کاغذ را بخوانید زیرا تمام خطوط این رقعہ از اشک من خیس شده است.

نمی دانم چه قدر وقت در این حال باقی ماندم. بدون شک تمام شب را در آن جا می ماندم، اگر کالسکه چی به نوبه خود از دیوار بالا نیامده و مرا صدا نکرده بود. من شاخه ای از گل های سرخ که بر سر مزارش کاشته بودند شکستم و در حالیکه این گل ها را می بوسیدم دور شدم. در این حال به نظرم می آمد که هر یک از این گل ها بوی نفس او را می دهد.

## فصل سی و نهم

### آشنائی به آموری

آموری من نمی خواهم که از خودم با شما صحبت کنم و در این کاغذ فقط راجع به دایی عزیزم و مادرش و شما سخن می گویم.

من پریروز یعنی اولین روز ماه اکتبر مسیو دآورینی را ملاقات کردم زیرا شما به خاطر دارید که قرار بر این بود در اولین روز هر ماه ما یکدیگر را دیدن کنیم.

معهدنا من از احوالات او به وسیله ژوزف پیر که برای جویا شدن از سلامتی من از طرف مسیو دآورینی به پاریس می آمد همیشه با خبر بودم.

دایی من در این روز مطلقاً با من سخنی نگفت و سکوت کاملی در بین ما حکمفرما بود. او آن قدر پریشان حواس می نمود که من از سخن گفتن با او بیمناک بودم.

او باز هم تغییر نموده است؛ با وجود آنکه در نظر اول اختلاف زیادی در حالش مشاهده نمی شد. معهدنا پیشانی او چین بیشتری برداشته و نگاهش نفوذ سابق را از دست داده و حالت حزنش افزون تر شده است.

چون من به آن جا رسیدم او مرا با مهر و محبت معمولی اش در آغوش کشید و از من راجع به کارهایم و اخبار زندگیم استفسار نمود.

من به او جواب دادم که فقط دو کاغذ از شما آموری دریافت داشته ام و می خواهم که کاغذ دومی شما را به او دهم و یادبودهای مادرش را که شما در آن نگاشته اید به او بنمایم.

لکن او با دست خود کاغذ شما را عقب زد و با وجود اصراری که کردم خواندن آن را رد نمود.

آن‌گاه زیر لب گفت:

- آری من می‌دانم که او نوشته است: زندگی من دیگر از بین رفته است معذالک با آن‌که من سی و پنج سال از او مسن‌ترم با این همه من زودتر به مادین خواهم رسید. پس از این سخن او دیگر در این باره حرفی نزد و سخنان معمولی را پیش آورد. خدای من، از این‌که او به سوی دخترش این قدر جذب شده و این قدر به زندگی‌اش بی‌علاقه است متوحش شدم.

بعد از صرف غذا به استثنای جمله‌های متعارفی سخنی نگفتیم و من او را با چشمانی اشک‌آلود در آغوش کشیدم. او مرا تا در کالسکه مشایعت کرد و ژوزف، من و میسترس برآون را همچنان که صبح همراهی کرده بود تا به منزل راهنمایی کرد.

آموری عزیز، این تمام شرح ملاقات من با دایی‌ام بود، لکن وقتی که ژاک به پاریس می‌آید من درباره آریابش از او سؤالاتی می‌کنم. دایی من او را از جواب دادن به سؤالات من منع نموده است. برای او دیگر زندگی و مرگ فرقی ندارد و به این جهت من آن‌چه را که او می‌نماید و آن‌طور که زندگی می‌کند می‌دانم.

مدت زمانی است که او صبحگاه از خانه خارج می‌شود و به سوی قبر مادین می‌شتابد، با فشاری که بر خود وارد می‌آورد به مادین صبح به خیری می‌گوید و در آن‌جا یک ساعتی توقف می‌کند.

بعد مراجعت می‌نماید و در ساعت ۵ صبح صبحانه را صرف می‌کند. او همیشه آن قدر غذا می‌خورد که نمیرد. بعد او داخل اتاق خلوتش می‌شود و کتابچه‌هایش را که در آن وقایع روزانه‌اش را نوشته است به دست می‌گیرد.

آن‌گاه مثل هیجده سال پیش که مادین متولد شده بود زندگی مادین در مقابل نظرش مجسم می‌شود. او هرگز در نوشتن شرح زندگی دختر محبوبش قصور و کوتاهی نکرده است. اگر مسیو دآورینی به گردش می‌رفت به طور حتم در جایی تفرج می‌کرد که مادین گذشته بود، اگر مادین کاری کرده بود در این کتابچه نوشته شده بود و اگر حرفی زده بود سخنانش در این دفترچه ضبط شده بود. او هر روز به خود تکرار می‌کند: امروز مادین



پنج سال دارد، امروز ده سال، امروزه پانزده سال، او این جا بود، او آن جا بود، ما این کار را با هم انجام داده بودیم، ما این سخنان را به هم گفته بودیم.

مناظر لذت بخش گذشته، شوخی یا جدی، نوبه به نوبه دوباره در نظرش مجسم می شود و این مناظر را با تبسم و یا با گریه می نگرد. لکن او همیشه از این رؤیا با گریه بیرون می آید، زیرا نتیجه تمام این یادبودها غم انگیز است.

زیرا موقعی که او به خود می گوید: در سن پنج سالگی او چه قدر شیطان بود، در ده سالگی چه قدر باهوش بود، در پانزده سالگی چه قدر زیبا بود، آن گاه لازم است که به خود بگوید: امروز تمام این شیطانی، تمام این هوش، تمام این زیبایی در خاک خفته است، امروز او مرده است و زمانی که او شک کند که ممکن نیست این همه خوبی ها بمیرند آن وقت پنجره را می گشاید و خود را در مقابل مزار محبوبش می یابد.

با این مشاهدات غم انگیز و این اضطرابات ملال انگیز دایی بیچاره من تمام ساعات زندگی اش را می گذراند. معهذا شب، پیش از این که به مادلن شب به خیر بگوید، همچنان که صبح روز به خیر گفته بود، نمی خوابد. بعد در ساعت ده یا یازده شب او به منزل داخل می شود در حالی که گلی سفید از مزار مادلن چیده است و او این گل را تا روز بعد در یک گلدانی که سابقاً در اتاق مادلن بود قرار می دهد.

گاهی اوقات او مدت طولانی با عکس دخترش به صحبت مشغول می شود و شما این تصویر دل انگیز را که آن قدر طالبش بودید به خوبی می شناسید. از طرفی او کتاب، مجله، کاغذ و نوشته ای نمی خواند، او کسی را ملاقات نمی کند و به منزل کسی هم نمی رود.

بالاخره او برای زندگان در شمار مردگان است و فقط برای مردن، زنده مانده است. اکنون شما آموری به خوبی من از حالات او مسبقید و به خوبی آن چه را که در خانه ویل دآوری می گذرد می دانید:

در آن جا برای مادلن گریه می کنند، همان طور در کوچه دآنگولم که من هستم و همان طور که شما به حال او می گریید.

که می تواند ساعتی مادلن را دیده باشد و از گریستن خودداری کند؟  
 من از شما تشکر می کنم از این که با من از او صحبت داشته اید. آموری شمایی که او را  
 چون من به این خوبی شناخته اید همیشه با من از او صحبت کنید.  
 وقتی که من به او می اندیشم چنان می پندارم که او در رؤیای من ظاهر می شود. آیا او  
 وجودی مقدس نبود که خدا برای سر مشق ما او را به ما عطا فرموده بود؟ شما آموری که  
 محرم رازش بودید از اعمال نیک او مطلعید و من نیز هزاران کارهای خوب او را می دانم  
 و بسی از بدبختان نیز نام او می شناسند.

در سابق من فقط دست نیاز به سوی خدا دراز می کردم و امروز به طرف خدا و او  
 دست تضرع پیش می برم.

آموری همیشه با من از مادلن سخن بگویید آری، همیشه...

همچنین از خودتان نیز با من حرف بزنید. آه، در حالی که این سفارشات را به شما  
 می کنم قلبم می طپد و دستم می لرزد. می ترسم از این که شما را غضبناک کنم و یا این که  
 شما را برنجانم، زیرا ممکن است شما مرا شخص کنجکاو و بی احتیاطی پندارید. برای  
 پی بردن به جراحات قلبی شما بایستی کسی چون مادلن شیرین و مطبوع باشد و کسی  
 چون او باشد که این چنین کاغذی به شما بنویسد. اما از کجا می توان مادلن دیگری  
 یافت؟

من برای سخن گفتن با شما جز علاقه قلبی و محبت فرسوده ام چیزی ندارم.  
 آه، خدای من، چرا نباید من خواهر شما باشم؟ در این صورت من به شما سخنانی  
 می گفتم و لازم بود که شما به خوبی به سخنان من گوش فرا دارید. من به شما می گفتم:  
 - آموری برادر عزیزم من نمی خواهم شما را نصیحت کنم که چنین گذشته مقدسی را  
 فراموش کنید و نسبت به آن نمک به حرام باشید. بدون شک روح شما برای پذیرفتن  
 عشق دیگر حاضر نیست و نام، صدای پا و یا صدای زنی دیگر می تواند روح و قلب شما  
 را به ارتعاش درآورد. برای مرده قابل پرستشان باوفا باشید، این خوب است، این حق  
 است، این عالی است، اما با وجود آن که عشق بهترین چیزی است که در عالم است آیا

چیزی بهتر از آن پیدا نمی‌شود؟ صنعت، علم و ریاست بر ملت‌ها آیا سرگرمی مطبوع نیست؟

شما جوانید، شما ثروتمندید، آیا وظیفه دیگری نسبت به هم نوع خود ندارید؟ زمانی که به کسی صدقه می‌دهید به من بگویید که آیا نوع دوستی خود عشقی جداگانه نیست؟

شما سعادت را در چه چیزی می‌دانید؟ شما غنی هستید و همچنین خواهر شما آتوانت ثروتمند است. دریغا در این صورت آیا شما به عوض یکبار، دو بار غنی نیستید؟ زیرا میل ندارم که با رد کردن آنچه را که دایی‌ام به من داده است، او را مکدر کنم. لکن زندگی من بسی حزن‌آور است و من مایل نیستم در این زندگی محزون خود با شخص دیگری شریک شود.

چگونه می‌توانم این ثروت را به خوبی استعمال کنم اگر آن را به شما آموری نسپرم؟ جاه‌طلبی به چه کار می‌آید. این ثروت جز در دست شما برادرم در جای دیگری نمی‌تواند جایگیر شود و اما من...

لکن من نمی‌خواهم جز شما خود را به کسی مشغول کنم و مایلم که سخنانی بیابم که شما را به ارتعاش در آورد...

آیا شما دیگر به مردن فکر نمی‌کنید، این طور نیست؟ این عملی وحشتناک است این یک جنایت است. دایی من آخرین روزهای حیاتش را می‌گذراند لکن شما اکنون در آستانه حیاتید.

خدای من، من نمی‌دانم و بدون شک شناسایی کاملی در سرنوشت شما ندارم لکن به نظر می‌آید که بین سرنوشت شما و او اختلاف فاحشی موجود است. بین تکالیف شما و او فرق زیادی است. من می‌دانم که شما دیگر نمی‌توانید کسی را دوست داشته باشید ولی بالاخره ممکن است که دیگران شما را دوست داشته باشند و در حقیقت این بهتر از آن است که شما کسی را دوست داشته باشید.

نمیرید آموری، نمیرید. همیشه دربارهٔ مادلن فکر کنید لکن وقتی که غرقه دریای غم

هستید به دل غمناک دیگران نیز توجهی داشته باشید. آه، چرا من آن قدر فصاحت ندارم که شما را مطمئن کنم؟ بگذارید که لااقل به واسطه زیبایی طبیعت قانع شوید، بگذارید زمستان‌ها و بهارها بگذرند. آن وقت در روز معاد، ما نیز به مردگان خود خواهیم پیوست. آموری همچنان که در زیر این یخ‌ها و برف‌ها موجوداتی گرم و با حرارت خفته‌اند در زیر غم و غصه شما نیز شراره‌های امید یافته می‌شود. به عطایای خدایی نمک‌شناسی نکنید و بگذارید که خدا اگر خودش مایل است شما را تسلی دهد و زندگی کنید اگر او به شما امر کند.

عفو می‌طلبم آموری از این‌که با قلبی متروک و طغیان کرده با شما صحبت داشته‌ام، اما وقتی که حس می‌کنم که شما در آن‌جا دور، خیلی دور، این قدر تنها و این قدر ناامید هستید، من در خود برای شما ترحمی حس می‌کنم و شفقتی خواهرانه می‌یابم. من اکنون چون یک مادر با شما سخن خواهم گفت و به همین دلیل قوت و جسارتی در خود حس می‌کنم که می‌توانم به دوست بچگی‌ام، به نامزد مادرن، فریاد زلم:

- نمیرید، آموری، زنده بمانید.

آنتوانت دووآل ژانسر

## فصل چهارم

آموری به آتوانت

۱۵ اکتبر:

من در آمستردام هستم.

آتوانت عزیز من در این جا آن قدر غریبم که مجبورم خود را به یادبودهای گذشته سرگرم کنم و آن قدر به خود مشغولم و بر روی این غرقابی که تمام امیدهای مرا می بلعد خم شده‌ام که به هیچ وجه نمی توانم خود را به مشاهده و حتی نگریستن ملت حریص و بی قید هلند مشغول کنم. گاهی چون خانه نشینان و زمانی چون مسافری با کمال آزادی به ژاوا، به مالابار به ژاپن می روم، ولی هرگز به پاریس نمی آیم.

هلندی‌ها چون چینی‌های اروپا و مانند سگ‌های آبی عالم بشریت محسوب می شوند.

من کاخذ شما را آتوانت عزیز در آنورس دریافت کردم و خواندنش مرا مسرور نمود. هرچند تسلی‌های شما شیرین و دلپسند می باشد، ولی زخم من نیز خیلی عمیق است. اهمیت ندارد، باز هم از این سخنان خوبتان برای من بفرستید و با من از خودتان نیز صحبت کنید. من این تقاضا را از شما دارم و از شما خواهش می کنم و شما را سوگند می دهم که در نوشتن این سخنان قصور نکنید. این بد است اگر شما تصور کنید که آن چه شما را مرتعش می کند برای من بی اهمیت است.

شما مسیو دآورینی را دیدید که تغییر کرده است؟ از این موضوع مضطرب نباشید. آتوانت باید با هر کس مطابق میلش رفتار کرد. اگر او را محزون یافته‌اید باید بدانید که او

از حالتش بسی راضی است و هر قدر شما او را بد حال ببینید، من می دانم که او برعکس خود را خوشحال و راضی می یابد.

شما خواهش کرده اید که من باز هم برای همیشه از مادلن برایتان سرگذشتی بنویسم؟ این خود وسیله ای است که من به توسط آن بیشتر می توانم برایتان کاغذ بنویسم، زیرا بالاخره از که می خواهید که من با شما صحبت کنم غیر از مادلن؟

او در مقابل من، در وجود من و در اطراف من است. هیچ چیز جز یادبودهای جاویدان او نمی تواند قلب بیچاره مرا مسرور کند.

بسیار خوب، آیا مایلید که به شما بگویم چگونه ما دو نفر هر کدام به نوبه خود به یکدیگر دل باختیم؟ یکی از شب های بهار بود که اکنون دو سال و نیم از آن می گذرد. ما هر دو در باغ زیر درخت بزرگ زیر فوننی که شما می توانید از پنجره اتاق خود آن را ببینید، نشسته بودیم.

آنتوانت، از طرف من به این مکان مقدس سلام کنید. از طرف من به تمام باغ درود بفرستید، زیرا مکانی در این باغ یافت نمی شود که او پایمال ننموده باشد، زیرا در این باغ درختی نیست که دستمال او، کمر بند او و شال او، بالاخره دست او با آن درخت تماس پیدا نکرده باشد و گوشه ای از این باغ نمی توان یافت که صدای او در آن جا غریب نیفکنده باشد.

آری یکی از شب های بهار بود که ما هر دو در حالی که در راه پرگویی کرده بودیم و از شرح حال خسته شده بودیم با خوشحالی شروع به سخن گفتن از آینده کردیم. شما می دانید که با وجود حالت غمناکش، مادلن عزیزم گاهی اوقات چه قدر دوست داشت بخندد. ما در حالی که می خندیدیم از عروسی سخن می گفتیم، ولی از عشق حرفی نمی زدیم.

برای جلب کردن قلب مادلن چه فضیلتی لازم است؟

برای به طپش انداختن قلب من چه سحری باید کرد؟

ما امیال و آرزوهای خود را برای یکدیگر می گفتیم و این آرزوها عبارت از انتخاب

اشخاص و دست در دست او گذاشتن بود و ما حس می‌کردیم که در آتیه نزدیکی به مقصود خواهیم رسید.

من گفتم:

- در وهله اول من مایلم به وسیله احساسات قلبم بدانم که روحم را به که تسلیم خواهم کرد.

مادلن گفت:

- آری من هم به همچنین، چون این یک شخص ناشناسی است که ما خود را وقف او می‌کنیم و عمر خود را در راه او صرف می‌نماییم. چون ما هرگز به قیافه این شخص پی نبرده‌ایم تنها در نظرمان شخص مجهول با لباس سیاه خود جلوه‌گر است. این آرزوی خوبی است که شخص بخواهد همسرش را پیش از وقت بشناسد زیرا جز فردای عروسی هیچ‌کس به روحیات شوهرش پی نخواهد برد.

- پس اکنون در این موضوع صحبت کنیم. من مایلم که به وسیله یک دوستی طولانی از اخلاق و رفتار معبودم مطلع شوم و مایلم که در او سه خصلت باشد: زیبایی، مهربانی و هوش و یافتن این سه صفت در جهان بسی سهل است.

مادلن به من جواب داد:

- اما افسوس که خیلی نادر است.

من به او جواب دادم:

- این جواب شما صحیح نیست.

او ادامه داد:

- برعکس من به توبه خود خیلی جاه‌طلبم و مایلم صفاتی را که شما نام بردید، در شوهرم باشد به علاوه رعنائی، عبودیت، خوبی.

من فریاد زدم:

- آه شما مدلن برای یافتن اینها وقت زیادی دارید و می‌توانید مدتی جستجو کنید.

مادلن در حالی که خندید گفت:

- آموری، آرزوهای شما ارزش زیادی برای من دارند و خواهش می‌کنم که یکباره آنها را برای من شرح دهید.

من گفتم:

- خدای من، من برای این که حقیقت را بگویم جز اضافه کردن دو یا سه کلمه چیزی ندارم. آیا به نظر شما این آرزوی بچگی است که انسان میل داشته باشد در خانواده اشراف متولد شود؟

او گفت: این صحیح نیست، آموری. شما می‌دانید که پدر من مشغول جمع‌آوری ریشه سلسله اشراف است، ولی این آرزویثان را در مقابل او به زبان نیاورید. زیرا من با این که آنها را خوانده‌ام بدون آن که چیزی از آنها بفهمم مایلم که شوهر من یک اصیل‌زاده باشد.

من گفتم:

- بالاخره با وجود آن که من شخصی طماعی نیستم و از این موضوع خدا را شکر می‌کنم، با این همه مایلم که زخم در چیزهای معنوی با من مساوی باشد و مرا از افکار روزانه خلاص کند و از گرفتاری‌های مادی برهاند. من می‌خواهم که زخم چون من غنی و ثروتمند باشد. آیا مادلن با من هم عقیده هستید؟

مادلن گفت:

- آموری، با وجود آن که من به این موضوع تا حال فکر نکرده‌ام و با آن که من به اندازه دو نفر ثروتمندم، با این همه شما را در این موضوع حق به جانب می‌یابم. گفتم: چون از این موضوع بگذریم فقط یک چیز باقی می‌ماند.

گفت: آن کدام است؟

گفتم: آن موضوع این است که اگر من یک چنین شخصی را بیابم و او را دوست داشته باشم، آیا او نیز مرا دوست خواهد داشت؟

او با تعجب پرسید: ممکن است شما را دوست نداشته باشد، آموری؟

گفتم: شما مرا راجع به این موضوع مطمئن می‌کنید؟



گفت: کاملاً، آموری و من به جای او به شما قول می‌دهم. اما من، آیا او مرا دوست خواهد داشت؟

من به او جواب دادم:

- او شما را خواهد پرستید.

مادلن گفت:

- بسیار خوب کمی آرزوهای خود را واضح‌تر بیان کنیم در اطراف خود و به خصوص در میان کسانی که می‌شناسیم جستجو کنیم. آیا شما کسی را می‌بینید که به نقشه آینده شما روی موافقت نشان دهد؟ اما من...؟

او در حالی که سرخ می‌شد فوراً سکوت کرد.

ما یکدیگر را با سکوت نگرستن گرفتیم. حقیقت می‌خواست در روح آشفته ما ظاهر شود.

من چشمانم را به دیدگان مادلن دوخته بودم و چنان‌که پنداری از خود سؤال می‌کنم، این کلمات را زیر لب تکرار می‌کردم:

- یک دوست عزیز که از کودکی با من بزرگ شده باشد.

مادلن گفت:

- یک دوستی که من بتوانم افکار قلبش را چون قلب خود بخوانم...

گفتم: شیرین، زیبا، هوشیار...

گفت: قشنگ، نجیب، عالی...

گفتم: غنی و نجیب...

گفت: نجیب و غنی...

گفتم: یعنی دارای تمام خصائل شما باشد، مادلن.

گفت: یعنی دارای تمام صفات شما باشد، آموری.

من با قلبی پر طپش فریاد زدم:

- آه خدای من اگر یک زنی چون شما مرا دوست می‌داشت...

مادلن در حالی که زرد می شد گفت:

- یا حضرت مسیح، آیا شما هرگز دوباره من فکر کرده بودید؟

گفتم: مادلن...

گفت: آموری...

گفتم: آه، آری، آری مادلن، من شما را دوست دارم.

او گفت: آموری من شما را می پرستم.

با گفتن این جمله شیرین قلب ما گشوده شد و ما دیدیم که در یک لحظه شعله عشق

در قلبمان زبانه کشید.

آه، من مقصرم از این که این یادبودها را دوباره به خاطر می آورم اینها بسی شیرین و

در عین حال خیلی دلسوزند.

از شما تقاضا دارم که کاغذ آینده تان را به آدرس کولونی بفرستید. من از آنجا باز هم

برای شما کاغذ خواهم نوشت.

خدانگهدار خواهرم، کمی مرا دوست داشته باشید و خیلی دلتان به حال من بسوزد.

برادر شما آموری

آموری در حالی که سر پاکت را می بست و دوباره در نظرش آنچه را که در این کاغذ

نوشته بود مجسم می کرد گفت:

این عجیب است که در میان تمام زنانی که من می شناسم، آنتوانت اکنون تنها زنی

است در دنیا که می تواند افکار سابق مرا تجدید کند. اگر این افکار از بین نرفته بود و یا

مادلن محبوب من نمرده بود اکنون می توانستم بگویم که آنتوانت هم یک دوست بچگی،

زیبا، شیرین، باهوش، غنی و نجیب است.

آن گاه با تبسمی حزن انگیز اضافه کرد:

- لکن من آنتوانت را دوست ندارم و می دانم که او هم مرا دوست ندارد.

## فصل چهل و یکم

آنتوانت به آموری

پنجم نوامبر

آموری من باز هم دایمی ام را ملاقات کردم این بار نیز چون دفعه اول همان علامات نزدیکی مرگ را در او مشاهده کردم. تقریباً همان گفت و شنود سابق در بین ما جریان یافت و شما می بینید که من خبر تازه ای ندارم که به شما اطلاع دهم.

راجع به خودم نیز موضوع جدیدی برای گفتن به شما ندارم.

شما با مهربانی و عطف فطرتان از من تقاضا کرده اید که با شما از شخص خودم صحبت کنم.

خدای من، چه می خواهید به شما بگویم... خدای خودش شهادت خواهد داد و قضاوت خواهد کرد که افکار و اعمال من مانند گذشته تکرار می شود و من به شما سوگند می خورم که تغییر جدیدی در زندگی من رخ نداده است. تمام روزها من مانند دختران خانه دار به کارهای خانگی رسیدگی می کنم و کارم راه رفتن و یا پیانو زدن است. تنها ملاقات با چند نفر از دوستان مسیو دآورینی گاهگاهی جریان عادی روزانه ام را تغییر می دهد.

لکن من در بین تمام آنها فقط دو نام را با مسرت می شنوم: اولی نام مسیو دومانژی است زیرا کنت و خانمش درباره من بسیار مهربانند و با من چون دختر خودشان رفتار می کنند.

آموری نام شخص دوم را نیز به شما اقرار می کنم و این شخص دوست شما فیلیپ

آوری می باشد.

آری، مسیو فیلیپ آوری تنها کسی است که من ملاقات او را با مسرت تلقی می کنم. زیرا بعد از میسترس برآون شصت ساله چه کسی می تواند لحظه ای مرا سرگرم کند؟... هرچند که مکالمات سست این شخص چون سخنان شما تا حدی کسل کننده است، ولی مرا مشغول می کند.

لکن برادر من باید گفت که علاقه من به این ملاقات بیشتر برای دوستی است که شما با او دارید. معهذا او با من از شما چندان سخن نمی گوید لکن من می توانم با کسی که شما را می شناسد از شما صحبت کنم و در این باره گناهی ندارم.

او می آید و سلام می کند و می نشیند. اگر کسی در نزد من باشد او در مدتی که این شخص حاضر است سکوتی تفکرآمیز می کند و با نگاهی ممتد که من کمی از طول آن ناراحت می شوم مرا نگرستن می گیرد.

اگر من با میسترس برآون تنها باشم او جسور می شود. لکن باید به شما اقرار کنم که جسارت او برای من مفرح است زیرا در این موقع او از شما و مادرش سخن می گوید و من به شما آموری تکرار می کنم که جسارت او از حدود نزاکت خارج نمی شود. زیرا چه طور می توانم از قلبی چنین ظریف و روحی این قدر نجیب چون شما آموری چیزی را پنهان کنم؟

روح به محبت محتاج است همچنان که ریه به هوا احتیاج دارد. شما یکی از دوستان گذشته من هستید و برای آینده من نیز تنها رفیق صمیمی محسوب می شوید.

آموری آخرین قسمت سرگذشت مرا نیز گوش کنید. من با شما در این موضوع همراهی می کنم. این تنها مرا مضمحل خواهد کرد و من از آن به روح ساده شما شکایت می کنم. زیرا من به هیچ وجه نمی توانم آن را از دیگران و حتی از خودم هم پنهان کنم. شاید آن چه که من حس می کنم گناهی باشد، لکن من می خواهم خود را آسوده کنم، می خواهم از این حالت خارج شوم، می خواهم در زیر نور خورشید قدم زنم و جهان را ببینم... بالاخره زندگی کنم... در این آپارتمان بزرگ من سردم می شود و کمی می ترسم و

زمانی که خود را در مجاورت این مجسمه‌های سفید و این تصاویر بی حرکت مشاهده می‌کنم، آن وقت آنتوانت قدیمی در نظرم مجسم می‌شود و من از او می‌ترسم. دریغ! همچنین به کم حرفی و حالت عرفانی فیلیپ تمسخر می‌کنم. زمانی که او و میسترس برآون در نزد من هستند من از حالت او به خنده در می‌آیم و زمانی که او می‌خواهد خارج شود نمی‌دانم چرا به او احترام می‌گذارم، این موضوع خیلی عجیب است...

مرا سرزنش کنید دوست من و به من ملامت کنید. از این حالت مسخره‌ای که درباره فیلیپ پیش گرفته‌ام چه بسا که شما نیز اکنون حالت او را داشته باشید.

مرا سرزنش کنید آموری، زیرا شما تنها کسی هستید که من گمان می‌کنم اگر بخواهید می‌توانید با زحمت مرا اصلاح کنید.

لکن این فیلیپ نیست که من می‌خواهم درباره شما با من صحبت کند، بلکه این خود شما هستید که من مایلم از حالاتتان برایم بنویسید. خدای بزرگ! آیا شما چه می‌پندارید؟...

در بین شما و دایی‌ام من حالت غمناکی دارم... من در این ناامیدی‌ها متوحش و معدوم شده هستم...

برادرم من از شما خواهش می‌کنم که درباره من کمی لطف داشته باشید و این چنین روح مرا تنها نگذارید. بایستی در حق وجود ضعیفی که متوحش و گریان است، لطف و محبت داشت.

به راستی بعضی از روزها من به مادران که دوستش دارم و مرده است حسد می‌برم. او در آسمان سعادت‌مند است و من در حالی که زنده‌ام منزوی و فراموش شده هستم و همه مرا از یاد برده‌اند...

آنتوانت دووال ژانسر

## فصل چهل و دوم

آموری به آنتوانت

کولونی دهم دسامبر

آنتوانت شما مرا از این که راجع به خودم با شما کمتر صحبت می‌کنم سرزنش نموده‌اید. من برای این که شما را تنبیه کرده باشم اکنون کاغذی خودپسندانه که در نوع خود در دنیا منحصر به فرد باشد برایتان می‌نویسم و از احوالات خود دو یا سه صفحه پرگویی می‌کنم. برای این که به خود حق می‌دهم که بعد از آن بتوانم دو سه سطر از شما نیز صحبت کنم.

آیا اکنون راضی شدید؟

من اکنون در کولونی و یا اگر حقیقت را خواسته باشید در نزدیکی کولونی یعنی در ورتز هستم. اکنون از پنجره‌های اتاقم یعنی اتاقی که در هتل دارم رودخانه رن را تماشا می‌کنم. این یک منظره تماشایی است: آفتاب در عقب خانه‌های شهر رفته رفته از نظر پنهان می‌شود و با آن که امروز هوا بسی سرد است لکن زیبایی به خصوصی دارد. آفتاب بر ابرها می‌تابد و چنان که پنداری پنبه آتش گرفته است، منظره بدیعی را نشان می‌دهد. خانه‌های بلند و برج‌های کلیساها در این هوای نیمه تاریک جلوه باشکوهی دارند.

رودخانه در زیر پای من با صدایی بلند جریان دارد و اشعه آفتاب در امواج آن پرتوهای قرمز و سیاهی احداث می‌کند و با آن که منظره شومی دارد، معهذاً خالی از زیبایی نیست.

من ساعات روزانه‌ام را در حال بهت به تماشای این مناظر و برج‌های کلیساهای بزرگ

این شهر می‌گذارم و خدا را شکر می‌کنم که این تماشا کمی اندوهم را تسکین می‌دهد. دریغا! زمانی که با اندیشه نخوت‌آمیز خود بناهای ایده‌آلی را برپا می‌کنیم و به وسیله ایمان، صنعت معماری الهام شده را در آنها به کار می‌بندیم و آفتاب امید را در این بنا می‌تابانیم، آن‌گاه خدا اگر بخواهد، این بنای زیبای ما را تبدیل به غرقابی می‌کند که به صورت کوره سوزانی در می‌آید.

من از تمام مناظر این شهر جز صنعت مردمانش چیزی نمی‌فهمم. به راستی من این شهر را دوست می‌دارم، زیرا با داشتن عمارات قدیمی شهری جدید به نظر می‌رسد که انسان را به احترام نسبت به آن و زیبایی آن وامی‌دارد. اهالی این شهر به محض آن‌که تصمیمی بگیرند فوراً به آن عمل می‌کنند. آه! اگر مادلن با من بود و این منظره زیبای پنهان شدن آفتاب را در عقب کلیساهای کولویی می‌دید...

صرافی که طرف معامله من است می‌خواست که با کوشش زیادی ورقه ورودی به کازینویی را به من بدهد لکن من نپذیرفتم. در این کازینو امشب شب‌نشینی با شکوهی است ولی در روز که این محل بسی خلوت است من آزادانه به آن‌جا رفتم و با فراغت بال یک یا دو ساعتی را به خواندن مجلات مشغول شدم.

معدالک به شما آتوانت اقرار می‌کنم که من تنفر زیادی نسبت به مردم دارم و برای من بسی نیرو لازم است تا بر این تنفر غالب شوم. چون اولین روزنامه را خواندم دیدم که در تمام این دوازده ستونی که این روزنامه داشت حتی کلمه‌ای هم که برای من جالب توجه باشد یافته نمی‌شد. این زندگی پاریسی که به خندیدن و تفریح کردن ادامه می‌دهد با تمام حالت اروپایی‌اش به نظر من بسی پرمشقت و وحشتناک و در عین حال غم‌انگیز می‌آید. ادامه آن دیگر از قوه من خارج است و احساساتی از نفرت و خشم در من تولید می‌کند. بالاخره من به خود می‌گویم:

- بعد از مرگ مادلن معبود من، آیا زندگی و مرگ برای من بی تفاوت نیست؟ دیگر بعد

از او زنی برای من در زمین و فرشته‌ای در آسمان یافت نمی‌شود...

چه قدر من خودپسند و خودخواهم از این که مایلم دیگران با من در این غم شریک شوند، در حالی که من در غم آنها شرکتی ننموده‌ام.

پس از این تفکرات من دوباره روزنامه‌هایی را که از خود دور کرده بودم به دست گرفتم و با کنجکاوی به خواندن آنها پرداختم.

آیا می‌دانید که اکنون مدت سه ماهی است که من از فرانسه دور شده‌ام!... به راستی وقتی که به گذشت زمان می‌اندیشم می‌بینم که زمان بدبختی چون دوران سعادت و خوشی زودگذر است و من از سرعت آن متوحش می‌شوم.

همین دیروز بود که مادرن بر روی تخت خوابیده بود، من یکی از دست‌های او را گرفته بودم و پدرش دست دیگرش را به دست داشت، و شما آنتوانت، سعی می‌کردید که پاهای سردش را گرم کنید...

آنتوانت این عجیب است که به نظر ما پاریسی‌ها فقط زندگی در پاریس خوب است و دیگر جهانیان دارای زندگی غم‌انگیزی هستند.

لکن با آن که پاریس در نظر من بسی خوب است، معذالک گمان می‌کنم که من باز هم مدت طولانی در این جا باقی بمانم و چه خوب است اگر اشخاصی را بیابم که با من از او صحبت کنند و چه خوب بود اگر شما یا من این جا بودید و با من در تحسین کردن این مناظر زیبا شرکت می‌کردید و چون من به تماشای این تصاویری که با شرکت آفتاب و رن تهیه شده است مشغول می‌شدید.

آه! آیا دیگر دستی پیدا می‌شود که دست مرا بفشارد؟ آیا دیگر کسی یافت می‌شود که اضطرابات مرا در یابد؟ آیا دیگر روحی موجود است که با روح من توأم شود؟ من در حالی که مبهوت و ساکت ساعت‌های طولانی در مقابل پنجره‌ام می‌ایستم و به این سؤالات می‌اندیشم...

اما نه... سرنوشت من فقط زنده ماندن و رنج بردن است...

آنتوانت شما از من تقاضا کرده بودید که آن چه برایم اتفاق می‌افتد، برایتان بنویسم. لکن چرا من با غم و اندوهم قلب پاک شما را همگین کنم؟ آری قلب شما را که طبیعتاً در



انزوایی که پیش گرفته‌اید منجمد شده است و با این همه مایل است که زنده بماند و با قلب دیگری شریک شود...

آنتوانت شما باید مطابق میلتان رفتار کنید. آیا می‌توانید قلب و روحی چون قلب و روح خود بیابید؟ خداوند می‌تواند تمام سعادت‌های عشق را از بهر شما بفرستد، بدون آن‌که شما را گرفتار طوفان‌های عشقی کند. لکن من با آن‌که مرد هستم این طوفان‌ها مرا در هم شکست...

آه! شما نمی‌دانید آنتوانت، که سیه روزی و بدبختی من از عشق است.

عشق خوشی و درد است، عشق مستی و مرگ است، عشق دارویی شیرین و در عین حال زهرآلود است عشق انسان را مست می‌کند لکن می‌کشد...

ژولیت از اوج آسمان به ته قبر افتاد، تبسم می‌کرد لکن اشک می‌ریخت!... خوشبخت آن کسی که اول بمیرد.

لکن وقتی که رومئو محبوبش را مرده و منجمد در روی قبر یافت چه می‌توانست بکند جز آن‌که خودش نیز بمیرد؟... من نیز به نوبه خود به این زندگی توجهی ندارم.

آنتوانت ملاحظه می‌کنید که انسان وقتی کسی را دوست داشت قلبش چون قلب معبودش می‌تپد... وقتی کسی را دوست نداریم باید از زندگی استعفا دهیم، باید با موجودی که عزیزش داریم مخلوط شویم و با او زندگی کنیم.

وقتی که کسی را دوست داریم به ناگهان مرگ گریبان معبودمان را می‌گیرد و او را به آسمان‌ها می‌برد. در این وقت قوای روحی شما نصف می‌شود و بهشت در نظر شما چون جهنم جلوه می‌کند.

در این وقت دیگر شما امیدی ندارید و شمایی که در این جهان باقی مانده‌اید جز آن‌که مرگ شما را دریابد و لااقل در آن دنیا با معبودتان ملاقات کنید، آرزویی ندارید...

لکن شما آنتوانت، شمایی که این قدر به زندگی، جوانی و آینده امیدوارید... شما که این قدر زیبا هستید و چهره‌ای این چنین خندان دارید، سعی کنید که گرفتار این دردی که من و مسیو داورینی را به سوی قبر خم کرده است نشوید. مرگ یک خواهر نبایستی چون

مرگ یک معشوق و یا یک دختر اثر کند.

امیدوار باشید زیرا باز هم مهر و محبت دیگری به شما تقدیم خواهد شد... لکن شما غمگین هستید!... من از این جا غصه‌ای که شما را رنج می‌دهد می‌بینم. اما بدانید که عشق شما را از این غم آسوده می‌کند دل شما مهر و محبت را، بزرگی و جلال را و درد عشق را می‌خواهد و می‌جوید! شما چون در آستانه حیاتید و جز مقدمه زندگی چیزی را نمی‌بینید، مایلید زندگی کنید. زیرا کتاب اسرارآمیز زندگی هنوز هم در مقابل نظر معصوم شما بسته است.

شما از من درخواست کرده‌اید که در غنا و توانایی که خداوند به شما ارزانی داشته است من شما را هدایت کنم... آتوانت، چه از این بهتر؟

خواهر عزیزم، از این محبتی که به من ابراز داشته‌اید شرمند نشوید، زیرا تمام این مهربانی‌ها مقدس و خدایی است و در اینها سعادت شما که وجودی برگزیده و ممتازید یافت می‌شود.

آتوانت از تقدیری که طبیعت از بهر شما مهیا کرده است خجالت نکشید، بروید به سوی دنیایی که در رحمت آن هنوز از بهر تان گشوده است و در تحت قیومت دوستان نجیب و رفقای محترمان سعی کنید که در این اجتماع قلبی لایق و شریف چون قلب خودتان بیایید.

من از آستانه قبر مادلن با نظری برادرانه شما را تعقیب خواهم کرد.

اما لازم است که من عجله کنم در این‌که به شما بگویم: آتوانت یافتن قلبی شریف چون قلب شما مشکل است و اگر در یافتن آن اشتباه کنید، آتیه شما کاملاً از بین می‌رود... شما چون قمار بازی هستید که سرنوشت شما بسته به این ضربه تاس و تخته نرد است... هرچه بیشتر بتوانید انتخاب کنید بیشتر شانس اشتباه کردن دارید!... و اگر اشتباه کنید سعادت، آتیه و زندگی شما از بین رفته است.

من با آن‌که در این راه فکر زیادی کردم به مادلن که از مدت بچگی می‌شناختمش دل باختم. با این همه می‌توانم به شما بگویم که در این راه باید کاملاً اندیشه نمود و

کورکورانه قدم برنداشت.

مواظب باشید آنتوانت، مواظب باشید... کاش من برای هدایت شما در پاریس بودم و با آنکه دیدن عروسی دیگران از بهرم صعب و دشوار است، با این همه نسبت به شما چون برادری جان نثار رفتار می‌کردم.

آه، من در این گونه موارد بسی سختگیرم، لکن لازم است که در مواقعی که موضوع زندگی آینده در پیش است بسی سختگیری کرد.  
اکنون گوش فرا دارید...

شما چه کم دارید؟ شما دارای لطافت، ثروت، زیبایی و نجابت هستید. شما از الطاف طبیعت، از عطایای خدایی و از تربیتی عالی کاملاً برخوردارید.  
شما موجودی سعادت‌مندید، لازم است که این سعادت را به کسی تسلیم کرد که قدر آن را بداند و شایسته آن باشد، این طور نیست؟

آنتوانت خواهش می‌کنم مرا که از شما این قدر دورم برای همیشه محرم راز خود قرار دهید. من از این جا سعی می‌کنم که آتیه شما را ببینم و پیش‌بینی کنم زیرا من اگر دور و یا نزدیک باشم در هر حال روح و جسم شما را به خوبی می‌شناسم.

### آموری دلثویل

حاشیه: مواظب این فیلیپ باشید من او را به خوبی می‌شناسم و می‌دانم که در دوست داشتن شما مقصر است. با آنکه جوانی صالح است مسخره می‌باشد. این شخص چون ماشینی است که آهسته آهسته دل می‌بازد. او در سابق یک بار دیگر هم دل‌باخته بود و من از عشق او نسبت به شما می‌ترسم و می‌دانم که او برای شما شوهری باوفا نخواهد بود.

### از دفتر خاطرات مسیو داورینی

بالاخره خداوند دعایم را مستجاب کرد من رفته رفته حس می‌کنم که به سوی مرگ پیش می‌روم و اگر اشتباه نکرده باشم هشت یا ده ماه دیگری به سوی قبر خواهم شتافت.

این میل مرگی که من در خود حس می‌کنم هیچگاه نافرمانی نسبت به خدا نیست و من از این موضوع کاملاً اطمینان دارم. این اطاعت از او امر او است که من مایلیم به وسیله ناخوشی که او از بهرم می‌فرستد بمیرم.

ای خدای من، من چه در زمین باشم و چه در آسمان در هر حال مطیع اراده توأم. مادلن، انتظار مرا داشته باش...

## فصل چهل و سوم

آتوانت به آموری

ششم ژانویه

آموری چه قدر شما از عشق خوب صحبت می‌کنید، چه قدر شما عشق را خوب شناخته‌اید. من نیز با آن‌که کاغذ شما را چندین بار خوانده‌ام با این همه هر دفعه که آن را می‌خوانم به اندیشه فرو می‌روم و به خود می‌گویم:

- چه سعادت‌مند است آن زنی که چنین یاری داشته باشد و چه غمگین است اگر این دینه نادر شفقت و جان نثاری که در شما جمع است، من بعد بی‌فایده و بدون استفاده باقی بماند.

شما به من نصیحت کرده‌اید که گاه‌گاهی از منزل خارج شوم و خود را در اجتماع غرقه سازم و در میان مردمان به جستجوی محبتی که جانشین علاقه‌ای که از دست داده‌ام بشود، بپردازم. لکن آموری، آیا می‌دانید که من از بهر خود لذتی در آینده سراغ ندارم؟ آیا ممکن است در میان تمام کسانی که بتوانند با من سخن از مهر و محبت گویند هرگز دوستی چون مادر که همیشه حتی تا موقع مرگ هم با من بود کسی را بیابم؟ کسانی که مرا اکنون احاطه کرده‌اند عبارت‌اند از مردان سیاسی و جاه‌طلبان بی‌مصرف و کسل‌کنندگانی که کاملاً وقت مرا می‌گیرند.

آموری از این پس نام رومثو و ژولیت را در میان این اجتماع کثیف و ناپسند بر لب نرانید، زیرا رومثو و ژولیت جز یک تخیلات شاعرانه چیزی بیش نیستند و در زمین ما وجود خارجی نداشته‌اند.

از طرفی، برادر عزیزم، تمام تلاش من صرف فقرا و بینوایان خواهد شد، همان طور که روحم به سوی خدا بازگشت خواهد کرد. این نقشه آینده من است. به این دلیل است که من خندیدن و شوخی کردن را دوست ندارم، زیرا خندیدن افکار ما را متفرق می‌کند و شوخی کردن از شکایت نمودن به خود با زمان می‌دارد.

لکن با این که این حقیقت بسی تلخ است، با این همه از کس دیگری صحبت کنیم. این کس دیگر مسیو فیلیپ آوری است.

آموری، شما درست تصور کرده‌اید فیلیپ آوری مرا دوست می‌دارد. نه خیال کنید که او عشقش را به من ابراز کرده است، نه، از این موضوع خدا را شکر می‌کنم او بسی محتاط و در عین حال پیش‌بین است و هرگز خود را به چنین بلیه‌ای دچار نمی‌کند. لکن من از چشمانش به این موضوع پی می‌برم. آموری، مرا عفو کنید زیرا درباره این موضوع نمی‌توانم سکوت کنم.

از طرفی سکوت چه فایده دارد؟

آه، آری این موضوع صحیح است و شما بدون شک این را تصدیق می‌کنید.

آموری عزیز، شما از من و از حقیقت دوستان فرسنگی به دورید.

آموری بیچاره من، اگر شما می‌توانستید یک ثانیه وضع او را در مقابل من حدس بزنید، اگر می‌توانستید یک دقیقه حالت محقرانه‌اش را در مقابل من مشاهده کنید، آن وقت قضاوت می‌کردید که چه طور او از ابراز عشقش خودداری می‌کند. اگر او از عشقش اطلاعی داشته باشد بدون شک بر ضد این عشق بسی می‌کوشد.

گاهی اوقات به نظر می‌رسد که کاملاً نادم است و با عجله از من اذن مرخصی می‌خواهد، چنان که پنداری می‌ترسد که در مقابل من اظهار عشقی بکند. من گمان دارم که او دارای روحی بس عالی است.

در تمام حالاتش ناراحتی زیادی مشاهده می‌شود و او به هیچ وجه باعث مزاحمت من نیست. وقتی که او با مسیو دومائری به بازی مشغول است قیافه‌ای آن قدر مظلوم دارد که به راستی قلب انسان را پاره می‌کند.

با آن‌که تمام این جریانات خطرناک به نظر می‌رسند، معهدا من از شما آموری، تقاضا دارم که چون عهد کرده‌اید بیش از شش ماه از ما دور نباشید. به زودی و قبل از این که فیلیپ کلمه‌ای که به نظر چون اعتراف آید بر زبان راند، باز گردید. من چون گمان می‌کنم که با گفتن این جریانات مسیو دآورینی را کسل کنم، لذا با او تاکنون حرفی از این موضوع نگفته‌ام.

از طرفی دایی بیچاره من از همیشه شکسته‌تر و بیچاره‌تر به نظر می‌رسد. خدای من او به زودی به دخترش خواهد پیوست و من از این موضوع بسیار می‌ترسم. وقتی که او به نظر خودش خوشبخت شود، من بسی خواهم گریست. لیکن برای او فرقی نمی‌کند...

آموری، لازم است که به شما موضوعی را بگویم و آن این است که دایی من در انتظار مرگ است و من در این باره اطمینان کامل دارم. آیا او دردی دارد؟ آیا مرضی دارد که ممکن است منجر به مرگش شود؟... نمی‌دانم.

من مسیو گاستون، این طیب جوانی را که شما آن قدر به او اعتماد دارید، استنطاق کردم. شما او را کاملاً می‌شناسید. او به من جواب داد که این حالت مسیو دآورینی خصوصاً با چنین ضایعه‌ای که به او رو کرده است، او را به سوی مرگ پیش می‌برد و نیز به من گفت که دو یا سه مرضی است که معالجه‌شدنی نیست و در اثر پیدایش غصه‌های بزرگ در انسان ظاهر می‌شود و از من تقاضا کرده که ترتیبی فراهم کنم تا او بتواند پنج دقیقه به تنهایی با دایی‌ام صحبت کند.

او به من گفت که این پنج دقیقه برای شناختن علائم مرضی که در مسیو دآورینی ظاهر شده کفایت می‌کند و اگر او مرض دیگری غیر از این ناخوشی روحی داشته باشد به زودی معلوم می‌شود.

به این واسطه در اولین روز ماه زمانی که من دایی بیچاره‌ام را ملاقات کردم، سعی و کوشش زیادی برای همراه بردن این شخص نمودم.

من به مسیو دآورینی گفتم که دکتر گاستون که شما او را به دربار داخل کرده‌اید و

همان طور که می دانید یکی از شاگردان خوب شما است، مایل است شما را ملاقات کند تا درباره مرضی که دارد با شما مشورت کند. لکن دایی ام گول نخورد و گفت:  
- آری، آری، او را می شناسم لکن به او بگویید که تمام داروهای بی فایده است و مریض مردنی می باشد.

به شنیدن این جواب من به گریه افتادم.

دایی من اضافه نمود:

- آه آنتوانت خویشتن را تسلیت ده. اگر تو نسبت به این مریض دلسوزی، باید بدانی که تا چهار یا پنج ماه دیگر هم زنده خواهد ماند و در این مدت آموری باز خواهد گشت. خدای من اگر در موقعی که شما از من دورید و من کاملاً تنها هستم، دایی ام بمیرد... شما آموری میل داشتید که کسی را بیاید تا با شما زیبایی دشت‌ها و شهرها را تحسین کند، می خواستید که دوستی داشته باشید که در دردهای خود با او شریک شوید و با هم اشک بریزید، آیا برای من هم یک چنین کسی لازم نیست؟  
من چنین دوستی را دارم اما فاصله بین من و او بسی زیاد است و او دارای غصه و دردی است که باعث جدایی ما شده است.

آموری، آموری، شما در آن جا چه می کنید؟

چه طور می توانید از نزدیک شدن به من، به منی که این چنین در فشار تنهایی واقع شده‌ام، چشم ببوشید؟ برای شما چه فایده دارد که همه اشخاصی که در اطراف شما هستند شما را شخص خارجی پندارند؟

آموری، اگر شما مراجعت کنید ما با هم کمتر رنج خواهیم برد.

آه، باز گردید... شما را به خدا باز گردید...

خواهر شما آنتوانت

آنتوانت به آموری

دوم مارس



من به وسیله مسیو دومائزی اطلاع یافتم که یکی از برادرزاده‌هایش در حالی که از هیدلبرگ می‌گذشت خبر یافته بود که شما در این شهر منزل کرده‌اید. من اکنون به آدرس هیدلبرگ، به شما این کاغذ را می‌نویسم و امیدوارم که این کاغذ بر خلاف رقعہ‌های گذشته‌ام برای من جوابی بیاورد.

خدای من شما را چه می‌شود و چرا این چنین خود را از اشخاصی که شما را دوست دارند، پنهان کرده‌اید؟

آیا می‌دانید که اکنون مدت دو ماهی است که من نمی‌دانم شما کجا زندگی می‌کنید و یا آن‌که زنده هستید یا نه. اگر من زن نبودم به شما سوگند می‌خوردم که حرکت می‌کردم و به جستجوی شما می‌شتافتم و به زودی شما را می‌یافتم. با این که شما به خوبی خود را مخفی کرده‌اید، من شما را پیدا می‌کردم.

من برای شما سه کاغذ نوشته‌ام که به آنها هیچ جوابی نداده‌اید؟ این چهارمین کاغذ است، آیا شما این را دریافت خواهید کرد؟ در هر یک از کاغذهایم من برای شما غصه‌ها و دردهایم را شرح داده‌ام.

اگر شما آنها را دریافت کرده بودید بدون شک جرأت نمی‌کردید که در جواب آنها سکوت کنید، چون می‌دانید که سکوت شما مرا رنج می‌دهد.

لکن به طور حتم شما نمرده‌اید، زیرا مسیو لئونس دومائزی در حالی که از هیدلبرگ می‌گذشته است، از احوالات شما مطلع شده است. به این وسیله لااقل من دانستم که بالاخره شما کجا منزل کرده‌اید و این دفعه اگر شما به کاغذ من جواب ندهید من خواهم پنداشت که کاغذهای من مصدع اوقات شما می‌شوند. آن‌گاه من نیز به نوبه خود سکوت خواهم کرد.

آه! آموری، من به راستی بدبختم. از سه نفر شخصی که مرا دوست می‌داشتند یکی مرده است، دیگری خودش را می‌کشد و سومی مرا فراموش کرده است. چه طور شما با قلبی این چنین خوب، عالی و بزرگ به هیچ‌وجه به حال کسی که رنج می‌برد، ترحمی نمی‌کنید؟

اگر شما در مراجعت نمودن تأخیر کنید و دایی من قبل از مراجعت شما بمیرد، آن وقت شما آموری، مرا در یک صومعه خواهید یافت که تارک دنیا شده‌ام.  
اگر این کاغذ هم بدون جواب بماند حتم داشته باشید که این آخرین کاغذی است که به شما می‌نویسم.  
آموری، به خواهرت ترحم کن.

### آنتوانت

#### آموری به آنتوانت

دهم مارس

شما می‌گویید که برای من تاکنون چندین کاغذ نوشته‌اید و در آنها اضطراب و دردهای خود را برای من شرح داده‌اید که من به آنها جواب نداده‌ام. من این کاغذها را به هیچ وجه دریافت نکرده‌ام.

گوش کنید آنتوانت اکنون من همه چیز را برای شما شرح خواهم داد: من میل ندارم که کاغذی بخوانم.

کاغذ قبلی شما در من اثری آن چنان موحش نمود که من بدون آن‌که بگویم به کجا می‌روم و حتی بدون آن‌که خودم هم بدانم، کولونی را ترک کردم و پست هم نمی‌دانست که کاغذهای مرا در عقب من به کجا بفرستند؛ آنتوانت من مایلم که از تمام دنیا و حتی از شما نیز فرار کنم...

راست است آنتوانت، که مسیو دآورینی خودش را می‌کشد. ولی من نمی‌توانم بمیرم، این مرد که در همه کاری بر من سبقت می‌جست، در درد و غم نیز چون عشق و جانثاری از من پیش افتاده است؟

مادلن انتظار هر دوی ما را دارد و این مسیو دآورینی بود که می‌گفت اگر خودکشی نکنیم در آن دنیا به هم خواهیم پیوست.

آه! زمانی که می‌خواستم خود را بکشم چرا مسیو دآورینی مانع شد؟ چرا از دست

من رولور را ریود و به من گفت: «خودکشی چه فایده دارد؟ انسان به خودی خود خواهد مرد».

در حقیقت انسان به خودی خود می‌میرد، زمانی که انسان می‌خواهد بمیرد مانع می‌شوند و انسان را به امید پیری و به خودی خود مردن دلخوش می‌کنند. اما طبیعت پیر مردان را به سوی مرگ پیش می‌برد لکن جوانان را به عقب می‌راند. آری من نمی‌توانم بمیرم.

این کاغذ شما است که این فکر را در سرم تولید می‌کند و کم‌کم بدون آن‌که حس کنم، طبیعت این تکلیف سنگین را به گردنم می‌اندازد. هر روز بدون آن‌که من خود نیز متوجه شوم خویشتن را به این دنیایی که مرا احاطه کرده است نزدیک‌تر می‌کنم. یک روز خود را در سالن تفریح می‌یابم و در این حال من با مردان دیگر جز با پارچه سیاهی که به بازو دارم فرقی ندارم.

وقتی که داخل منزل شدم کاغذ شما را که نوشته بودید: «مسیو دآورینی روز به روز ضعیف‌تر می‌شود و بیش از پیش به سوی قبر خم می‌گردد» دریافت کردم. لکن من برخلاف هر روز پیشانی افکنده خود را بلندتر می‌کنم و از آن‌چه مرا احاطه کرده است بیشتر لذت می‌برم.

در دنیا دو عشق موجود است که با هم تفاوت دارند عشق پدر و عشق معشوق، عشقی که می‌کشد و عشقی که نمی‌کشد. در کولونی من کمی از زندگی خود راضی بودم و اکنون با تفریح کردن خود را سرگرم می‌کنم.

من می‌خواستم از همه چیز فرار کنم و در حالی که کاملاً شکسته شده بودم، میل داشتم که لحظه‌ای با خودم خلوت کنم و در انزوا و سکوت به قضاوت تغییراتی که در این شش ماه در من حادث شده است پردازم.

لذا به هیدلبرگ رفتم.

آنجا در حال خود تعمق کردم و به جراحاتم و ارسی نمودم.

آیا این از قوت روحی من است که دیگر اشک از چشمم فرو نمی آید؟ آیا این از بی خونی رگ های من است که دیگر از جراحاتم خون نمی بارد؟  
 آیا ممکن است که من معالجه شده باشم؟ آیا انسان آن قدر ضعیف و در عین حال آن قدر پست است که هیچ چیز حتی درد و آندوه را هم در خود نمی تواند برای همیشه نگهداری کند؟

تکرار می کنم: من نمی توانم بمیرم.

گاهی از اوقات برای آن که از صداها و خوشی ها و تفریحات فرار کرده باشم به کوهستان ها و دره ها پناه می برم و سعی می کنم که از طبیعت سرزنده و جاندار به طبیعتی بی حرکت و بی جان پناه برم.

لکن در آن جا هم با این که همه چیز بی حرکت است من دوباره، بهار، شیره نباتات و قوت حیات را مشاهده می کنم.

در آن جا جوانه ها ظاهر می شوند، زمین سبز می شود و با آن که در زیر پاهای خود زندگی نوینی را می یابم، معهذا من مرگ را جستجو می کنم.

من به زندگی دیگران رشک می برم. در این وقت از خود منزجر می شوم و به پستی خود به چشم حقارت می نگرم و از این که یک لحظه خود را مافوق بشر پنداشته بودم، خویشان را سرزنش می کنم.

گاهی اوقات به فکر این می افتم که به آفریقا بروم و مغز خود را پریشان کنم یا از یک کوهی خود را سرنگون سازم. ولی می ترسم که این جسارت را نداشته باشم.

گمان دارم که افکارم مرا از حقیقت دور می کنند و شما به هیچ وجه سخنان مرا نمی فهمید. آتوانت، مرا ببخشید، مرا ببخشید و از هدیان هایی که در این کاغذ است و سکوت سابق من و زجرهایی که در اثر این سکوت بر شما وارد شده، عفو کنید. بایستی مرا ببخشید زیرا به راستی من بسی رنج می برم...

آری، آری، آتوانت بیچاره، به یک صومعه داخل شو. زیرا در این دنیا هیچ سوگندی که به آن عمل شود و هیچ دردی حقیقی و عشقی جاویدان یافت نمی شود.

تو مردی را که دوستت دارد و یا مایل است تو را دوست داشته باشد، ملاقات خواهی کرد که حتی ممکن است تو را به راستی هم دوست داشته باشد. او به تو سوگند می خورد که زندگیش بسته به زندگی تو است و اگر تو بمیری او هم خواهد مرد. تو خواهی مرد و او هم می خواهد که بمیرد و لکن شش ماه بعد، او خود را سرزنده و مملو از زندگی و سلامتی خواهد یافت.

به یک صومعه داخل شو.

من مایلم که مسیو دآورینی را قبل از مرگش ملاقات کنم، مایلم که خود را به پایش اندازم و از او طلب عفو کنم.

یکی از این روزها من به سوی پاریس حرکت خواهم کرد. کی؟ به هیچ وجه نمی دانم. اما محققاً قبل از ماه مه خواهم آمد. این روزهای زیبایی است که نزدیک می شود و فصل مسافرت شروع می گردد از این پس ساحل های رن محل وعده ملاقات کسانی خواهد بود که من مایلم از آنها فرار کنم.

از طرفی شما آتوانت در پاریس هستید و من مایلم که از شما عذر تقصیراتم را بخواهم. در کاغذهایی که برای من نوشته اید و به راستی قلب مرا به لرزه در آورد، شرحی از فراموشی من داده بودید که به راستی بسی دردناک بود.

چون من آنها را خواندم گمان کردم که شما در مقابل من در حالی که لبخند می زدید و در عین حال می گریستید، ظاهر شدید.

آری، من می خواهم برای آن که خودم خویشتن را عفو کنم به سوی شما بیایم و تقدیر خود را به شما تقدیم کنم و مطیع لطف و جوانمردی شما شوم، بالاخره قلب دردناک خود را تقدیم شما کنم.

آموری

از دفتر خاطرات مسیو دآورینی

دکتر گاستون به بهانه مشورت کردن درباره مریضی، لکن در حقیقت برای دیدن من،

به منزل آمد. من این موضوع را فهمیدم. او به وسیله آنتوانت مطلع شده بود که من مریضم و مایل بود بداند چه مرضی دارم.

من باز هم این ملاقات را رد کردم.

آری، خدای من، قادر متعال، من مایلم که مرگی را که تو از بهرم فرستاده‌ای به تنهایی حفظ کنم و از چشم اغیار مخفی سازم.

مدت طولی من در این موضوع شک داشتم، لکن بالاخره علائم مرگ مرئی شدند و مدت هفت یا هشت روزی است که من اطمینان یافتم و انتظار یک مرض مغزی یا یکی از ناخوشی‌های نادری که بتواند یک باره مرا بکشد، دارم.

گمان دارم که این مرض من کنجکاوی زیادی در محافل علمی تولید خواهد کرد. این مرض من برای طبایی که امراض روحی را جست و جو می‌کنند و در پی یافتن دلیل امراضی که هیچ دارویی ندارد هستند، قابل توجه خواهد بود.

من در آستانه مرگم. چندین تشنج روحی که گاهی اوقات دارای هیجانان عجیب، دردهای سخت، حرارت زیاد در سر و بالاخره انقباضات قسمت به قسمت اعضای بدن که من انتظار آنها را دارم، بالاخره مرا در روی صندلیم خواهند انداخت. در این وقت دست من که می‌خواهد چیزی را بردارد، فلج می‌شود.

در دو یا سه ماه، دیگر تمام اینها خاتمه خواهند یافت.

دو یا سه ماه، این خیلی طولانی است.

خدای من، مرا عفو کن، چه قدر من نمک‌شناسم.

## فصل چهل و چهارم

ساعت هفت صبح روز اول مه کالسکه‌ای سفری در مقابل منزل مسیو دآورینی بایستاد و جوانی گردآلود و خسته از آن پیاده شد. کالسکه‌چی که قبل از او پیاده شده بود به طرف منزل رفته بند زنگ را بکشید. لحظه‌ای بعد پیشخدمت درب منزل را بگشود و به دیدن جوان مسافر تبسمی شیرین بر لب راند و سر را به تعظیم فرود آورد و زیر لب گفت:

- مسیو آموری! چه سعادتتی...

آموری تبسمی حزن‌انگیز نمود و پرسید: آیا مادمازل آنتوانت منزل است؟  
پیشخدمت با احترامی تمام گفت: آری مسیو آموری، اجازه بفرمایید که ایشان را از ورود شما مطلع گردانم.

آموری داخل باغ شد و در روی همان نیمکتی که ماه‌های قبل مادلن می‌نشست قرار گرفت. از دیدار این باغ حالتی عجیب به او دست داد. او خود نمی‌دانست که خوشحال و مسرور است یا دلشکسته و محزون. هر گوشه این باغ خاطره‌ای و هر شاخه گل یادبودی را به خاطرش می‌آورد. این یادبودها و خاطره‌ها بسیار محزون و دلگداز بودند. آموری در حالی که قطرات اشک، اشکی که مدت‌ها از ریزش باز ایستاده بود، از دیده فرو می‌ریخت، به یاد آخرین روزی که این خانه را ترک کرده بود بینتاد.

او آن روز این خانه را به امید مردن ترک کرده بود، او می‌خواست بمیرد، او می‌خواست از این شهر و دیاری که مملو از یادبودهای مادلن عزیز است فرار کند و به گوشه‌ای خلوت رفته در آن‌جا با عشق خود، با عشقی که با ناکامی به اتمام رسیده، تنها

بماند. در آن وقت او امیدوار بود که درد و غم هلاکش کند و غصه و رنج به مرگش کمک نماید.

لکن امروز با تعجب می‌دید که تا حدی تسکین یافته است. امروز می‌دید که مانند گذشته چندان اشتیاقی به مردن ندارد و اگر بهتر بخواهیم بگوییم زجر دیدن و غصه خوردن را به مردن ترجیح می‌دهد.

او هنوز در اندیشه بود که به ناگهان صدای پایی که با عجله به طرف او می‌آمد، به گوشش رسید. آموری سر برداشت و آنتوانت را در مقابل خود دید، آنتوانت شاداب‌تر و زیباتر از سابق با چشمان درخشان و گیسوان بلندش در مقابل او ایستاده بود. در حالی که قطره‌ای اشک در دیده‌اش می‌درخشید، اشکی که دلیل خوشحالی او بود و به آموری می‌فهماند که تا چه حد انتظار او را داشته است، دستش را به طرف مرد جوان دراز کرده بود.

آموری بی‌اختیار از جای برخاست و در حالی که از وجد و سرور می‌لرزید، او را در آغوش گرفت و برادرانه بوسه‌ای از پیشانی‌اش برداشت. آن‌گاه زیر لب گفت:

- آه، آنتوانت خواهرم...

آنتوانت که از اثر تماس لب‌های آموری با پیشانی‌اش سرخ شده بود گفت:

- آموری، برادرم، چه قدر از دیدار شما خوشحالم و تا چه حد از این که دوباره شما را سلامت می‌یابم به درگاه خداوند شکرگذارم. اگر می‌دانستید که من روزها و شب‌ها انتظار شما را داشته‌ام و هر لحظه امیدوارم بودم که شما به پاریس باز گردید، بدون شک در آمدن تعجیل می‌کردید و تا این حد مرا در انتظار نمی‌گذاشتید.

سپس چنان که گویی از گفتن این کلمات ناراحت شده است، لحظه‌ای تأمل کرد. سپس موضوع سخن را تغییر داده گفت:

- اکنون آموری، خواهش می‌کنم که کمی از خودتان برای من تعریف کنید. در این مدت چه می‌کردید، کجا بودید، وقتتان را چگونه می‌گذرانید؟ برای من بگویید. همه چیز را برای خواهرتان شرح دهید.



آموری که خونسردی خود را باز یافته بود، گفت:

- من چیزی ندارم که برای شما شرح دهم. در کاغذهایم تمام آنچه را که شما اکنون از من می‌پرسید به تفصیل شرح داده‌ام. ولی شما... من میل دارم که به نوبه خود از حال شما، اعمال شما و آنچه را که مربوط به شما است مطلع گردم.

آنتوانت تبسمی کرد و گفت:

- آموری شما خود می‌دانید که من برنامه‌ای خسته‌کننده دارم. روزها و شب‌ها را در این خانه می‌گذراندم و گاهی اوقات از دوستان مسیو دآورینی پذیرایی می‌کنم و هر ماه همان‌طور که شما خود بهتر می‌دانید روز اول ماه به دیدن مسیو دآورینی می‌روم.

آموری پرسید:

- پس از مسیو دآورینی برایم بگویید. او چه می‌کند و حالش چه طور است؟

آنتوانت آهی کشید و گفت:

- او در کنار دخترش روزها را به شب می‌رساند و شبانگاه وقتی که از مزار مادین مراجعت می‌کند تا نصف شب به خواندن دفترچه یادبودش وقت می‌گذراند. به این طریق می‌توان گفت که او بیست و چهار ساعت شبانه روز را به دخترش می‌اندیشد و آنی از فکر او غافل نیست. فقط اولین روز هر ماه که من برای دیدنش می‌روم تمام مدت روز را با من می‌گذراند. او از مادین، از شما و بالاخره گاهی اوقات از من صحبت می‌دارد... به هر حال امروز هم همان‌طور که می‌دانید روز اول ماه مه است و من باید به دیدن مسیو دآورینی بروم. البته شما نیز با من همراهی خواهید کرد و من می‌دانم که دایی بیچاره‌ام تا چه حد از دیدار شما خوشحال خواهد شد.

در این وقت پیشخدمت مخصوص آنتوانت به آنها خیر داد که کالسکه حاضر است.

آموری و آنتوانت با عجله سوار کالسکه شده راه ویل دآوری را پیش گرفتند.

در طول راه هر کدام آنها به اندیشه‌ای جداگانه مشغول بودند و هیچ یک از آن دو کلمه‌ای بر لب نراندند. چون کالسکه توقف کرد آنها سر برداشتند و ملاحظه کردند که به ویل دآوری رسیده‌اند.

آموری نخست از کالسکه پیاده شد و دستش را برای کمک کردن به آنتوانت پیش برد. آنتوانت با تبسمی دل‌انگیز دست او را بگرفت و فرود آمد و با سر از او تشکری کرد. آموری گفت:

- اگر شما اجازه دهید... من قبل از دیدار مسیو دآورینی به ملاقات مادلن می‌روم و تا چند لحظه دیگر به شما و مسیو دآورینی می‌پیوندم.

آنتوانت با صدای لرزانی گفت:

- بزرگوارم، من و دایمی‌ام انتظار شما را داریم.

آموری با سرعت به سوی مزار مادلن شروع به دویدن کرد و چون به آن‌جا رسید، در مقابل قبر معبودش به زانو در آمد. مزار مادلن چون خودش زیبا و دلپسند بود. در اطراف قبر گل‌های سفیدی که مادلن دوست می‌داشت کاشته بودند. سنگ سفید مزار مادلن به واسطه گذشت زمان، کمی تیره رنگ شده بود و درخت سروی که بر روی قبر او سایه افکنده بود، منظره‌ای شاعرانه به آن می‌بخشید.

آموری بدون آن‌که متوجه باشد مدت نیم ساعت همان طور بی‌حرکت و بی‌صدا و حتی بدون گفتن کلمه‌ای همچنان بر جای ماند. سپس در حالی که از جای بر می‌خاست زیر لب گفت:

- مادلن، اکنون از تو خداحافظی می‌کنم و برای ملاقات پدرت که انتظار مرا دارد می‌روم، لکن دوباره برای دیدنت باز می‌گردم و لحظه‌ای چند با تو هر آن‌چه را در دل دارم در میان خواهم نهاد.

سپس مرد جوان با آرامی و سکون تمام به طرف عمارت مسیو دآورینی رهسپار شد و چون به آن‌جا رسید به توسط ژوزف، مسیو دآورینی اطلاع داد که برای ملاقات او حاضر است.

مسیو دآورینی که با بی‌قراری انتظار او را داشت از داخل اتاق فریاد زد:

- آموری، فرزندم، داخل شوید.

آموری خود را به درون اتاق افکند و بی‌اختیار بر پای مسیو دآورینی ییافتاد و زانوان

او را در آغوش گرفته، سر بر پایش نهاد.

مدت زمانی طویل این سه وجود محزون و دل شکسته در سکوتی محض باقی ماندند. پدر، معشوق و خواهر در حالی که قطرات اشک بی اختیار از دیدگانشان فرو می ریخت، از پنجره اتاق چشم بر مزار مادرین دوخته بودند، تو گویی که با تضرع از او می خواستند که به سوی آنان باز گردد و از این راه بر زخم دلشان مرهمی نهد. بالاخره مسیو دآورینی که خوددارتر از آن دو جوان بود به زودی خونسردی خود را بازیافت و با صدایی گرفته گفت:

- آموری، فرزندم، خوش آمدید...

آموری سر برداشت و چون چشمش بر مسیو دآورینی بیافتاد به لرزه در آمد. مسیو دآورینی بی نهایت شکسته و پیر شده بود. چشمانش نور حیات را از دست داده و پیشانیش بیش از پیش پرچین و افکنده می نمود. به راستی شناختن این پیرمرد بسی مشکل بود.

آموری زیر لب گفت:

- او، پدر، آیا شما مریضید؟ آیا کسالتی دارید؟

مسیو دآورینی تبسمی حزن انگیز نمود و گفت: نه فرزند کسالتی ندارم و هنوز سالمم. لکن از تو خواهش می کنم که به خود زحمت ندهی و به من نیندیشی، بلکه از احوالات خودت برایم سخن گویی و نقشه زندگی آینده ات را برایم بیان کنی.

آموری گفت:

- پدر جان، از احوالات من به وسیله کاغذهایی که به آنتوانت نوشته ام بدون شک مطلع می باشید. لکن درباره نقشه زندگی آینده ام لازم است به شما بگویم که تاکنون در این باره فکری نکرده ام و از آن گذشته برای زندگی آینده من نقشه ای لازم نیست.

مسیو دآورینی سری تکان داد و گفت:

- چرا آموری تو جوانی و زندگانی برای جوانان چیز نفیسی است. به هر حال اکنون که میل نداری درباره خودت صحبت کنی اگر مایل باشی درباره آنتوانت که خواهر تو

محسوب می شود سخن گوئیم.

آنتوانت گفت: دایی جان...

آموری با تعجب پرسید: آنتوانت؟...

مسیو داورینی گفت: آری، آنتوانت، زیرا او جوان است و تو خود می دانی که دختری جوان و بی سرپرست نمی تواند زندگانی غم انگیزی چون او داشته باشد و به این زندگی مدت طولانی ادامه دهد. لازم است که او هرچه زودتر شوهر کند و این وظیفه ماست که شوهری درخور او برایش بیابیم و به زندگانی او سر و صورتی دهیم.

آنتوانت با بی قراری تمام حرکتی کرد.

آموری گفت:

- بسیار خوب، مسیو از من چه کاری ساخته است و چگونه می توانم شوهری برای

آنتوانت پیدا کنم؟

مسیو داورینی جواب داد:

- مگر تو با عده زیادی از جوانان دوستی نداری و از میان آنان نمی توانی جوانی

نجیب و با شخصیت برای آنتوانت بیابی.

آموری تمجیح کنان گفت:

- چرا، ولی...

## فصل چهل و پنجم

مسیو دآورینی سرش را بلند کرد و پرسید:

- ولی چه؟...

آموری گفت:

- مسیو این سؤال مشکلی است و لازم است که انسان کاملاً درباره آن فکر کند. متأسفانه اغلب جوانان ثروتمند و در عین حال خسیس با من دوست می‌باشند.

دکتر گفت:

- اکنون یک یک آنان را برای ما نام ببرید. آموری می‌خواست به آتوانت نظر کند و از چشمانش مافی‌الضمیرش را بخواند، لکن آتوانت با لهجاعت چشمانش را به زمین دوخته بود.

آموری در حالی که برای جواب دادن به قیمش جد و جهد زیادی می‌کرد گفت:

- بسیار خوب نخستین آنها ارتور دووالانسی می‌باشد.

مسیو دآورینی فوراً گفت:

- آری و به راستی او جوانی زیبا و باهوش است و دارای نامی مشهور و ثروتی

فوق‌العاده می‌باشد.

آموری گفت: اما بدبختانه او برای آتوانت مناسب نیست زیرا این شخص بی‌نهایت بد اخلاق و زندگی با او خسته‌کننده می‌باشد و از طرفی بسیار حریص است. او مایلست چون دون ژوان مشهور شود و این فکر از روی نهایت دیوانگی و بی‌مغزی او است، اما برای آن‌که سعادت زنی را ضمانت کند چندان بد نیست.

آنتوانت نفسی کشید و به نظر می آمد که با چشمانش از آموری تشکر می کند.  
پیر مرد گفت:

- از این گذشتیم، دیگری را نام ببر.  
آموری گفت:

- در میان بقیه دوستانم من بیش از همه گاستون دوسومروبو را ترجیح می دهم.  
مسیو دآورینی گفت:

- به راستی او هم چون ارتور دووالانسی هم غنی و هم اصیل زاده است و اغلب اوقات شنیده ام که می گویند او جدی، مهربان و با تربیت است.  
آموری گفت:

- آری، لکن اگر تمام این صفات را برایتان گفته باشند بایستی به آن اضافه کرده باشند که او بسی احمق است.

و به راستی اگر در سکوت طولانی و همیشگیش تعمق کنید، خواهید فهمید که او شخصی زیبون و دارای شخصیتی متوسط است.

مسیو دآورینی در حالی که سعی می کرد یادبودهای گذشته را به خاطر آورد و می دید که آموری از اخلاق هر کدام خرده ای می گیرد، گفت:

- آیا شما نبودید که شخصی به نام لئونس دو گرینون را به من معرفی کردید؟

آموری در حالی که سرخ می شد گفت:

- آری مسیو.

مسیو دآورینی گفت: این مرد جوان آینده ای درخشان خواهد داشت. آیا اکنون او

وکیل مجلس نیست؟

آموری گفت: چرا ولی ثروتمند نیست.

مسیو دآورینی گفت:

- عجب مگر آنتوانت به اندازه دو نفر غنی نمی باشد؟

آموری با ترش رویی زیادی ادامه داد:

- از طرفی هم پدرش نقش نجیبانه‌ای در انقلاب بازی نکرده است.

مسیو دآورینی گفت:

- لکن این پدرش نیست، بلکه پدر بزرگش است و شما می‌دانید که در این دوره با

آن‌که خطایی هم ثابت شود ولی اشخاص را به گناه اجدادشان نمی‌گیرند.

بنابراین آموری این شخص جوان را در صورتی که مسیو دومائزی بپسندد، به

آنتوانت معرفی کنید.

آموری فریاد زد:

- آه! عضو کنید چه قدر من پریشان حواسم. خدای من این چند ماه غیبت در حافظه من

تأثیر بدی بخشیده است. من فراموش نمودم به شما بگویم که لئونس قسم خورده است

هرگز زن نگیرد. این موضوع چون دیوانگان در مغزش رسوخ یافت و باید دانست که او

هیچ وقت از تصمیم خود باز نمی‌گردد.

مسیو دآورینی گفت:

- بسیار خوب اکنون راجع به مسیو فیلیپ آوری صحبت کنیم.

آنتوانت زیر لب گفت:

- دایی جان من به شما گفتم...

مسیو دآورینی گفت:

- بچه جان بگذار آموری صحبت کند.

آموری با هیجانی زیاد گفت:

- آه! قیم عزیزم، درباره این مسیو فیلیپی که من دیگر در زندگی ملاقاتش نخواهم کرد

از من سؤالی نکنید.

آنتوانت با وجود نصایح من او را ملاقات می‌کرد و باز هم می‌تواند او را ملاقات کند و

تا موقعی که این عمل به نظرش پسندیده آید او را بپذیرد. لکن من نمی‌توانم او را بیخشم

زیرا او به آسانی توانست ما دلن را فراموش کند.

مسیو دآورینی و آنتوانت با هم فریاد زدند:

- چه طور؟ مادلن!

آموری گفت: آری با دو کلمه شما خواهید توانست که درباره این مرد قضاوت کنید، او مادلن را درست می داشت و این موضوع را به من گفته بود و حتی از من نیز تقاضا کرده بود که از شما اجازه ازدواجشان را بگیرم و اتفاقاً این موضوع در همان روزی واقع شده بود که شما با من در این باره موافقت کرده بودید.

بسیار خوب، امروز این شخص آنتوانت را دوست می دارد، همان طور که مادلن را دوست می داشت و همان طور که فردا ممکن است ده تایی دیگر را هم دوست داشته باشد. اکنون قضاوت کنید که به چنین قلبی که این قدر زود تغییر می کند و محبتی را که او جاودانه می پندارد و لااقل در مدت یک سال از قلب می زداید، چه اعتمادی می توان داشت.

آنتوانت از این تنفر و خشمی که آموری اظهار می کرد سرش را پایین انداخت و مضطرب بر جای ماند.

مسیو دآورینی گفت:

- آموری شما خیلی سخت گیرید.

آنتوانت محجوبانه گفت:

- آه! آری، به نظر من می آید که آموری خیلی سخت گیر می باشد.

آموری با شدت فریاد زد:

- آنتوانت، آیا شما از او دفاع می کنید؟

دختر جوان گفت:

- من فقط از ترحم کردن و انسانیت دفاع می کنم. آموری شما با آنکه سخت دل و

ثابت قدم می باشید، بسیار شخص نجیب و اصیل زاده ای هستید و باید در وصف صفات دیگران نیز کمی رحیم باشید.

آموری با دلتنگی گفت:

- بنابراین او از چشمان شما به علاقه شما پی برده است... و این آنتوانت... مسیو



دآورینی در حالی که مرد جوان را چنان که گویی می‌خواهد تا اعماق روحش را بخواند  
نگریستن گرفته ادامه داد:

- و این آنتوانت است که حق دارد.

آموری شما با دل‌سختی درباره دیگران قضاوت می‌کنید.

آموری با شدت جواب داد:

- اما به نظر من می‌رسد که...

پیرمرد سخنش را قطع کرده گفت:

- من می‌دانم که انسان در موقعی که در چنین موقعیتی چون شما باشد به هیچ‌وجه  
رحیم نیست و نمی‌تواند از ضعف نفس خودداری کند. موه‌های سفید من به من یاد  
می‌دهند که با گذشت باشم و شما نیز شاید روزی از این مدافعه‌تان پشیمان شوید. این  
روز بسی نزدیک است، دریغاً! چه زیادند تصمیمات قوی که با گذشت زمان نابود  
می‌شوند. دنیا تماشاخانه وحشتناکی است که در آن محبت‌ها و عشق‌های خیلی قوی نیز  
به واسطه طول مدت از بین می‌روند. انسان هر قدر مغرور و مطمئن باشد نمی‌تواند  
بگوید «من فردا در آن‌جا خواهم بود» و یا «فردا چنان خواهم کرد» چون کسی از فردا  
خبر ندارد.

درباره هیچ‌کس با دل‌سختی قضاوت نکنیم همان‌طور که به نوبه خود درباره خود نیز  
با دل‌سختی قضاوت نمی‌کنیم. این تقدیر ما است نه تصمیم ما.

آموری فریاد زد:

- بنابراین شما گمان می‌کنید که ممکن است من مادلن را روزی از یاد ببرم؟ آنتوانت

زرد شد.

پیرمرد در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت:

- من چیزی گمان نمی‌کنم، من زندگی کرده‌ام و من می‌دانم. به هر حال چون شما در

مقابل آنتوانت چون پدری جوان به شمار می‌روید سعی کنید که پیش از همه چیز رحیم و

مهربان باشید.

آنتوانت، با لحن تلخی اضافه کرد:

- و مایل نباشید که من نیز بعد از مادر کس دیگری را به عوض او دوست داشته باشم. من این موضوع را تکرار می‌کنم که چنین آرزویی نداشته باشید.  
آموری گفت:

- آه! کی می‌تواند چنین درخواستی از شما داشته باشد؟ چه کسی می‌تواند احساسات تلخی را که شما در کاغذتان برایم شرح داده‌اید فراموش کند؟  
در این وقت ژوزف داخل شد و اطلاع داد که وقت گذشته است و کالسکه‌ای که باید آنتوانت را ببرد حاضر است.

آموری به دکتر گفت:

- آیا من نیز به همراه آنتوانت بروم؟

مسیر داورینی گفت:

- نه، دوست من، با وجود آن‌که شما برای او به جای پدر می‌باشید با این همه شما خیلی جوانید. هرچند که این عمل در نظر ما چندان عجیب نیست، لکن در نظر دیگران این مجاورت چندان شایسته نمی‌باشد.

آموری گفت:

- اما من با کالسکه او آمده‌ام.

دکتر گفت: یکی کالسکه دیگر به فرمان شما است. شما آموری از این بابت مضطرب نباشید بلکه اگر باز هم احتیاج به کالسکه دیگری داشته باشید حاضر است. از طرفی شما دیگر نمی‌توانید در کوچه دانگولم منزل کنید و با آن‌که شما مایلید آنتوانت را در پاریس ملاقات کنید، من از شما تقاضا دارم که بدون حضور یکی از دوستان پیر من، مثلاً دو مائژی به دیدن او نروید. شما می‌توانید او را در هفته سه بار ملاقات کنید البته در ساعات معین و دوست پیر من خوشحال خواهد شد از این که شما را به منزل او هدایت کند و این همان عملی است که همچنان که آنتوانت به من گفت او برای فیلیپ آوری هم انجام می‌دهد.

آموری با تعجب گفت: بنابراین من یک شخص غریب و خارجی برای شما محسوب می‌شوم؟

دکتر گفت: نه آموری شما در نظر من و آنتوانت چون پسر من می‌باشید، اما در نظر دیگران شما یک جوان بیست و پنج ساله محسوب می‌شوید. همین است و بس. آموری زیر لب گفت: چه قدر دیدار این مسیو فیلیپ مرارنج می‌دهد، زیرا من به خود وعده داده بودم که دیگر او را نبینم.

آنتوانت فریاد زد:

- آه، آموری، بگذارید او بیاید لازم است که شما ببینید که من چگونه از او پذیرایی می‌کنم و او چه قدر به این ملاقات‌ها اصرار دارد. آموری گفت:

- راستی؟

آنتوانت گفت: شما خود این موضوع را قضاوت خواهید کرد.

آموری پرسید: کی؟

آنتوانت جواب داد: فردا، کنت دومانژی بعضی از اوقاتشان را صرف من محبوس می‌کنند و این اوقات عبارت از سه‌شنبه‌ها، پنج‌شنبه‌ها و شنبه‌ها می‌باشد. فردا روز شنبه است پس شما می‌توانید فردا بیایید. آموری اندکی تأمل کرد، آن‌گاه گفت:

- فردا...

آنتوانت گفت:

- آه! بیایید، بیایید، دیر زمانی است که ما یکدیگر را ندیده‌ایم و بدون شک بسی حرف‌ها داریم که باید به یکدیگر بگوییم.

مسیو داورینی گفت:

- آموری، چون آنتوانت این تقاضا را از تو کرده است البته خواهشش را اجابت کن.

مرد جوان گفت:

- آنتوانت به امید دیدار.

آنتوانت گفت:

- برادرم، به امید دیدار فردا.

مسیو دآورینی که این جر و بحث را با تبسمی غم‌انگیز گوش می‌کرد گفت:

- من نیز بچه‌های عزیزم به امید ماه دیگر و در این یک ماه من به شما اجازه می‌دهم

که اگر برای چیز مهمی به من احتیاج داشتید برای دیدن من بیایید.

آن‌گاه مسیو دآورینی به ژوزف تکیه کرد و آنها را تا کالسکه‌هایشان بدرقه نمود. سپس

هر دوی آنها را در آغوش کشید و به آنها گفت:

- خدا نگهدار دوستان من.

دو جوان گفتند:

- خدا نگهدار پدر مهربانم.

آنتوانت در وقتی که ژوزف درب کالسکه را می‌بست گفت:

- آموری روزهای سه‌شنبه، پنج‌شنبه و شنبه‌ها را به یاد داشته باش.

آن‌گاه به کالسکه‌چی گفت:

- به سوی کوچه دانگولم.

آموری گفت:

- به طرف کوچه ماتورین.

مسیو دآورینی بعد از آن‌که لحظه‌ای دور شدن آنها را نگریست گفت:

- من نیز به سوی مزار دخترم.

آن‌گاه به بازوی ژوزف تکیه کرد و مطابق معمول برای گفتن شب به خیر به مادرین، راه

قبرستان را پیش گرفت.

## فصل چهل و ششم

فردای آن روز آموری به منزل کنت دومانژی رفت. در حقیقت کنت دومانژی برای او شخص غریبی محسوب نمی شد، زیرا آموری بیش از بیست بار او را در منزل مسیو دآورینی ملاقات کرده بود.

راست است که برخورد آنها با هم سابقاً بسیار کوچک و کم دوام بود زیرا در جوانها احساساتی موجود است که خواهی نخواهی آنها را به هم جذب می کند در صورتی که برخلاف همین احساسات مرد جوانی را از پیرمردان دور می سازد.

آنتوانت قبلاً به وسیله کاغذی آمدن آموری را به کنت دومانژی اطلاع داده بود و همچنین به دوست پیرش خبر داده بود که مسیو دآورینی تحت الوصایه اش را حامی او قرار داده است و پیش از وقت راه تعجبها و شکهایی را که ممکن بود از این موضوع در کنت دومانژی حادث شود سد کرده بود.

آموری وقتی که به آنجا رسید مشاهده کرد که کنت انتظارش را داشته است و دید که کنت دومانژی چنان که پنداری از اعتماد مسیو دآورینی نسبت به او اطلاع کامل دارد از او پذیرایی می کند.

مسیو دومانژی به او گفت:

- من مطلع شده ام که دکتر بیچاره و عزیز من درباره قیومت آنتوانت شریکی که خوشبختانه جوان است از برای من فرستاده است. این شریک من به واسطه جوانیش بهتر از من می تواند که احساسات قلبی آنتوانت را دریابد و آنتوانت نیز قبلاً درباره سرگذشت شما مرا مطلع کرده است.

آموری با تبسمی غمناکانه گفت:

- دریغا، مسیو از وقتی که من شرافت ملاقات شما را داشته‌ام می‌توانم بگویم که این جوان که شما نام بردید کاملاً پیر و شکسته شده است و من از شش ماه گذشته تا حال آن قدر در قلب و احساسات خود تعمق کرده‌ام که به راستی می‌توانم بگویم که از پی بردن به احساسات دیگران برخلاف گذشته کاملاً عاجزم.  
کنت گفت:

- آری مسیو، من این را می‌دانم و به خوبی از بدبختی که به شما رسیده است و ضربه وحشتناکی که به شما وارد شده است، مطلعم. عشق شما نسبت به مادلن یکی از آن عشق‌هایی بود که تمام وجود را در زندگی احاطه می‌کرد. لکن هرچه شما بیشتر مادلن را دوست داشته باشید، بیشتر وظیفه دارید که درباره دختر عمه‌اش اهتمام ورزید. زیرا دختر عمه‌اش برای او چون خواهری محسوب می‌شد و اگر من از یاد نبرده باشم مادلن همیشه آتوانت عزیز ما را خواهر می‌نامید.

آموری گفت: آری، مسیو. مادلن، آتوانت ما را بسیار دوست می‌داشت. لکن با آن‌که این دوستی در آخرین روزهای حیاتش کم و سرد شده بود، با این همه مسیو دآورینی عقیده داشت که این عمل به واسطه شدت تب است.

کنت دومانژی گفت: بسیار خوب اکنون اجازه دهید مسیو که کمی جدی صحبت کنیم. آیا این دکتر عزیز میل دارد که آتوانت را شوهر دهد؟  
آموری جواب داد: من این طور گمان می‌کنم.

کنت گفت: و من نیز از این موضوع اطمینان دارم. آیا او درباره شخص جوانی با شما صحبت نکرده است؟

آموری گفت: مسیو، او با من درباره چندین نفر صحبت کرده است.  
کنت پرسید: آیا راجع به پسریکی از دوستانش نیز حرفی زده است؟  
آموری چون دید که دیگر از جواب این سؤال نمی‌تواند شانه خالی کند گفت:  
- دیروز او در مقابل من نام ویکننت را اول دومانژی را بر زبان راند.

کنت پرسید: برادرزاده مرا؟ آری، من از اول می دانستم که این داورینی عزیز آرزو دارد که آنتوانت را به او بدهد.

آیا شما می دانید که من اول مادلن را برای راول خواستگاری کرده بودم؟  
آموری گفت: آری مسیو.

کنت ادامه داد: من نمی دانستم که مسیو داورینی او را با شما نامزد کرده است، به مجرد آنکه او این موضوع را به من گفت با آنکه شما می دانید تا چه حد به این موضوع علاقه مند بودم با این همه از اصرار در این باره خودداری کردم.

من به شما اقرار می کنم که این موضوع را درباره آنتوانت تجدید کردم و دوست پیر و بیچاره من جواب داد که او از طرف خودش در این عمل کاملاً موافق است، آیا مسیو من سعادت آن را دارم که چون او رضایت شما را نیز کسب کنم؟

آموری در حالی که می لرزید جواب داد:

- اگر آنتوانت برادرزاده شما را دوست داشته باشد بدون شک من نیز موافقم... لکن عفو می طلبم، گمان می کنم که ویکنت وابسته سفارت در پترزبورگ است؟

کنت گفت: آری، مسیو او منشی دوم سفارت است لکن او برای مدت کوتاهی مرخصی گرفته است.

آموری در حالی که قلبش فشرده می شد گفت:

- و اکنون او خواهد آمد؟

کنت گفت: او دیروز وارد شده است و من شرافت دارم از این که او را به شما معرفی کنم زیرا این او است که داخل می شود.

در همین لحظه در آستانه در، مرد جوانی بلند قد با گیسوانی خرمایی رنگ و قیافه ای آرام و خنک در حالی که لباس قشنگی که دکمه هایش نشان لژیون دونور داشت بر تن نموده بود و بر سینه اش نیز مدال سنت آن روسیه خودنمایی می کرد ظاهر شد.

به اولین نگاه این دو جوان با نظر نفرت به هم نگرستن گرفتند.

وقتی که کنت دومائژی اسامی آنها را تلفظ کرد آنها با سردی به هم سلامی کردند و

چند جمله معمولی با هم رد و بدل نمودند. آموری به خوبی این جوانی را که مسیو دومانژی حمایت می‌کرد می‌شناخت.

دربار روسیه در حالت این جوان اثری از خنکی و برودت باقی گذاشته بود که در اولین برخورد مشاهده می‌شد.

در همان لحظه که گفتگوی آنها رفته رفته قطع می‌شد نوکری در را بگشود و آمدن مسیو فیلیپ آوری را اطلاع داد.

به یاد داریم که فیلیپ آوری عادت داشت روزهای سه‌شنبه و پنج‌شنبه و شنبه به منزل کنت دومانژی می‌آمد و با او به منزل آنتوانت می‌رفت. این عادت برای کنت دومانژی پیر بسی مطبوع بود، زیرا او به اجتماع جوان‌ها خیلی علاقه داشت. اما فیلیپ آوری برخلاف برودتی که آموری اظهار می‌کرد با کمال گستاخی پیش آمد.

فیلیپ بیچاره چون دوست قدیمش را که از آمدنش اطلاعی نداشت مشاهده نمود در وهله اول خود را گم کرد. معهذا در حالی که کاملاً سرخ شده بود به آموری نزدیک شد و با کلمه‌ای چند به طور دوستانه مراجعتش را تبریک گفت. لکن آموری با اشاره سر به او جواب داد و در همان وقتی که او با دقت و ادب به تبریک گفتن ادامه می‌داد، آموری به ناگهان روی از او برگرداند، پشتش را به او کرده و به سوی بخاری رفت و به آن تکیه داد و بادبزی بر دست گرفت و به تماشای آن مشغول شد.

ویکت جوان در حالی که فیلیپ را می‌نگریست زیر لب تبسمی کرد و فیلیپ بیچاره در همان مکان در حالی که کلاهش را بر دست داشت و با چشمان وحشت‌زده در جست و جوی کسی که او را کمک کند به اطراف خود می‌نگریست باقی ماند.

مادام دومانژی داخل شد. در این وقت فیلیپ خود را نجات یافته گمان کرد لذا نفسی کشید و به سوی او پیش رفت.

کنت گفت:

- آقایان من گمان می‌کنم که هر پنج نفری نمی‌توانیم در یک کالسکه سوار شویم اما

اگر آموری در کالسکه خودش سوار شود به خوبی می‌توانیم حرکت کنیم.



آموری گفت:

- البته، و من می‌توانم که محلی در کالسکه خودم به مسیو ویکنت تقدیم کنم.

مسیو دومانژی گفت:

- من هم اکنون می‌خواستم این را از شما تقاضا کنم.

دو جوان به هم سلامی کردند.

در حقیقت عجله آموری از این راه بود که می‌ترسید مبادا از او تقاضا کنند که فیلیپ را

در کالسکه خود جای دهد هرچند که آموری از راول نیز بدش می‌آمد لکن لااقل این

یکی بهتر از فیلیپ بود.

مسیو دومانژی، کنتس و فیلیپ در کالسکه مجلل کنت سوار شدند و راول و آموری

نیز به کالسکه آموری داخل شدند. آنها به زودی به کوچه دانگولم رسیدند. نوکرهای

منزل عوض نشده بودند و چون آموری را دیدند حالت تعجب و سروری به خود گرفتند

و آموری نیز در حالی که تبسم غم‌انگیزی بر لب داشت به هر کدام از آنها انعامی داد.

## فصل چهل و هفتم

در راهرو مسیو دومانژی توقف کرد و گفت:

«آقایان من قبلاً به شما اطلاع می‌دهم که در نزد آنتوانت شما پنج یا شش نفری از هم سالان مرا خواهید یافت. آنتوانت آنها را مجبور کرده است که چون من، هفته‌ای سه شب در این شب‌نشینی‌ها حضور یابند و باز هم آقایان به شما اطلاع می‌دهم که برای خوش آمدن آنتوانت لازم است که جوان‌ها با پیران شوخی کنند و به هیچ‌وجه گرد قیود نگردند. اکنون آقایان همان طور که به شما اطلاع دادم و تحت‌الوصایه من نیز از آمدن ما اطلاع دارد اگر مایلید داخل شوید.»

می‌توان فهمید که شب‌نشینی که دختر جوان هیجده ساله‌ای برای پیرمردان شصت ساله ترتیب دهد، تا چه حد ساده و خصوصاً چه قدر آرام و بی‌صدا است. دو میز بازی در گوشه اتاق قرار داده بودند که در اطراف آنها صندلی‌های چندی قرار داشت. این دو میز یکی برای اشخاصی که می‌خواستند به بازی ویست و یا بوستون مشغول شوند و دیگری برای کسانی که می‌خواستند وقت خود را به پرچانگی کردن صرف کنند، مهیا شده بود.

در ساعت نه جای صرف می‌شد و در ساعت یازده هر یک در منزل خود بودند. می‌دانیم که سابقاً فیلیپ تنها جوانی بود که در این اجتماع حضور می‌یافت، آنتوانت پیش‌دستی کرد و به این اشخاصی که تقریباً متحد‌الحال بودند اطلاع داد که امیدوار است دوستان شصت ساله‌اش هرگز چون امشب در منزل او این چنین شب‌نشینی خوبی نگذرانده باشند و حتی در موقعی که گیسوان سفیدشان سیاه و یا خرمایی رنگ بوده

شبی به این خوشی بر آنها نگذشته باشد. به راستی امشب فروغ زیبایی و فتح و ظفر از دیدگان آنتوانت می درخشید و آنتوانت با شوخی های مطبوع و قیافه خندان و قلب پاک و صافش از مدعوین پذیرایی می کرد.

آموری در موقعی که داخل سالن شد، غم و اندوهی وافر قلبش را احاطه کرد. زیرا مشاهده نمود که آنتوانت در مکانی که عادت داشت بنشیند قرار گرفته است و این مکان همان جایی بود که سابقاً مادرش می نشست.

درست یک سال پیش بود که آموری با نوک پا به این سالن وارد شد و دو دختر جوان بی اراده فریادی برکشیده بودند.

دریغ! این بار کسی فریادی بر نیاورد فقط آنتوانت در حالی که گوش به صدای پیشخدمت که اسامی واردین را ذکر می کرد فرا داده بود به شنیدن نام آموری نتوانست از قرمز شدن و لرزیدن خودداری کند.

آنتوانت در شنیدن نام آن دو جوان دیگر کوچکترین تغییری به خود راه نداد، ولی در شنیدن نام آموری رخسارش گلگون شد و چشمانش درخشیدن گرفت. به یاد داریم که پنجره های این سالن به سوی باغ باز می شد و آموری از این باغ خاطره های بس شیرینی داشت.

در وقتی که بازی کنان ویست و بستون به گرد میز جمع شدند و پرچانه ها اطراف آنتوانت و میسترس برآون را گرفتند. آموری که گمان می کرد او را تقریباً فراموش کرده اند آهسته به سوی پلکان رفت و به باغ داخل شد.

آسمان کاملاً صاف و ستارگان در آن می درخشیدند، هوایی ملایم و در عین حال معطر بود.

می شد فهمید که بهار خود را رفته رفته به جهانیان عرضه می کرد و طبیعت به تمام موجودات با اولین نسیم ماه مه نیرو و شادایی می بخشید و عمر دوباره عطا می کرد. چند روز زیبا و چندین شب دلنشین از این ماه باقی مانده بود. گل ها در شکفتن عجله می کردند و در این وقت تقریباً دوران یاس ها سپری شده بود.

چون آموری به باغ داخل شد با شگفتی مشاهده کرد که دیگر نه تنها متأثر نیست، بلکه سکون و آرامشی مخوف در وجودش حکمفرما است.

در این جا مانند هیدلبرگ حالش آسوده و تسکین یافته می نمود.

خاطره ها و یادبودهای مادلن در این باغ بسی زیاد بود، لکن به واسطه سرور زمان چندان متأثر کننده به نظر نمی رسید. در همین جا بود که مادلن در نسیمی که به وسیله گل ها معطر شده بود با او حرف می زد. در همین مکان بود که دامن لباسش به خار درخت گل سرخی که او بارها گل هایش را چیده بود تماس یافت...

لکن با تمام این خاطرات چنان به نظر می رسید که پنداری برخلاف انتظار یادبودهای دختر جوان انسان را سرور می کند. آموری را که مستغرق افکار خود بود به نظر رسید که مادلن در مقابل او ایستاده و به او می گوید: «بیهوده در فکر مردن نباش تو پس از من مدت ها زنده خواهی ماند. ولی در نظر داشته باش که خداوند دو قسم زندگی به ما عطا فرموده، یکی زندگی در زمین و دیگری موجودیت در آسمان، یکی زندگی در این جهان و دیگری زندگی در جهان دیگر، بدبخت آنان که به این زندگی زمینی دلبستگی دارند و سعادت مند آن کسانی که اکنون در آسمانند.»

آموری در زیر فشار این تخیلات در خود حظ و سروری وافر می یافت و از طرفی از این که تا این حد خود را ملایم و خون سرد در این باغی که در نظر او بهشت موهود مادلن و خودش محسوب می شد می دید، خجالت می کشید. این همان درخت زیزفونی بود که در زیر آن آنها برای اولین بار به هم گفته بودند که یکدیگر را دوست دارند و یادبودهای این عشق که حقیقتاً اولین عشق او به شمار می رفت، در نظر او مملو از لطف و حلاوت می نمود و در این یادبودها برخلاف سابق اثری از دلسوزی نمی یافت. او در زیر داریست یاس ها در روی آن نیمکت شومی که در آن شب مخوف آن بوسه کشنده را به مادلن داده بود بنشست.

در آن جا او سعی کرد که یادبودهای دوران ناخوشی مادلن را به یاد آرد و کوشش نمود که به وسیله این خاطرات چند قطره اشکی از دیده اش که شش ماه قبل از جریان

نمی‌افتاد فروریزد. لکن او خود را جوانی تسکین‌یافته دید. او سرش را به روی داریست تکیه داد چشمانش را بیست و به اندیشه فرو رفت.

به نظرش رسید که مادلن در کنار او قرار دارد و چنین پنداشت که نسیمی که به صورتش می‌خورد نفس دختر جوان است. گمان کرد که شاخه‌های درختی که به صورتش تماس می‌یابند گیسوان موج او است. این تخیلات به نظر او عجیب، بدون سابقه و حقیقی جلوه می‌کرد. به نظر او چنین رسید که شخص دیگری بر روی این نیمکت قرار گرفت و حس کرد که نیمکت به واسطه وزن این شخص حرکتی کرد. این شخص مانند آن شب نفس نفس می‌زد، سینه‌اش حرکت می‌کرد و چنان بود که پنداری به زحمت نفس می‌کشید، آری تخیلات آموری کامل بود.

این شخص کلمه‌ای چند بدون انقطاع زیر لب ادا کرد و دستش را دراز نمود.

کسی دست آموری را به دست گرفت...

آموری چشم بگشود و از وحشت فریادی برآورد، زنی در مقابل او ایستاده بود.

آموری فریاد زد:

- مادلن!

صدایی به او جواب داد:

- دروغا نه، آنتوانت، این آنتوانت است.

مرد جوان در حالی که او را در روی قلبش می‌فشرد از شدت وجد و سرور قطرات اشکی را که لحظه‌ای پیش بدون فایده در حالت متأثرش جست و جو می‌کرد در صورتش جریان داشت گفت:

- آه، آنتوانت، آنتوانت ملاحظه می‌کنید که من به او فکر می‌کنم.

این سخن از فرط فرور و نخوت بود. آموری کسی را یافته بود که گریستن او را ببیند

لذا او به گریه در آمده بود.

در آن جا کسی بود که آموری می‌توانست به او بگوید که رنج می‌برد و او با لحنی آن

چنان باورکردنی این جمله را بر لب راند که آنتوانت در آن هیچ شکی ننمود.

آتوانت به او گفت:

- آری، آموری، و به این جهت بود که من اطمینان یافتم شما با این حالت ناامیدتان باید در این محل باشید و من به هذر این که دستوراتی چند به میسترس برآون بدهم از سالن خارج شدم و به باغ آمدم و به سوی شما دویدم. شما اکنون رفته رفته حالت طبیعی خود را باز می‌یابید، آیا این طور نیست؟

آموری جواب داد:

- آری، فقط آن قدر به من وقت دهید تا اشک‌هایم را پاک کنم. از دلسوزی دوستانه شما و از دوستی خواهرانه شما تشکر می‌کنم.

دختر جوان که فهمید نباید کسی از غیبتش مطلع شود، چون غزالی وحشی به سوی سالن دوید. آموری که او را با چشمانش تعقیب می‌کرد مشاهده نمود که لباس سفیدش گاهی از نظر محو شده و دوباره ظاهر می‌شود و دید که او با سرعت چون فراریان و مانند سایه‌ای از پلکان بالا رفت و در سالن در عقب او بسته شد.

دو دقیقه بعد آموری داخل سالن شد و کنت دومانژی در حالی که آهی می‌کشید، چشمان قرمز دوست جوانش را با اشاره به زنش بنمود.

## فصل چهل و هشتم

اگر درست به خاطر داشته باشیم در فصل گذشته از یکنواختی اخلاق آنتوانت تعریفی کرده بودیم.

یا این که این تحسین و تمجید بی جا بود و یا آن که آمدن سه نفر تازه وارد این یکنواختی و این راحتی خاطر را کاملاً به هم زد به هر حال به زودی رفتار آنتوانت ظاهراً یا باطناً مبدل به خودپسندی، بدرفتاری و بلهوسی شد.

در هر صورت چون در این جا ما جز یک تاریخ نویس و یا بهتر بگوییم یک ضبط کننده حوادث چیزی بیش نیستیم، لذا یک امر مسلم را ذکر می نماییم و آن این است که توجهات و الطاف آنتوانت مدت یک ماه سه بار متوجه شخص جدیدی می شد.

آموری، راول و فیلیپ هر کدام به نوبت این مقام را احراز نمودند و از این جهت شباهت به امپراطوران روم که دوره سلطنتشان به سه دوره تقسیم می شد داشتند: دوره اول دوره موفقیت، دوره دوم دوره تنزل و دوره سوم دوره شکست بود.

آموری اولی بود و از روز اول تا دهم سلطنت کرد، راول از یازدهم تا بیستم و فیلیپ از بیست و یکم تا سی ام.

حال با کمی تفصیل این تغییرات عجیب و این بلهوسی او را تعریف کنیم. امیدواریم که شخصی زیرکتر از ما مثلاً خواننده ای با معرفت دلیل آن را کشف کند. فقط بدون هیچ گونه تغییری حوادثی را که رخ داده شرح خواهیم داد.

در چهار شب اولی متعاقب آن شبی که قبلاً تعریف کردیم تمام موفقیت ها متوجه آموری بوده با وجود این راول که سردی خوش مشرب بود خود را خوش صحبت و

مجلس آرا می نمود.

ولی فیلیپ در مقابل نوری که دو جوان می افشاندند بسی تاریک و بی نور به نظر می رسید. آنتوانت با اولی خیلی مهربان بود، نسبت به دومی توجهاتی داشت و با سومی مؤدب ولی سرد به نظر می رسید.

زمانی که بازیکنان در سر میز بازی قرار می گرفتند، وقتی که پرچانه‌ها در صندلی‌های خود می آسودند، آموری در صندلی جنب آنتوانت قرار می گرفت و اغلب اوقات در میان صحبت‌های معمولی کلمه‌ای چند دوستانه و با صدایی آهسته بین آنها رد و بدل می شد. تنها این اعمال جلب نظر نمی کرد بلکه اگر آنتوانت اتفاقاً از یکی از کتب ایتالیایی سخن می گفت و به خواندن آن اظهار رغبت می کرد آموری که این کتاب را داشت و یا اگر نداشت به هر قیمتی بود تهیه می کرد و با متتها درجه شرف روز بعد آن را می آورد و به میسترس برآون می داد. لکن نمی دانم چرا زمانی که او داخل راهروی منزل می شد آنتوانت نیز همان لحظه به آن جا وارد می گشت.

گاهگاهی نیز آموری هدیه‌هایی از قبیل آلبومی که در آن خط یکی از مشاهیر به یادگار نوشته شده بود یا بازوبندی که وان اوتو، قلم‌زن دقیق قرن نوزدهم ساخته و پرداخته بود برای دختر جوان می آورد. بالاخره یک شب آموری در حالی که در بین انگشتانش کلید کوچک و پولادینی را می گرداند به طور غیرارادی آن را در جیب نهاد و بالنتیجه روز بعد مجبور شد که برای مسترد داشتن آن به آنجا بازگردد. در حالی که خویشتن را فریب داده از خود می پرسید: آیا ممکن است که آنتوانت به آن احتیاج نداشته باشد؟

باز هم این چند کلمه حالات آنها را آن چنان که شاید و باید مجسم نمی کند و لازم است توضیح بیشتری دهیم.

آموری در مسافرتی که به آلمان کرده بود و در مدتی که به سیر و سیاحت شهرها اشتغال داشت حتی یک بار هم موقعیت آن را نیافته بود که براسبی سوار شود و یا لااقل می توانست بگوید که اسب خوبی برای سواری نیافته بود. از طرفی، آموری یکی از



سوارکاران مشهور پاریس محسوب می‌شود. او سواری را دوست داشت مانند اشخاصی که به تمرین‌هایی که به خوبی از عهده بر می‌آیند علاقه‌مندند.

لذا آموری هر روز صبح با اسب باوفایش خارج می‌شد بنابر عادت سابق به گردش می‌پرداخت. لازم نبود که اسب را راهنمایی کند او همان راه سابق را به خودی خود پیش می‌گرفت!

از طرفی آنتوانت از مادلن بیچاره سحرخیزتر بود.

بالتیجه تقریباً هر روز صبح آموری آنتوانت را از پنجره‌اش ملاقات می‌کرد و این همان پنجره‌ای بود که آنتوانت از آنجا عزیمت مسیو د‌آورینی و آموری را تماشا کرده بود. در این وقت آموری و آنتوانت یک سلام، یک تبسم و یک اشاره رد و بدل می‌کردند. آن‌گاه اسب که درسش را به خوبی بلد بود با قدم آهسته تا سرکوچه دانگولم می‌رفت. چون به آن‌جا می‌رسید حیوان احتیاجی به شلاق و یا مهمیز نداشت بلکه خود چهار نعل به حرکت در می‌آمد و هنگام مراجعت همین آثار و اعمال تجدید می‌گشت. در تمام طول طریق آموری اسب را به اختیار خود می‌گذاشت؛ این اسب یکی از باهوش‌ترین حیوانات بود.

زندگی آنها به همین طریق که بیان کردیم ادامه داشت و آموری بعد از آن زمستان طولیلی که در آلمان گذرانده بود اکنون حس می‌کرد که قلبش کاملاً احیا شده و حرارت سابق را به دست آورده است و چنین می‌پنداشت که به زندگانی نوینی قدم گذاشته و برای دومین بار به دنیا آمده است.

به طور حتم او نمی‌توانست به مقدار سرور و شادیش پی برد، لکن او محققاً سعادتمند و خوشحال بود. او پیشانی خود را که مدت طولانی افکنده بود، رفته رفته بلند می‌کرد و آن را از غبار درد و غم و نفرت و غصه می‌زدود. او در خود بردباری عجیبی برای زیستن و مهر و شفقتی نسبت به دیگران می‌یافت.

اما در آخرین روزها، شادی و مستیش نقصان یافت.

در این شب آموری بیش از حد مشعوف و مفتون می‌نمود و سخنانش با آنتوانت

بیشتر از سابق ادامه داشت و برخلاف سابق مدت زمان بیشتری با هم سخن گفتند. مسیو دومانژی با آنکه به نظر می‌رسید که کاملاً به بازی سرگرم است، به هیچ‌وجه آنها را از نظر دور نداشت. زمانی که مدعوین هزم مراجعت نمودند او در حالی که آنتوانت را به گوشه‌ای کشیده بود از پیشانیش بوسه‌ای برداشت و به او گفت:

- حقه‌باز کوچولو چرا از ما پنهان می‌کنی که آموری تسلی‌ناپذیر با این رفتارهای قیمانه‌اش عاشق تحت‌الوصایه‌اش می‌باشد و با حالت برادرانه‌اش عشقش را نمی‌تواند مخفی کند؟

ای شیطان، نه او آن قدر پیر است که بتواند چون من با تو رفتار کند و نه من آن قدر احمقم که بتوانم نقش لله‌های سختگیر را بازی کنم... خوب، خوب، می‌بینم که شما خودتان را گول می‌زنید! بر شیطان لعنت! او در دوست داشتن شما گناهی ندارد. آنتوانت در حالی که سرخی به ناگهان صورتش را فرا گرفته بود با صدایی گرفته جواب داد:

- اگر شما راست بگوئید او مقصر است، مسیو کنت زیرا من او را دوست ندارم. مسیو دومانژی حالت تعجب و شک به خود گرفت لکن دیگران به آنها نزدیک شدند و او مجبور شد که بدون حرف زدن و بدون آنکه مقصود آنتوانت را به خوبی بفهمد دور شود. از این روز به بعد گردش نزولی برای آموری و دوره فتح و ظفر برای راول شروع شد. به راستی چون ویکنت دومانژی بعد از آموری به آنتوانت نزدیک‌تر بود و از دیگران بیشتر متوجه آنتوانت می‌نمود. از این به بعد طرف محبت آنتوانت واقع شد و آنتوانت به کسی که سابقاً با احتیاط تبسم می‌کرد و نگاه می‌نمود متوجه گشت.

آموری متعجب بود. روز بعد غزلی را که آنتوانت با اصرار از او خواسته بود، به همراه بیاورد. لکن در این روز فقط میسترس برآون را ملاقات کرد. در این روز او به بهانه‌های مختلف و در ساعات مختلف به آنجا بازگشت لکن به جای قیافه ملیح و مهربان دختر جوان با قیافه خشک محافظش روبه‌رو شد.

باز هم عمل دیگری اتفاق افتاد: آموری صبح زود در ساعت معمول در مقابل منزل آنتوانت حاضر شد. لکن پنجره‌ای که سابقاً آنتوانت از آنجا ظاهر می‌شد کاملاً بسته بود

و پرده‌ها یا چنان دقتی عجیب کشیده شده بود که ممکن نبود با دیدگان به داخل اتاق نفوذ کرد.

آموری ناامید شد.

فیلیپ مانند سابق به همان حال یعنی ساکت و متفکر باقی مانده بود. گاهگاهی آموری با قیافه سرد و خشک خود به او نزدیک می‌شد و این جوان بیچاره اغلب با شتاب و عجله زیاد جایش را به او تقدیم می‌کرد. در حقیقت فیلیپ در مقابل دوست قدیمش چون مقصری بود که امید حقو دارد او با دقتی بسیار به سخنان آموری گوش فرا می‌داد و تمام آنچه را که او می‌گفت و یا می‌کرد تصدیق می‌نمود. بالاخره چنین به نظر می‌رسید که همیشه اعتراف به خطایش در لبانش نقش بسته و در زیر بار پشیمانی پشت خم کرده است.

آموری به هیچ‌وجه به این جوانمردی‌ها توجهی نمی‌کرد و غیر از مواظبت‌های معنی‌دار و پیشرفت‌های واضح و آشکار راول دومانژی در بند چیز دیگری نبود. آنتوانت نیز مخصوصاً به راول توجه بیشتری می‌کرد و با آموری سردتر از سابق سخن می‌گفت.

لکن آموری در حالی که به موقعیت خود می‌اندیشید نمی‌دانم چرا از این که سومین نفر هم شده است باز هم به خود تبریک می‌گفت.

قیم باوقار، عملی گستاخانه دیده بود و نمی‌توانست خودداری کند.

در اواخر شب پنجمین شب نشینی آموری که به شکنجه اندر بود لحظه‌ای عزیمت مهمانان را مختتم شمرد و وقتی که آنتوانت برای دادن فرمانی از جای برخاست به او نزدیک شد و با صدایی آهسته لکن لحنی تلخ به او گفت:

- آیا می‌دانید که شما در این که نسبت به من که دوست شما هستم، نسبت به من که

برادر شما هستم اعتماد ندارید چه قدر مقصرید؟ آیا از قصه‌ای که کنت دومانژی راجع به عروسی شما و برادرزاده‌اش ساخته است مطلعید؟ شما داخل به این جریانات می‌شوید...

آنتوانت حرکتی کرد، لکن آموری ادامه داد:

- خدای من، من سلیقه شما را می‌پسندم، ویکنت جوانی دلپذیر است که چون شاهزادگان مملو از لطف و زیبایی است و شما خود نیز با حرکاتتان این موضوع را تصدیق می‌کنید، لکن به نظر من می‌رسد که او دوازده سال از شما بزرگ‌تر است. با این همه، این موضوع لازم است زیرا بالاخره شما مردی را که لایق آن باشد که قلیتان را به او تقدیم کنید، یافته‌اید. پس چرا شما از من این موضوع را پنهان می‌دارید؟ لازم است که بدانید من مطلقاً درباره ویکنت دومانژی چون شما فکر می‌کنم. آنتوانت عزیز من این را به شما تکرار می‌کنم که شما نمی‌توانید شوهری نجیب‌تر از او بیابید. آنتوانت با شگفتی زیاد به سخنان آموری گوش می‌داد و برای قطع کردن سخنانش حرفی نمی‌یافت.

معدالک زمانی که او ساکت شد لازم بود که به او جوابی بدهد. آنتوانت زیر لب گفت:

- مسیو راول شوهر من!

آموری ادامه داد:

- آری. شوهر شما!

آه، آنتوانت تعجب نکنید. چه جای شگفتی است کنت دومانژی با این حرکات و سخنانش، آیا نکته نفهمیدنی باقی گذاشته است؟ نقشه او کاملاً با میل شما هم آهنگ است...

آنتوانت گفت: آموری من به شما سوگند می‌خورم...

آموری سخنش را قطع کرده، گفت: سوگند شما و دفاع شما بعد از آن‌که من می‌بینم

حق دارید و نمی‌توانید کس بهتری را انتخاب کنید، چه فایده دارد؟

آنتوانت می‌خواست به نوبه خود جواب دهد لکن آموری سخنش را قطع کرد زیرا مشاهده نمود که مدعوین می‌خواهند عزیمت کنند، از طرفی آنتوانت بدون آن‌که جوابی دهد در حالی که به خود فشار می‌آورد وجد و جهد زیادی می‌کرد تا خونسردی خود را حفظ کند به مشایعت میهمانانش پرداخت.

## فصل چهل و نهم

روز بعد آموری انتظار داشت که کاغذی از آتوانت دریافت نماید، او به طور مبهم انتظار رقعهای را داشت که آتوانت نظر خود را در آن توضیح داده باشد.

انتظار آموری بی فایده بود، هیچ کس کاغذی نیاورد.

لکن روز بعد که پنجشنبه بود رفته رفته نتایج سخنان آموری هویدا گشت: آتوانت با احتیاط زیادی با راول رفتار می نمود، ولی با این همه آموری نیز نتوانست بیشتر از پیش توجه آتوانت را جلب کند.

لکن فیلیپ به ناگهانی دریافت که مورد لطف و محبت آتوانت قرار گرفته و از الطافی که سابقاً آتوانت نسبت به راول و آموری مبذول می داشت برخوردار گردیده است. جوان بیچاره از انوار محبت آتوانت خیره شده بود.

فیلیپ واژگون بخت با آن که ثروتش با آن دو جوان دیگر برابری نداشت لکن باز هم به نظر می رسید که چون آنان به خود مغرور است و تقریباً از سعادت می که به ناگهانی به او رو آورده متوحش بود. او در مقابل آتوانت خود را شرمسار و خجل می یافت و از مهربانی آتوانت بسی متحیر بود. هر لحظه به نظر می آمد که او خود را برای عفو طلبیدن از دو جوان دیگری که با او به حسب ظاهر به سردی رفتار می کردند حاضر می کند.

لکن هر کدام از آن دو جوان نیز از خود درباره این هوس عجیب آتوانت سؤالاتی می کردند.

چه طور آتوانت یک مرد نامناسب متکبر و بالاخره مسخره ای را بر آنان ترجیح داده است؟ عمل، نامفهوم، غیرمنتظره و بالاخره معجزه مانند می نمود. بدون شک آنها مشتبه

شده بودند و این عمل که به نظر آنان هوسی بیش نبود و آنان با بی حوصلگی انتظار از بین رفتن آن را می کشیدند رفته رفته حقیقی به نظر رسید.

روز شنبه نیز چون پنجشنبه آنتوانت با مهربانی کامل با فیلیپ رفتار کرد. آن دو جوان پی بردند که باز هم آنتوانت همان توجه را به فیلیپ دارد و فیلیپ همان طور پریشان است. در این وقت آموری باور کرد که این هوس میلی حقیقی است.

از طرفی فیلیپ بیچاره نمی دانست چه پیش آمده است. محققاً او از هفت ماه بی اعتنائی آنتوانت آن قدر رنج نبرده بود که در این دو شب از مرحمت و لطف او در شکنجه بود.

لازم است که بگویم با وجود فروتنی عمیقانه و همیشگی فیلیپ، آموری با قیافه‌ای متغیر با او برخورد می کرد.

از طرفی هم باید بگویم که آموری نیز کمی حق به جانب بود زیرا او سه بار در حالی که از مقابل منزل تحت الوصایه اش گذشته بود مشاهده نموده بود که شخصی پیاده نیز در اطراف این منزل طواف می کند. با آنکه این شخص سعی نموده بود که خود را مخفی نماید اما چون با چابکی از جای نجنبیده بود آموری که فرصت نموده و او را به خوبی دیده بود حس می کرد که این شخص کمی شباهت به دوست قدیمی اش فیلیپ دارد.

هر بار که آموری از آن کوچه می گذشت این تصادف تجدید می گشت و باعث می شد که او را به خشم و غضب آورد. آموری به خود می گفت: اگر این فیلیپ بدبخت که من تا آن حد به حجب و حیایش واقفم از طرف آنتوانت تشویق نشده بود، آیا جرأت می کرد که چنین عملی نماید؟

در حقیقت آنتوانت نیز به این موضوع اعتراف کرده بود، او در مقابل این جوان احمق بسی عشووه گری می کرد و کاملاً نسبت به او توجه داشت. به این جهت آموری، قیمش، دوستش، برادرش از این موضوع رنج می برد. آموری سعی می کرد که در موقع حرف زدن با آنتوانت همان طور که مسیو دآورینی با او صحبت می کرد یعنی باوقار و سردی سخن گوید.

آموری برای این که یقین حاصل کند که این مصدع کسی جز فیلیپ نیست، بیش از ده بار از آن کوچه بگذشت.

در خلال این احوال راول دومانژی نیز به نوبه خود در اندیشه‌ای عمیق فرو رفته بود و با کمال دقت به اعمال و رفتار آنتوانت توجه داشت و چون مردان سیاسی با ظرافت و دقت بسیار بر اطراف خویش دقت می‌نمود. بالاخره در آخرین روزهای ماه مه عمویش که می‌پنداشت او طرف توجه آنتوانت است و گمان می‌کرد که او در دل آنتوانت جای دارد، از او سؤال نمود که عقیده‌اش درباره آنتوانت چیست؟

راول جواب داد:

- عمو جان عزیزم از سؤال شما پیدا است که شما مرا جوانی بی تجربه و بلهوس می‌پندارید. اگر گمان نمی‌کردم که این مسافرت من از برای آن بود که به من زن دهید به شما می‌گفتم که من به آسانی از این دخترکی که در ایوان کوچه دانگولم قدم می‌زند و هر روز عاشقان دلخسته‌ای مانند فیلیپ و آموری مراقب او هستند چشم می‌پوشم.

مسیو دومانژی موقرانه گفت:

- راول این اخلاق زشتی است که تو داری و بارها به تو گفته‌ام که نباید با عجله درباره اشخاص قضاوت کرد.

راول گفت:

- عمو جان چون شما عقیده مرا خواسته‌اید به شما می‌گویم که این بار من چون یک سیاستمدار، فرض تنها نمی‌کنم بلکه در آنچه به چشم می‌بینم سخن می‌گویم. لکن کنت به عوض آنکه توضیحات بیشتری از برادرزاده خود بخواهد به شدت او را سرزنش نمود. او نمی‌خواست که کسی حتی به سایه تحت الوصایه عزیزش بی‌احترامی کند.

راول پافشاری زیادی ننمود، زیرا او نیز به نوبه خود بسی محتاط بود. او با احترامی تمام سکوت کرد.

باید بگوییم که راول دومانژی دوستی داشت که در مقابل کوچه دانگولم سکنی

گزیده بود و راول عادت داشت که هر روز صبح به منزل او رفته و مدتی با او وقت بگذارند. در نتیجه به واسطه این ملاقات‌های روزانه و به علت این که این خانه دارای پنجره‌هایی به کوچه دانگولم بود راول هر آن‌چه را که در کوچه می‌گذشت می‌دید.

معدالک چون مسیو دومانژی به عقیده برادرزاده‌اش روی موافقت نشان نداد و چون خود می‌خواست که با کمال دقت به رفتار آنتوانت توجه کند لذا همان روز کاغذی به آموری نوشت و تقاضای ملاقات نمود.

این جریان در روز پنج‌شنبه که سی‌ام مه بود صورت گرفت.

آموری در همان وقت که خود را برای خارج شدن از منزل حاضر می‌کرد، کاغذ مسیو دومانژی را دریافت نمود و چون او نسبت به این پیرمرد احترام زیادی قائل بود و او را چون پدری دوست می‌داشت این دعوت را فوراً پذیرفت.

کنت چون او را مشاهده کرد گفت:

- مسیو آموری، تقاضا دارم که تشکرات مرا از این که با عجله دعوت مرا قبول نموده‌اید بپذیرید. من می‌دانم که کاغذ من در موقعی که شما عازم خارج شدن از منزل بودید، به دست شما رسیده است. لکن من بیش از دو کلمه حرف زدن با شما کاری ندارم و اطمینان دارم که شما به خوبی مقصود مرا خواهید فهمید، بدون آن‌که من احتیاج به شرح و وصف بیشتری داشته باشم.

شما به مسیو داورینی وعده داده‌اید که از خواهرزاده‌اش مراقبت نمایید، آیا این طور نیست؟ آیا شما وعده نداده‌اید که برای او یک ناصح، یک هادی و بالاخره یک برادر باشید؟

آموری موقرانه گفت: آری مسیو کنت من این وعده را داده‌ام و امیدوارم که در وفای به عهد خود موفق شوم.

کنت پرسید: آیا اکنون اسم و شهرتش برای شما عزیز و قابل احترام است؟

آموری جواب داد: مسیو کنت اسم و شهرت او در نظر من عزیزتر از اسم و شهرت خودم می‌باشد.



مسیو دومانژی در حالی که به هر یک از کلمات خود تکیه می‌کرد می‌گفت:  
 - بسیار خوب من اکنون به شما می‌گویم که یک مرد جوان که بدون شک عشق او را  
 کور کرده است، باعث بدنامی آنتوانت می‌شود. هرچند که باید عشاق را بخشید ولی باید  
 بدانید که این شخص همیشه از کوچه‌ای که آنتوانت منزل دارد رد می‌شود و دوباره باز  
 می‌گردد و حتی وقاحت را به حدی رسانده است که گاهی اوقات نیز در مقابل پنجره او  
 توقف می‌کند.

آموری در حالی که ابروانش را به هم می‌کشید گفت:  
 - مسیو کنت من به شما اطلاع می‌دهم که شما خبر تازه‌ای به من نداده‌اید زیرا آنچه  
 را که شما گفتید من قبلاً می‌دانستم. مسیو دومانژی در حالی که می‌خواست موضوع را به  
 او بفهماند ادامه داد:

- شاید شما تصور کرده‌اید که غیر از شما کسی این موضوع را نمی‌داند؟  
 آموری با حالتی بیش از پیش جدی جواب داد:  
 - آری و مسیو کنت گمان می‌کردم که تنها من در جریان کار این مصدع هستم.  
 کنت ادامه داد:

- بسیار خوب اکنون شما مسیو لئوویل عزیزم می‌فهمید که شرافت آنتوانت بسته به  
 این موضوع است. معهدا...

آموری ادامه داد:  
 - مسیو کنت خیال می‌کنم که ما با هم هم عقیده هستیم و باید هرچه زودتر فکری  
 اساسی برای این موضوع بکنیم.

کنت گفت: من اقرار می‌کنم که عقیده من نیز چنین است. البته شما مرا از این که این  
 طور آزادانه با شما صحبت کرده‌ام خواهید بخشید. مسیو آموری عزیزم، من نیز مایلم که  
 این سخنان دیگر تکرار نشود و برای همین است که از شما تقاضا نموده بودم که به این جا  
 بیایید.

آموری گفت:

- بسیار خوب مسیو من به شما قول شرافت می‌دهم که این اعمال از امروز دیگر به هیچ وجه تکرار نشود.

مسیو دومائزی جواب داد:

- قول شما برای من کافی است و من به قدری به قول شما اطمینان دارم که از این لحظه به بعد چشم‌ها و گوش‌های خود را خواهم بست.

آموری گفت: و من نیز مسیو از این که این قدر به من اعتماد دارید از شما تشکر می‌کنم و از این که برای دفع و منع کردن اعمال این شخص جسور و گستاخ مرا انتخاب نموده‌اید ممنونم.

کنت با تعجب پرسید: چه طور چه می‌خواهید بگویید؟

آموری موقرانه سلامی داد و گفت:

- مسیو کنت من شرافت دارم از این که به شما تکرار کنم که آن شخص دیگر مزاحم آنتوانت نخواهد شد.

کنت گفت: ببخشید، دوست جوانم، ببخشید. لکن به نظر من می‌رسد که شما سخنان مرا بد فهمیده‌اید و یا این که به هیچ وجه درک ننموده‌اید.

آموری گفت:

- چرا مسیو کنت، چرا، من کاملاً فهمیدم.

و پس از این که برای بار دوم سلامی به مسیو دومائزی نمود خارج شد در حالی که با دست به او اشاره‌ای کرد چنان که گویی می‌خواهد بگوید که اضافه نمودن حتی یک کلمه هم بی‌فایده است.

آموری خود را به داخل کالسکه‌اش پرتاب نمود و در حالی که شک نداشت که این نصیحت و تویخ برای فیلیپ بوده با خود گفت:

- آه، فیلیپ بدبخت، من به هیچ وجه اشتباه نکردم و این حتماً تو بوده‌ای که در اطراف منزل آنتوانت طواف می‌کردی.

تو می‌خواهی آنتوانت را بدنام کنی؟ مدت طولانی که من مایل بودم گوش‌های تو را

مالشی دهم و بعد از آن که مردی چون کنت دو مانژی درباره اعمال زشت تو با من سخن گفت، خیال می‌کنم که دیگر تأمل کردن در این موضوع جایز نباشد. چون آموری به هیچ وجه به کالسکه‌چی فرمانی نداده بود او چون درب کالسکه را بست گفت:

- منسیو کجا می‌روند؟

آموری با صدایی تهدیدآمیز جواب داد:

- منزل منسیو فیلیپ آوری...

## فصل پنجاهم

راه بسی طولانی بود زیرا فیلیپ برای آنکه تغییری در عادات سابقش نداده باشد مانند گذشته در محله لاتن منزل داشت. ولی با وجود طول راه در خشم و غضب آموری تسکینی حاصل نشد بلکه برعکس بر خشمش افزوده می شد. آموری چون به منزل فیلیپ رسید از کالسکه پیاده شد و درب منزل فیلیپ را بکوفت. خدمتکاری چاق و سیاه آمده در را بگشود.

فیلیپ مانند سابق با سادگی جوانیش عادت داشت که خدمتکار زنی داشته باشد. او در اتاق کارش بود، و آرنجش را بر روی میزش تکیه داده و سر را با دست هایش بگرفته بود، توگویی در عالم اندیشه مستغرق است.

خادم چاق که حتی از آموری اسمش را هم نپرسیده بود فقط چون آموری جویا شده بود که آیا فیلیپ در منزل است یا نه، در را به روی او گشوده و پیشاپیش آموری حرکت می کرد برای خبر دادن به فیلیپ تنها به همین یک جمله اکتفا نمود.

- منسیو، این مسیو می خواهد شما را ملاقات کند.

فیلیپ در حالی که آهی می کشید سر برداشت و چون آموری را بشناخت فریادی از تعجب برآورد که گواهی می داد تا چه حد انتظار ملاقات او را نداشته است. سپس گفت:

- چطور! این تویی؟ آه! آموری عزیزم چقدر من از ملاقات تو خوشنودم.

لکن آموری بدون آنکه از این اظهار دوستی خالصانه متأثر شود، سرد و جدی به جای ماند و پس از لحظه ای سکوت چنین گفت:

- منسیو فیلیپ آیا می دانید که به چه جهت شما را زحمت داده ام؟

فیلیپ گفت: به هیچ وجه، لکن آنچه من می دانم اینست که اکنون چهار پنج روز است که من خیال داشتمم به نزد شما بیایم لکن هنوز نتوانسته‌ام که خود را در این باره مصمم کنم.

آموری با بی‌اعتنایی گوشه‌های لبش را بیاویخت و تبسمی تلخ بر لبانش ظاهر گشت و گفت: آری من می دانم که شما در هر کاری تأمل می‌کنید جوان بیچاره در حالی که زرد می‌شد زیر لب جواب داد:

- تو می‌دانی که من تأمل کرده‌ام... اما اکنون تو خواهی فهمید...

آموری با صدایی تحکم‌آمیز و خشن ادامه داد:

- مسیو فیلیپ من فقط می‌دانم که مسیو داورینی مرا مأمور نموده است که در نزد خواهرزاده‌اش جانشین او باشم.

من می‌دانم که هر آنچه باعث بی‌احترامی دربارہ این دختر جوان شود من باید آن را از میان بردارم.

بالاخره می‌دانم که من شما را سه یا چهار بار در زیر پنجره‌های اتاق این دختر جوان ملاقات کرده‌ام و دیگران نیز چون من شما را دیده‌اند و اکنون آمده‌ام که از شما دلیل این اعمالتان را بپرسم.

فیلیپ مانند کسی که لحظه‌ای چند از فکر همیشگی‌اش خارج شده و دوباره به یاد آن افتد گفت:

- دوست عزیزم به راستی در باب این چیزهای کوچک بود که من مایل بودم در این چهار پنج روزه تو را ملاقات کنم.

آموری متغیرانه گفت:

- چطور برای سخن گفتن دربارہ این چیزهای کوچک بود که می‌خواستید مرا ملاقات کنید. شما این جریاناتی را که به شرافت، شهرت، و آینده آنتوانت لطمه وارد می‌سازد چیزهای کوچک می‌نامید؟

فیلیپ گفت: خدای من، آموری عزیزم، تو به خوبی می‌دانی که زمانی که من می‌گویم

چیزهای کوچک، این به واسطه عادتی است که دارم. من بایستی چیزهای بزرگ می‌گفتم زیرا عشق چیز بزرگی است.

آموری مظفرانه گفت: آه! بالاخره کلمه بزرگی را ادا کردی. بنابراین شما اقرار دارید که آنتوانت را دوست می‌دارید؟

فیلیپ آن قدر که می‌توانست قیافه پشیمانی و ندامت به خود گرفته گفت:

- بسیار خوب دوست عزیز آری من این عشق را اقرار می‌کنم.

آموری صلیب‌وار بازوانش را به هم آویخت و نگاه متغیرانه‌اش را به سوی آسمان معطوف نمود.

فیلیپ ادامه داد:

- لکن البته به اشخاص شرافتمند.

آموری تکرار کرد:

- شما آنتوانت را دوست دارید؟...

فیلیپ گفت:

- دوست من، نمی‌دانم که آیا مطلع شده‌ای که من عمویم را از دست داده‌ام و در

نتیجه اکنون سالی پنجاه هزار لیور درآمد دارم یا نه؟

آموری گفت: من در این باره سؤالی نکردم.

فیلیپ گفت: بیخشید لکن من گمان می‌کردم که لازمست این موضوع را به اطلاع شما

برسانم.

آموری گفت: نه، لکن آنچه را که می‌خواهم بدانم اینست که هشت ماه پیش نیز شما

با همین عشق سوزانی که اکنون به آنتوانت دارید به ما ذلن اظهار محبت می‌کردید.

فیلیپ با صدایی بس تضرع‌آمیز فریاد زد:

- دریغا! آموری تو بر زخم روح نمک می‌پاشی و قلبم را که تا این حد صدمه دیده

است پاره می‌نمایی. اما فقط ده دقیقه به سخنان من گوش فرا دار، آن‌گاه تو خواهی دید

که به جای آن‌که مذمت‌نمایی، اولین کسی خواهی بود که دلت به احوال من بسوزد.

آموری با سر اشاره‌ای کرد که می‌فهماند به گوش دادن حاضر است. لکن در همین لحظه تبسمی از شک در لبانش هویدا بود که نشان می‌داد به باور کردن این سخنان حاضر نیست.

فیلیپ گفت:

- در وهله اول اگر سخنان انجیل در این باره که می‌گوید عشاق قابل عفووند حقیقت داشته باشند، من امیدوارم که خدایم ببخشد. زیرا همان طور که مولیر بزرگ می‌گفت من از عشق ساخته شده‌ام و همیشه دیوانه‌وار عاشق بوده‌ام.

من می‌توانم این را بگویم لازمست که بر آن اغماض و بردباری زیادی را که در من نهفته است اضافه کنم. من تاکنون بسی کسان را دوست داشته‌ام بدون آنکه بازگشتی از این عشق کرده باشم. آری تو به خوبی می‌دانی من فلورانس را دوست داشته‌ام، من مادلن را که دستم به دامانش هم نرسید و تو نیز از عشق من به او سخنی نگفتی دوست داشته‌ام. آنها هرگز نمی‌دانستند که من دوستشان دارم، معذالک عشق من به خصوص به مادلن عشقی عمیقانه و خدایی بود.

تو چنان که گویی سخنان من را باور نمی‌کنی ولی به آنکه این عشق‌های عمیق به هیچ وجه مانع از آن نشد که من به دام سومین عشق گرفتار نشوم.

به درستی گوش فرا دار. سخنان من برای تو سرمشقی خواهند بود زیرا تاکنون هرگز خود را در این حالت ندیده‌ای. در وهله اول من با آنکه مادلن را آنچنان که شاید و باید نشناخته بودم، او را از آن خود می‌پنداشتم. با این همه اگر کسی از عشق من مطلع می‌شد من این عشق را انکار می‌کردم و اگر کسی آن را به من ثابت می‌کرد من از به دام افتادن در این عشق به هراس اندر می‌شدم. لکن اکنون من هر روز به نزد آنتوانت می‌روم و با او از مادلن سخن می‌گویم. آری، از مادلن، از لطف او، از زیبایی او و در حالی که از او صحبت می‌دارم مشاهده می‌کنم که آنتوانت نیز همان قدر زیبا و چون دختر دایی اش دل‌انگیز و قدنگ می‌باشد. اکنون آموری به من بگو آیا تو گمان داری که ممکن است کسی مدت طولانی در کنار این مجموعه زیبایی و لطافت باشد و دیوانه‌وار عاشق و شیفته او نگردد؟

آموری که پیش از پیش به اندیشه اندر بود، به این سؤال جوابی نداد. بلکه آهی خفیف از سینه برآورد. فیلیپ ثانی‌ای چند در مقابل این آه سکوت نمود. آن گاه با لحن پیروزمندانه‌ای ادامه داد:

- و اکنون به تو خواهم گفت که از چه علایم و نشانی‌هایی من پی برده‌ام که او را دوست دارم.

آن گاه فیلیپ آهی کشید که بسی خفیف‌تر از آه آموری بود. بعد گفت:

- نخست بدون آن‌که من خود اطلاعی داشته باشم اقدام بدون اراده من، مرا به سوی کوچه دانگولم هدایت می‌کردند.

هر روز چون از خانه‌ام خارج می‌شدم خواه صبح برای رفتن به دادگستری، خواه عصر برای رفتن به اپرا - زیرا تو به خوبی می‌دانی که من تا چه حد به این آداب ملی پای‌بند بوده و تا چه اندازه به آنها علاقمندم - به هر حال چون از خانه خارج می‌گشتم بعد از آن‌که ساعتی با پریشان حواسی راه می‌رفتم به ناگهان خود را در مقابل خانه داروینی می‌یافتم.

من امید این را نداشتم که آن کسی را که بر روح من حکمرانی می‌کند ببینم. من هیچ‌گونه مقصودی نداشتم. من هیچ‌امیدی نداشتم من چون وجودی جذب شده، رانده شده و هدایت شده‌ای بودم که به وسیله قوه‌ای که با آن نتوان مقاومت نمود راهنمایی می‌شدم. آموری من بایستی اقرار کنم که این قوه‌ای که در مقابل آن مقاومت ممکن نبود همانا عشق بود.

فیلیپ برای آن‌که اثر سخنان خود را در آموری مشاهده کند لحظه‌ای توقف کرد. لکن آموری با اضافه کردن یک چین برچین‌های متعدد پیشانیش و با کشیدن آهی عمیق‌تر و واضح‌تر از اولی ساکت بر جای ماند.

فیلیپ پنداشت که در قیافه متفکر و در عین حال عبوس آموری اثری از فصاحت و بلاغت خود مشاهده نکرده است. آن گاه قاضی جوان در حالی که سعی می‌کرد قیافه خوش ظاهر خود را با سخنانی که می‌خواست بگوید هماهنگ کند، ادامه داد:



- دومین علامت که مرا بیدار و هشیار نمود حسادت بود.

در اوایل این ماه زمانی که دیدم مادموازل آنتوانت نسبت به تو علاقه خاصی مبذول می‌دارد حس کردم که نسبت به تو لرزشی از نفرت سراپایم را فرا گرفته است. لکن من به زودی با خود گفتم که عاشقی ثابت قدم چون تو که دارای این قدر خاطرات شیرین از معبودش باشد آیا ممکن است که کسی دیگری را دوست بدارد؟  
آموری به لرزه درآمد.

فیلیپ در سخن گفتن عجله کرده و ادامه داد:

- عمر سوءظن بسی کوتاه بود و تو می‌بینی که من با شتابی هرچه تمام‌تر قضاوت کردم و به تو حق دادم.

لکن بیش از پیش گرفتار حسرت و اندوه، کینه و نفرت و غیظ و غضب شدم. زمانی که مشاهده کردم که این احمق از خودراضی یعنی دوماثری جانشین تو شده است و به نوبه خود آشکارا در مقابل آن کسی که در نزد من آن قدر عزیز است، عرض اندام می‌نماید. او چون دوستان صمیمی به صندلش تکیه می‌دهد، با صدای آهسته با او سخن می‌گوید، با او می‌خندد و بالاخره او تمام اعمالی که من به تو که دوست بچگی آنتوانت هستی حق می‌دهم که بکنی، می‌کرد.

تو نمی‌توانی تصور کنی که من از مشاهده این اعمالی که بین آنها جریان داشت تا چه حد به خشم و غضب اندر می‌شدم. اکنون من به علت این خشم و غضب پی برده‌ام و فهمیده‌ام که این خشم و غضب همانا دلیل عشق است.

لکن آموری مثل این است که تو به من گوش نمی‌دهی.

برعکس آموری کاملاً گوش فرا داده بود.

هر یک از کلمات فیلیپ قلب پاکش را حرکتی دردناک می‌داد حرارت بدنش بالا رفته بود و خورش سریع و تب‌آلود در شریان‌هایش جریان داشت و گوش‌هایش صدا می‌کرد.

فیلیپ که از این سکوت خسته شده بود ادامه داد:

- آموری من به تو گفتم که تمام این اعمال در اثر فراموش نمودن گذشته و خیانت کردن به یادبودهای مادلن بود، اما تو چه می خواهی؟ آیا در تمام دنیا چون تو دلاوری ثابت قدم و سخت دل یافت می شود؟

تو او را دوست می داشتی، او می خواست زن تو شود، او می خواست به تو تعلق داشته باشد و برای همیشه از آن تو باشد، تو عادت کرده بودی که خود را شوهر او بدانی، در صورتی که من هیچ امیدی نداشتم جز آنکه تو او را به من ببخشی. من مقصر نبودم، من در راه او چون تو نگرسته بودم، من در عشق او چون تو ننالیده بودم، و تو مرا شکست دادی و نابودم کردی.

لکن اگر باز هم لحظه ای دقت نمایی و به سخنانم گوش فرا داری متوجه خواهی شد که تا چه حد لازمست با کسی که بعد از دوست داشتن مادلن بدبخت است - زیرا آنتوانت را دوست دارد - مساعدت کنی.

آموری در حالی که صندلیش را به صندلی فیلیپ نزدیک می کرد با شدت گفت:  
- من به شما گوش فرا داده ام.

## فصل پنجاه و یکم

فیلیپ در حالی که سعی می‌کرد با سخنانش دوستش را متأثر کند ادامه داد:

- اولاً از این‌که مرا نسبت به مادلن بی‌وفا پنداشته‌اید اشتباه کرده‌اید. زیرا این عشق جدید من به شخص خارجی ابراز نشده بلکه معشوق من کسی است که در کنار مادلن تولد یافته و نزدیک او بزرگ شده است. این معشوق نسبت به او یک دوست، یک دختر عمه و بالاخره یک خواهری محسوب می‌شود که به راستی من تمام حرکات و اعمال او را شبیه به مادلن می‌یابم.

دوست داشتن کسی که خواهر او به شمار می‌رود همانا دوست داشتن خود اوست، عشق ورزیدن به آنتوانت همانا ادامه دادن به پرستیدن مادلن است.

آموری در حالی که رفته رفته صورتش از هم باز می‌شد متفکرانه گفت:

- این کاملاً صحیح است.

فیلیپ که از این جواب خرسند شده بود فریاد برآورد:

- دیدی که بالاخره خوردت تصدیق نمودی که این اندیشه صحیح است.

اکنون تو در موضوع دوم نیز به من حق خواهی داد و آن اینست که عشق حسی آزاد، خیر ارادی و خدایی است.

آموری زیر لب گفت:

- دروغ! آری این نیز راست است.

فیلیپ با فصاحتی تمام گفت:

- این تمام نشد، بلکه به موضوع سوم نیز گوش فرا دار. زمانی که من جوانم و توانایی

دوست داشتن دارم و این توانایی در من عشقی تازه و حقیقی احیا می‌کند، آیا من باید این عشق را که طبیعی، حقیقی و خدایی است برای افکاری که در طبیعت چندان حقیقی و حتمی نیست قربانی کنم؟

آموری تمجیح‌کنان گفت:

- کاملاً صحیح است.

فیلیپ که از نتیجه سخنانش سخت شادمان شده بود ادامه داد:

- آموری عزیزم، پس تو در این‌که من مادموازل آنتوانت را دوست داشته‌ام مذمتم

نمی‌کنی و مرا قابل بخشش می‌دانی؟ این طور نیست؟

آموری فریاد زد:

- برای من چه اهمیتی دارد که تو مادموازل آنتوانت را دوست داشته باشی و یا

دوست نداشته باشی؟

تبسمی شیرین از خودپسندی بر لبان فیلیپ نقش بست.

فیلیپ در حالی که صدایش را ملایم می‌کرد گفت:

- آموری عزیزم لکن باید به تو بگویم که او نیز به من علاقمند است.

آموری فریاد آورد:

- چطور بعد از آن‌که از روی بی‌حیایی و بی‌شرمی آنتوانت را بدنام کردی، آیا جرأت

داری که بگویی او نیز به تو مایل است؟

فیلیپ گفت: آموری عزیزم، من در این باره سخنی نمی‌گویم چون گمان می‌کنم که

مقصود تو از کلمه بی‌شرمی گردش‌هایی است که من در کوچه دانگولم می‌کنم. لکن اگر

با اعمال خود او را بدنام کرده باشم در سخنانم هرگز کلامی که لطمه‌ای به حیثیت و نام او

بزند نخواهی یافت.

آموری گفت:

- مسیو فیلیپ، آیا شما جسارت آن را دارید که در مقابل من بگویید که مورد توجه او

واقع شده‌اید و او شما را دوست می‌دارد؟

فیلیپ گفت: لکن چنین می‌پندارم که در مقابل تو که قیمش محسوب می‌شوی این سخن را همچنان که در مقابل دیگران نیز گفته‌ام اظهار نموده باشم.  
آموری گفت: آری معذالک دیگر شما این سخن را نخواهید گفت.  
فیلیپ که به نوبه خود از این مکالمات مضطرب شده بود و در حالی که حس می‌کرد که خون برخلاف عادت در سرش موج می‌زند گفت:  
- چرا نگویم.

آموری گفت: شما این را نخواهید گفت... زیرا جرأت گفتن این سخن را ندارید.  
فیلیپ گفت: لکن من برعکس این سخن را تکرار می‌کنم و چون از آن اطمینان دارم و به آن افتخار می‌کنم. به تمام دنیا اظهار خواهم نمود و در پشت بام خانه‌ام هم این موضوع را به بانگ بلند خواهم گفت. به خدا سوگند که من نمی‌دانم چرا آن را نباید بگویم، در صورتی که این موضوع راست و صحیح است.

آموری گفت: چطور این موضوع راست است؟... شما جرأت می‌کنید بگویید...  
فیلیپ سخنش را بریده گفت: آری جرأت می‌کنم و می‌گویم که راست است.  
آموری گفت: شما جرأت و جسارت آن را دارید که بگویید آنتوانت شما را دوست دارد.

فیلیپ گفت: من جرأت می‌کنم و می‌گویم که اعمالم موردپسند او واقع شده است، نه خیلی دیر همین دیروز...

آموری با شتاب سخنش را قطع کرد و گفت:

- بسیار خوب همین دیروز چه واقع شد؟...

فیلیپ گفت: همین دیروز او به من اجازه داد که از مسیو دآورینی خواستگاریش کنم.  
آموری فریاد زد:

- این راست نیست و تو دروغ می‌گویی.

فیلیپ با تعجب گفت:

- چطور این راست نیست؟ آیا می‌دانی که با این سخن حرف مرا تکذیب می‌کنی؟

آموری گفت: آری می دانم.

فیلیپ پرسید: تو مرا تکذیب می کنی؟

آموری گفت: بدون شک.

فیلیپ گفت: تو از این جسارتی که بدون هیچ گونه علت و دلیلی نسبت به من

می نمایی، عذر نمی خواهی؟

آموری جواب داد: به هیچ وجه.

فیلیپ در حالی که بیش از پیش به حرکت درآمده بود گفت:

- آه، آموری، پس به من بگو که با وجود این دلایل روشنی که برایت ذکر کردم باز هم

مرا مقصر می دانی. لکن اگر مقصر هم باشم با این همه در بین دوستان و اشخاص

شرافتمند باید به طرز دیگری سخن گفته شود.

تو در سابق یک بار دیگر هم سخن مرا تکذیب کردی و من هیچ نگفتم. اما این دفعه

چیز دیگر است، این بار تو به من بی احترامی کردی، این بار تو به من جسارتی کردی که

من از آن نمی توانم بگذرم حتی اگر در سخنت هم تغییر دهی.

آموری شدیدتر از سابق فریاد زد:

- خیلی خوب من در گفته ام کاملاً پا برجا هستم و تکرار می کنم که تو دروغ می گویی.

فیلیپ که به نوبه خود به خشم اندر شده بود فریاد برآورد:

- آموری من تو را مطلع می کنم که با وجود آن که قاضی هستم و جسارت اشخاص

غیرنظامی را هم ندارم با این همه برای دوئل با تو حاضرم.

آموری پرسید: بسیار خوب آیا هم اکنون به دوئل کردن حاضری؟ می بینی که با آن که

به شما بی احترامی کرده ام حاضرم انتخاب اسلحه را به شما واگذارم.

فیلیپ گفت:

- به خدا قسم که با آن که انتخاب اسلحه به من تعلق دارد با این همه من مزیتی بین

سلاح ها نمی دانم، زیرا تاکنون هرگز طپانچه و یا شمشیری به دست نگرفته ام.

آموری گفت:

- من هم به شمشیر و هم به طپانچه آشنا هستم شهود شما نوع اسلحه را انتخاب خواهند کرد و دیگر چیزی جز ساعت دوئل باقی نمانده است که شما معین کنید.

فیلیپ گفت: اگر می خواهی ساعت هفت صبح.

آموری پرسید: در چه مکانی؟

فیلیپ جواب داد:

- در جنگل بولونی.

آموری سؤال کرد: کدام جاده؟

فیلیپ جواب داد: جاده موئت.

آموری گفت: بسیار خوب شهود شروط دیگر دوئل را معین می کنند و من عقیده دارم که این دوئل افترا بی را که تو به دختر جوانی نسبت می دهی از بین خواهد برد و مانع از رسوایی او خواهد شد.

فیلیپ گفت:

- چطور افترا! آیا تو جرأت می کنی که بگویی من به آتوانت افترا می زنم.

آموری گفت:

- من به هیچ وجه سخنی ندارم که بگویم جز آن که فردا در ساعت هفت در جنگل بولونی جاده موئت با یک شاهد و اسلحه های لازم انتظار شما را دارم.

فیلیپ گفت: به امید دیدار فردا، مسیو آموری. یا اگر بهتر خواهی به امید دیدار امشب زیرا امروز پنجشنبه است و با آن که روز پذیرایی مادموازل آتوانت است من نمی دانم چرا از دیدار وی مأیوسم.

آموری گفت:

- به امید دیدار امشب برای دیدن او و فردا برای ملاقات یکدیگر.

آن گاه آموری که خشمناک و در عین حال محظوظ و شادمان می نمود خارج شد.

## فصل پنجاه و دوم

این شب نشینی به فیلیپ آن قدر خوش در عین حال آن قدر خمناک گذشت که تاکنون چنین شبی نگذرانده بود.

به راستی آنتوانت در نظر او بسی دل‌انگیز می‌نمود. راول نیامده بود و آموری در کنار میز بازی نشسته و با تهوری عجیب مقدار زیادی باخته بود.

فیلیپ تقریباً تنها در کنار آنتوانت باقی مانده بود و به نظر می‌رسید که آنتوانت نیز از این تنهایی شکایتی ندارد... بین این دو نفر و دیگران فاصله زیادی بود.

آموری لحظه به لحظه از گوشه چشم مخفیانه به آنتوانت و فیلیپ می‌نگریست و می‌دید که آنها خنداندند و با صدای پستی با یکدیگر سخن می‌گویند. این نگاه‌های آموری می‌فهماند که فردا به هیچ وجه مراعات دوستش فیلیپ را نخواهد کرد.

لکن فیلیپ تقریباً دوئل فردا را فراموش نموده بود. شادی و سرور فعلی همه چیز را از یادش برده بود فقط گاه‌گاهی به یاد فردا می‌افتاد.

او از سعادتش به ندامت اندر بود و زمانی که آنتوانت به او تبسم می‌کرد او با خود می‌گفت که فردا این تبسم برایش گران تمام خواهد شد. و هر وقتی که همسایه طنزآمیز به گوشه چشم به او می‌نگریست، او متوجه نگاه‌های هراس‌انگیز آموری می‌شد. به هر حال او در تمام این شب نشینی به بیم و امید اندر بود.

اما رفته رفته خاطرات گذشته و اعمال آینده آموری از نظرش محو گشت و او در فتح و ظفر کنونی‌اش مستغرق شد.

او به خود بازنگشت مگر زمانی که وقت رفتن فرا رسید. چون آنتوانت با لطف و



محبت برای خدا حافظی گفتن با او دستش را به سوی او دراز کرد، او به اندیشه فرو رفت و با خود گفت که شاید این برای آخرین باریست که آنتوانت را می بیند. او اندکی تأمل کرد بعد در حالی که دست نرم و لطیف آنتوانت را می بوسید نتوانست از گفتن چند جمله رقت انگیزی که کاشف افکارش بود، خودداری کند و گفت:

- مادموازل لطف و محبت شما... سعادت من در کنار شما می یابم... آه، اگر تقدیر برخلاف میل من شود، اگر من فردا در حالی که نام شما را بر زبان دارم معدوم شوم. آیا شما به نوبه خود، با یک لحظه فکر... با یک تبسم... مرا به یاد خواهید آورد؟

آنتوانت که به نوبه خود متعجب شده بود سؤال کرد:

- مسیو فیلیپ چه می خواهید بگویید!

لکن فیلیپ برای آخرین بار به سوی او نظری نمود و برای آخرین دفعه سلامی کرد و با حالتی غمناک بدون آن که توضیح بیشتری دهد خارج شد، در حالی که خود را سرزنش می کرد از این که زیاده از حد هم گفته است.

آنتوانت با احساسی که در نزد زنان موجود است پیش رفت و به آموری نزدیک شد. آموری در حالی که کلاهش را بر می داشت خود را برای خارج شدن مهیا می کرد.

آنتوانت گفت:

- آموری، فردا اول ژوئن است آیا وعده ملاقاتی را که در خانه مسیو دآورینی داریم

فراموش نکرده اید؟

آموری گفت:

- نه، بدون شک.

آنتوانت گفت: بنابراین ما یکدیگر را مطابق معمول فردا در ساعت ده ملاقات

خواهیم کرد؟

آموری با حالتی پریشان گفت:

- آری ساعت ده.

سپس ادامه داد: لکن اگر من تا ظهر نیامدم به مسیو دآورینی بگویید که انتظار مرا

نداشته باشد، چون ممکن است به واسطه کارهای لازمی که در پاریس دارم نتوانم بیایم. این سخنان ساده با لحنی آن قدر سرد ادا شد که آنتوانت به لرزه درآمد و رنگ از رخسارش پریدن گرفت. او جرأت نکرد که اصرار بیشتری به آموری نماید لکن به سوی مسیو دومانژی برگشت و از پیرمرد تقاضا نمود که دقیقه‌ای چند بعد از رفتن دیگران تأمل کند.

چون دیگر مدعوین رفتند و آنتوانت و مسیو دومانژی تنها شدند آنتوانت سخنان نیمه‌کاره فیلیپ، کتمان‌ها و پرده‌پوشی‌های آموری و ترس و وحشت فطری خود را برای مسیو دومانژی شرح داد.

کنت در حالی که مشاهده می‌کرد که بین این سخنان و حرف‌هایی که او خود صبح با آموری زده بود، رابطه‌ای حتمی برقرار است، به حقیقت پی برد. لکن برای آن‌که آنتوانت را دچار وحشت نکرده باشد، سری تکان داد و تبسمی نیز بر لب راند و به او وعده کرد که فردا صبح به این عمل بزرگ مشغول خواهد شد و این دو جوان گیج را ملاقات خواهد کرد.

روز بعد، صبح زود او از منزل خارج شد و نخست به سوی خانه آموری دویدن گرفت، لکن مطلع شد که چند لحظه پیش آموری بر اسبش سوار شده و با احتیاط و بدون صدا بی‌آن‌که بگوید به کجا خواهد رفت از منزل خارج شده است. مسیو دومانژی با عجله هرچه تمام‌تر به خانه فیلیپ رفت.

دریان خانه که بر روی آستانه در ایستاده بود مشغول تعریف کردن برای دوستش بود و به خواهش مسیو دومانژی با طیب خاطر از اول به حکایت کردن مشغول شد و چنین گفت که یک ساعت قبل مسیو فیلیپ آوری با یکی از دوستانش از منزل خارج شد. لکن این بار مطابق معمول در زیر بغلش توده‌های کاغذهایی که تمبر شده باشند قرار نداشت، بلکه این جوان دانشمند در یک طرف کمرش شمشیری و در طرف دیگر طپانچه‌ای آویخته بود.

آن دو درشکه کرایه‌ای را صدا زدند و آوری خود را به درون آن انداخته بود و به

درشکه چی فریاد زده بود جنگل بولونی... جاده موئت.  
این همان کلامی بود که مسیو دومانژی نیز به نوبه خود در حالی که فریاد می‌زد به  
درشکه چی‌اش بگفت و درشکه چی در نتیجه این فرمان اسب‌های را به چهار نعل  
واداشت.

بدبختانه ساعت از شش و نیم می‌گذشت و وقت تعیین شده ساعت هفت بود.

## فصل پنجاه و سوم

درست در ساعت هفت صبح فیلیپ و رفیقش که برای شهادت آمده بود همان طور که گفتیم به جاده موئت رسیدند. تقریباً در همین وقت آموری نیز به نوبه خود از اسب پیاده شد و دوستش آلبرت نیز از یک کائسکه یک اسبه زیبا به پایین جست. دوست فیلیپ که تاکنون چندین بار از این گونه اتفاقات برایش پیش آمده بود می خواست که همراه خود شمشیر و طباچه‌ای بیاورد و ادعا می کرد که چون به فیلیپ بی احترامی شده است، لذا او حق دارد که اسلحه‌های خاص خود را به کار برد. آلبرت در این باب کوچکترین مشاجره‌ای نکرد و برحسب فرمان صریح آموری کلیه امتیازات به فیلیپ داده شد.

قرار بر این گذاشتند که با شمشیر دوئل نمایند و اسلحه‌های فیلیپ که از شمشیرهای ساده نظامی بود به کار برده شود.

در نتیجه آلبرت شمشیرها را بگرفت و با مهربانی و خصوصیت، سیگاری به دوست فیلیپ تقدیم کرد و چون او این تقدیمی را رد کرد لذا آلبرت سیگار را در جیب خود نهاد و از آن خود را روشن کرد و آموری را فرا خوانده، به او گفت:

- همه چیز حاضر است. شما با شمشیر دوئل خواهید کرد و من سفارش تو را به شیطان بدبخت خواهم نمود. آموری سلامی کرد و کلاشن را بر زمین افکند. لباس، جلیقه و کمربندش را به در آورد و فیلیپ نیز تقلید او را نموده، آن گاه به فیلیپ شمشیرها را تقدیم کردند.

او همان طور که عادت داشت عصایش را به دست گیرد یکی از آن دو شمشیر را

بگرفت. شمشیر دیگر را به آموری دادند که او بدون هیچ قیدی آن را بگرفت لکن ظریفانه سلامی کرد.

سپس دو دشمن به یکدیگر نزدیک شدند و دو شمشیر را صلیب وار به هم آویختند. شهود یکی به راست و دیگری به چپ حرکت کرده و دور شدند در حالی که می گفتند:

- بروید آقایان.

فیلیپ خود را نباخت و بایی پروایی تمام در حالی که ناشی گری او کاملاً هویدا بود به حمله پرداخت، لکن به اولین ضربه ای که با آموری زد و بدل کرد شمشیر از دستش خارج شد و در حالی که می چرخید و هوا را می شکافت به ده قدمی میدان جنگ افتاد. آموری در حالی که می دید خصمش به اطراف خود می نگرد و با چشم شمشیرش را جستجو می کند گفت:

- فیلیپ آیا شما این قدر بی قوت بودید؟

فیلیپ جواب داد:

- عجیب!... من از شما معذرت می خواهم، لکن من شما را از این موضوع مطلع کرده

بودم.

آموری گفت:

- اکنون طپانچه هایمان را برداریم و در جنگ با طپانچه لااقل بخت و اقبال هر دو

مساوی خواهد شد.

فیلیپ که واقعاً به هر کاری حاضر بود گفت:

- آری طپانچه هایمان را برداریم.

آلبرت گفت:

- من چند کلمه با شما حرف دارم. آیا شما آموری به راستی به ادامه دادن به این

جنگ راغبید؟

آموری گفت: از فیلیپ سؤال کنید.

آلبرت در حالی که به هر دو خصم می‌نگریست سؤالش را تکرار کرد.  
فیلیپ گفت:

- چطور؟ آیا من راغبیم؟ سؤال عجیبی بود البته که مایل و راغبیم.  
به من بی‌احترامی شده است و آموری کوچکترین معذرتی از من نخواستہ است.  
آلبرت گفت:

- در این حال شما معدوم خواهید شد و من هرچه از دستم بر می‌آمد برای این‌که  
خونی ریخته نشود کرده‌ام و هیچ‌گونه سرزنشی به خود ندارم.  
در این وقت او به پیشخدمت آموری اشاره کرد که نزدیک آید و سیگارش را بگیرد.  
آن گاه او به پر کردن طپانچه‌ها مشغول شد.

در این مدت آموری به طول و عرض جاده قدم می‌زد و با سر شمشیرش گل‌های مینا  
و اشرفی را به خاک می‌افکند. آموری به ناگهان برگشت و به آلبرت گفت:  
- به طور حتم با مسیو قرار گذاشته‌اید که چون نسبت به او بی‌احترامی شده است او  
تیر اول را رها کند.

آلبرت گفت: البته او اطلاع دارد.

بالاخره تدارک دوئل به اتمام رسیده آن گاه به شروط آن مشغول شدند.  
قرار بر این شد که دو خصم در فاصله چهل قدمی یکدیگر بایستند، آن گاه هر یک ده  
قدم به طرف هم بردارند و بالاخره در فاصله بیست قدمی به دوئل مشغول شوند.  
این قرارداد بسته شد. برای تعیین نقطه توقف دو عصا در زمین فرو کردند که  
چنگجویان را به مقدار مسافت مطلع کنند. به دست هر کدام از آنها طپانچه‌ای دادند و  
شهود هر یک در یک طرف جاده قرار گرفتند آن گاه سه بار دست به هم کوفتند و به  
سومین ضربه خصم‌ها به طرف یکدیگر قدم برداشتند.

آنها هنوز چهار قدم بیشتر نرفته بودند که تیر طپانچه فیلیپ خالی شد. آموری حرکتی  
نکرد، لکن سیگار از لب آلبرت بیافتاد و او با شدت کلاهش را بگرفت.  
فیلیپ از خالی شدن طپانچه‌اش مضطرب شده بود سؤال کرد:

- چه شد؟

آلبرت در حالی که انگشتش را از سوراخی که در کلاهش احداث شده بود می‌گذراند گفت:

- این شد که بهتر این بود شما بیلیارد بازی کنید زیرا شما در این بازی که در پیش دارید خیلی ناشی هستید.

آموری نیمه متوحش و نیمه خندان فریاد زد.

- شیطان چه می‌گویی؟

آلبرت گفت:

- من می‌گویم که این من هستم که باید با این مسیو جنگ کنم نه تو. زیرا چنین به نظر می‌رسید که ایشان با من سر جنگ دارند.

طپانچه‌ات را به من ده تا این کار را خاتمه دهم.

تمام چشم‌ها متوجه فیلیپ بیچاره شد که در حالی که دست‌هایش را صلیب‌وار به هم آویخته بود در مقابل آلبرت قرار گرفته و با حالتی آن چنان مضحک از او معذرت می‌خواست که شهود و آموری نتوانستند خود را از خنده نگهداری کنند.

در این وقت کالسکه‌ای از پیچ جاده نمودار شد که با عجله از جاده موئت می‌آمد و شخصی که نصف تنه خود را از پنجره کالسکه خارج کرده بود با تمام قوایی که داشت فریاد می‌زد.

- صبر کنید. آقایان، صبر کنید.

آموری و فیلیپ با هم، دوستانشان کنت دومانژی پیر را شناختند.

آموری طپانچه‌اش را به دور افکند و به آلبرت نزدیک شد در این وقت دوست فیلیپ نیز به فیلیپ نزدیک شد و سعی کرد که طپانچه‌اش را از دستش بگیرد.

دوست فیلیپ گفت:

- اسلحه را بر زمین بگذارید در این جا قانونی بر شما دوئل موجود است.

آن‌گاه او به زور طپانچه را از دست فیلیپ خارج کرد و فیلیپ که به سخنان او گوش

نمی‌داد، هنوز به معذرت خواستن از آلبرت ادامه می‌داد.

کنت دوماتزی در حالی که نزدیک می‌شد گفت:

- عجب! آقایان شما امروز مرا به طور عجیبی به دویدن واداشتید. اما خدا را شکر که به موقع رسیدم به نظر من می‌آید که صدای اسلحه آتشی را از دور شنیدم.  
فیلیپ گفت:

- آه. خدای من آری مسیو کنت این من بودم که شناسایی به هیچ اسلحه‌ای ندارم و قبل از ساعتی که می‌بایست انگشتم را به ماشه طپانچه تکیه دادم و گمان می‌کنم که چیزی نمانده بود مسیو آلبرت را بکشم و اکنون با کمال دوستی از او معذرت می‌خواهم.  
کنت سؤال کرد:

- چطور آیا شما با این مسیو می‌خواستید دوئل کنید؟

فیلیپ گفت:

- نه بلکه با آموری می‌خواستم دوئل کنم. لکن نمی‌دانم چه شد که گلوله از طپانچه‌ام خارج گشت و در حالی که به آموری می‌نگریستم مسیو را هدف ساختم.  
کنت زمانی به فکر فرو رفت آن گاه با لحن موقرانه‌ای که موافق با چنین حالتی بود گفت:

- آقایان لطفاً پنج دقیقه مرا با مسیو آوری و آموری تنها گذارید، چون مایلم با آنها صحبت کنم.

دوست فیلیپ در حالی که تعظیم می‌کرد و آلبرت در حالی که سیگار دیگری را روشن می‌نمود خود را قدری عقب کشیدند و آموری و فیلیپ و کنت دوماتزی را تنها گذاشتند.

در این وقت مسیو دوماتزی به آن دو جوان گفت:

- این دوئل چه معنی دارد؟ آموری آیا این عمل از شما شایسته است؟

شما را به خدا برای چه جنگ می‌کنید و به خصوص چرا می‌خواستید با مسیو فیلیپ که دوست شماست دوئل کنید؟



آموری گفت:

- من با مسیو فیلیپ دوئل می‌کنم زیرا او به آنتوانت بی‌احترامی کرده است.

کنت پرسید:

- مسیو فیلیپ شما برای چه با آموری دوئل می‌کنید؟

فیلیپ گفت:

- زیرا آموری سخن مرا تکذیب کرده است.

آموری گفت:

- من سخن شما را تکذیب کرده‌ام زیرا شما به آنتوانت بی‌احترامی کرده‌اید. و مسیو

دومانژی خودش مرا مطلع نموده است...

کنت گفت:

- ببخشید مسیو فیلیپ آیا اجازه می‌دهید که من دو کلمه با آموری سخن گویم.

فیلیپ گفت:

- چطور؟ مسیو کنت...

کنت گفت:

- از این جا خیلی دور نشوید زیرا من مایلم که بعد از او با شما حرف بزنم.

فیلیپ سلامی کرد و چند قدم به عقب برداشت و مسیو دومانژی و آموری را با هم

تنها گذاشت.

کنت دومانژی گفت:

- شما سخن مرا آن چنان که شاید نفهمیدید. غیر از مسیو فیلیپ شخص دیگری هم

هست که به مادموازل آنتوانت بی‌احترامی کرده است.

آموری فریاد برآورد:

- یک نفر دیگر؟

کنت گفت:

- آری و این یک نفر دیگر شما هستید.

مسیو فیلیپ در اثر گردش‌هایی که پیاده می‌کند او را بدنام کرده است و شما به واسطه گردش‌هایی که با اسب می‌کنید.

آموری گفت:

- کی این را به شما اطلاع داده است؟ چطور می‌توان فرض کرد که من اندیشه وصل آنتوانت را در سر دارم؟

کنت گفت:

- به خوبی می‌توان این را فرض نمود. مسیو، برادرزاده من شما را چون یکی از طالبان مادموازل آنتوانت می‌داند و او خود را از مقابل شما و فیلیپ عقب می‌کشد.

آموری هراسان گفت:

- از مقابل من! از مقابل من! چطور می‌توان فرض نمود...

کنت گفت:

- بسیار خوب، چه جای تعجب است؟

آموری گفت:

- شما گفتید که چون او مرا یکی از خواستگاران مادموازل آنتوانت یافته است لذا

خود را عقب کشیده است؟

کنت گفت:

- آری با آنکه شما صریحاً اظهاری نکرده‌اید که طالب آنتوانت هستید ولی اعمال

شما چنین می‌فهماند.

آموری در حالی که خشم و غضب خود را فرو می‌برد گفت:

- مسیو من بهتر از این خواهم کرد. این کار را به من واگذارید، من مردی هستم که فوراً

تصمیم می‌گیرم و قبل از آنکه شب شود خواهید فهمید که من لایق و سزاوار این

اعتمادی که نسبت به من مبذول می‌دارید هستم و نصیحتی را که به من داده‌اید پیروی

می‌کنم یا نه.

آن‌گاه آموری سلامی به مسیو دومانژی کرده قدمی به عقب برداشت.

مسیو دومانژی گفت:

- بسیار خوب، آموری، لکن شما همین طور بدون آنکه سخنی هم به مسیو فیلیپ

بگویید می‌روید؟

آموری گفت:

- این حق است. من باید از او معذرت بخواهم.

گفت:

- مسیو آموری، معذرت بخواهید.

آموری گفت:

- فیلیپ عزیزم اکنون با آنکه شما به روی من طپانچه کشیدید، من می‌توانم به شما

بگویم که از ته قلب بر بی‌احترامی که شما کرده‌ام افسوس می‌خورم.

فیلیپ در حالی که دست آموری را می‌فشرده گفت:

- آه، دوست من خدا می‌داند که من قصد کشتن تو را نداشتم، دلیل این فقره هم

اینست که کلاه دوستت را سوراخ کردم و از این موضوع بسی متأسف می‌باشم.

مسیو دومانژی گفت:

- من خیلی مشتاق بودم که بینم شماها با هم این چنین سخن می‌گویید.

اکنون دست یکدیگر را بفشارید و با هم خدا حافظی کنید.

دو جوان در حالی که تپسم می‌کردند، دست یکدیگر را فشرده‌اند.

آموری گفت:

- مسیو من خوشحالم از این‌که شما باعث شدید که من دوست خود فیلیپ را نکشم.

من اکنون از شما دور می‌شوم و می‌روم تا تصمیم خود را به موقع عمل گذارم.

آموری سلامی کرد و چون کسی که می‌خواهد کار بزرگی کند با ملایمت دور شد.

از آلبرت تشکری کرد و سوار اسب شده چهار نعل از نظر پنهان شد.

گفت:

- اکنون مسیو فیلیپ ما تنها شدیم و من به شما اقرار می‌کنم که مسیو دولثوویل حق

دارد از این که مواظبت و مراقبت شما را در حق آتوانت بی احترامی نسبت به او پندارد. این یک سرگذشتی بود و من نمی دانم که آیا زیبایی و ثروت آتوانت باعث این عمل شده است یا چیز دیگر؟

فیلیپ گفت:

- مسیو من هم اکنون اقرار می کنم که تقصیر داشتم و این موضوع را تکرار می کنم. اما می دانم که چطور باید جبران این تقصیر را نمود.

مسیو من شخصی هستم که دیر تصمیم می گیرم لکن وقتی که در کاری مصمم شدم چیزی مرا از مقصودم باز نمی دارد.

مسیو دومانژی در حالی که می ترسید که این حالت موقرانه فیلیپ باعث دیوانگی ها و احمقی های دیگر بشود سؤال کرد:

- چه می خواهید بکنید؟

فیلیپ گفت:

- مسیو شما از من راضی خواهید شد. این است آنچه من می توانم به شما بگویم. و در حالی که سلامی موقرانه می کرد به نوبه خود عقب رفت، در حالی که مسیو دومانژی را کاملاً مبهوت بر جای گذاشته بود.

فیلیپ به شاهدش گفت:

دوست عزیزم لازم است که شما تا سر جاده پیاده بروید. آن جا شما خواهید توانست کالسکه کرایه ای به دست آورید، چون من برای طی کردن مسافت زیادی احتیاج به این درشکه دارم.

آلبرت که همچنان طپانچه آموری را در دست داشت گفت:

- اما مسیو بگویند ببینم که شما بدون آن که هدف طپانچه قرار گیرید همین طور ساده

می روید؟

فیلیپ گفت:

- آه، این راست است ببخشید مسیو من فراموش کردم...

اگر شما بخواهید می‌توانید مسافتی که ما با هم فاصله داشتیم اندازه بگیرید.  
آلبرت گفت:

- این بی‌فایده است چقدر شما خوب آدمی هستید اما از جای خود حرکت نکنید.  
فیلیپ مثل یخ بر جای خشک شد و دید که آلبرت او را نشانه کرده است. مسیو  
دومانژی و شاهد فیلیپ در حالی که به سوی آلبرت می‌دویدند با هم فریاد زدند.  
- چه می‌کنید؟ چه می‌کنید؟

اما قبل از آنکه آنها بتوانند پیش از چهار قدم بردارند، گلوله خارج شد و کلاه فیلیپ  
در روی چمن افتاد در حالی که از همان محلی که فیلیپ کلاه آلبرت را سوراخ کرده بود  
سوراخ شده بود.

مرد جوان در حالی که می‌خندید گفت:

اکنون مسیو آوری بروید و به کارتان برسید. ما بی‌حساب شدیم.  
فیلیپ نگذاشت که او سخن خود را تکرار کند. کلاهش را از زمین برداشت و در  
حالی که به درون کالسکه‌اش می‌جست آهسته چند کلمه با درشکه‌چی بگفت. و کالسکه  
در امتداد بولونی به حرکت درآمد.  
در این وقت آلبرت به رفیق فیلیپ نزدیک شد و یک سیگار و یک محل در  
کالسکه‌اش به او تقدیم کرد.  
رفیق فیلیپ هر دو را قبول کرد و چون کالسکه در انتهای جاده دیگر بود آنها بعد از  
آنکه با مهربانی و ادب به کنت سلامی دادند، در حالی که بازوبه بازوی هم داده بودند به  
طرف کالسکه حرکت کردند.

مسیو دومانژی نیز در حالی که به نوبه خود به طرف کالسکه‌اش می‌رفت با خود  
گفت: من گمان می‌کنم که نسلی که جانشین ما می‌شود کاملاً نسل دیوانه‌هاست.

## فصل پنجاه و چهارم

یک ساعت بعد یعنی در حدود ساعت ده و نیم آموری به مقابل منزل مسیو دآورینی رسید. او بسی تند آمده بود و بدون شک برای آنکه از آهسته راندن اسب و گذشت زمان خللی در تصمیمش راه نیابد به سرعت این مسافت را پیموده بود. در همین لحظه کالسکه آنتوانت نیز برسد و در کنار در خروجی منزل توقف نمود. دختر جوان چون آموری را بشناخت و ملاحظه کرد که او برای کمک نمودن در پایین آمدن از کالسکه دستش را به سری او دراز کرده است، بی اختیار فریادی از سرور برکشید و گونه‌هایش به ناگهانی سرخ شد.

او فریاد زد:

- شما! آموری، این شما هستید؟ چقدر رنگ شما پریده است؟ آیا زخمی شده‌اید؟  
آموری گفت:

- مطمئن باشید آنتوانت نه من نه فیلیپ...

آنتوانت نگذاشت که او سختش را تمام کند و گفت:

- اما شما چقدر افسرده و پریشان خاطرید. آیا از کجا می‌آیید و این چه حالتی است

که دارید؟

آموری گفت: من آمده‌ام تا درباره موضوع مهمی با مسیو دآورینی صحبت کنم.

آنتوانت در حالی که آهی می‌کشید گفت:

- آه، من هم به همین.

آن دو با سکوت تمام در حالی که ژوزف راهنمایی‌شان می‌کرد از پلکان بالا رفته و به

اتاقی که مسیو دآورینی در آنجا انتظارشان را داشت داخل شدند. پیرمرد چون آن دو را بدید پیشانی آنتوانت را ببوسید و دستش را به سوی آموری دراز کرد. آموری و آنتوانت مشاهده کردند که او بسی تغییر کرده است و بسیار پژمرده شده و به خوبی شناخته نمی‌شود. از این ملاحظه لوزشی از تعجب و شگفتی سرپایشان را فراگرفت و نظری که دلیل بر وحشتشان بود، بین آن دو مبادله شد. از این تبادل نگاه اضطراب و حزن زیادی نمایان بود برعکس مسیو دآورینی آرام و آسوده به نظر می‌رسید.

آن دو موجودی که امیدوار بودند سال‌های زیادی زنده بمانند غمگین بودند و آن‌که می‌رفت جهان را وداع گوید مسرور می‌نمود.

مسیو دآورینی به خواهرزاده و تحت‌الوصایه‌اش گفت:

- بچه‌های عزیزم من با بی‌حوصلگی زیاد انتظار شما را داشتم. آری اکنون من از دیدار شما مسرورم و با خرسندی زیادی امروز وقت خود را وقف شماها می‌کنم. من شما را بسی دوست دارم. این را از من باور کنید، زیرا شماها هر دو جوان، خوب، و زیبا می‌باشید. لکن به من بگویید که چه اتفاقی برای شما افتاده است پیشانی شما به نظر من کمی گرفته و حالت شما قدری محزون می‌نماید. آیا برای این است که می‌بینید پدر شما می‌خواهد به جهان باقی بشتابد؟

آموری در حالی که فراموش کرده بود که با مردی صحبت می‌کند که با دیگر اشخاص اختلاف فاحشی دارد فریاد زد:

- آه، ما باز هم برای مدت طولانی شما را نگهداری خواهیم کرد و از دست نخواهیم داد. لکن حزن من برای آنست که می‌خواهم درباره عمل مهمی با شما صحبت کنم و گمان می‌کنم که آنتوانت نیز به نوبه خود آمده است تا درباره موضوع دیگری با شما جداً صحبت کند.

مسیو دآورینی حالت گرفته و متفکر خود را از دست داد و با دلسوزی و دقت به آنها

نگریستن گرفته، گفت:

- بسیار خوب دوستان مهربان من، من حاضرم.

بیایید و در اطراف من بنشینید تو آنتوانت روی این نیمکت و تو آموری روی این صندلی قرار گیرید.

دستهایتان را در دست من بگذارید این طور بنشینیم و صحبت کنیم بهتر است چون از این جا به خوبی می توان مزار مادلن عزیز را مشاهده کرد.

در جوان در یک لحظه چشم بر مزار مادلن دوخته و به نظر می رسید که می خواهند از نگرستن به آن بر تصمیم خود قوت دهند، معذالک همین طور ساکت به جای ماندند. مسیو داورینی ادامه داد:

- بسیار خوب هر کدام از شماها می خواهید درباره موضوعی با من صحبت کنید. من مطیع شماها هستم و به شما گوش فرا داده‌ام. حرف بزنید. اول شما آنتوانت سخن بگویید.

دختر جوان با حالتی پریشان گفت:

- اما...

آموری فوراً از جای برخاست و گفت:

- آری من مقصود شما را فهمیدم. آنتوانت... ببخشید، من خارج می شوم.

آنتوانت پی در پی سرخ و زرد شد و کلمه‌ای چند زیر لب بگفت، لکن به هیچ وجه در نگهداری آموری کوششی نکرد. آموری در حالی که نگاه پدران مسیو داورینی مشایعتش می کرد سلامی کرد و از اتاق خارج شد.

مسیو داورینی در حالی که خارج شدن آموری را می نگرست به دختر جوان گفت:

- بسیار خوب آنتوانت، ما اکنون تنها شدیم، حرف بزن، به من بگو که چه می خواهی؟

آنتوانت با چشمان افکنده و صدایی لرزان گفت:

- دایی عزیزم، البته به یاد دارید که بارها با من درباره ازدواج سخن گفته‌اید و من نیز

همیشه از دادن جواب صریح خودداری کرده‌ام ولی امروز می خواهم راجع به این موضوع کمی با شما صحبت کنم.



من مدت طولی تأمل کردم و زمان زیادی انتظار کشیدم، لکن متوجه شدم که دختر جوانی که اغلب پریشان خاطر است نمی تواند تنها و مجرد زندگی کند. دایی جان من یک نفر را انتخاب کردم هرچند که او چندان جاه و مقامی ندارد و چندان شخص مهمی نیست، لکن من اطمینان دارم که مرا دوست دارد و با سهولت باعث تسلی دل محزون من خواهد شد. پدر عزیزم، این کسی را که من انتخاب کرده ام شما به خوبی می شناسید. صدای آتوانت بیش از پیش لرزان شده بود. او چنان که پنداری می خواهد به خود قوتی دهد، نظری به مزار مادران افکند ادامه داد:

- این شخص مسیو فیلیپ آوری است.

دکتر بدون آن که سخن آتوانت را قطع کند به گوش دادن ادامه داد فقط چشمانش را با نظری مهربانانه و پدران به او دوخته بود و تبسمی از روی خیرخواهی در لبان نیمه بازش هویدا بود که می فهماند برای جواب دادن حاضر است. بعد از لحظه ای سکوت او گفت:

- مسیو آوری؟ چطور آتوانت در بین تمام جوانهایی که تو را احاطه کرده اند، تو مسیو فیلیپ آوری را انتخاب کرده ای؟

آتوانت زیر لب گفت:

- آری دایی جان.

مسیو داورینی ادامه داد:

- بچه جان به نظر من می رسید که تو بیش از بیست بار به من گفته ای که خودپسندی این مرد جوان در نظر تو مضحک است. اگر من حافظه خوبی داشته باشم گمان می کنم که تو حتی یک کمی هم این عشاق بیچاره ای را که خود را محزون و غصه دار می نمایند، مسخره کرده ای.

آتوانت گفت: بسیار خوب دایی جان، با اجازه شما لازمست به شما بگویم که من عقیده ام را عوض کرده ام. این عشقی که به قول او تغییرناپذیر است لکن به آن امید می ندارم، این عبودیتی که به عقیده او از جان نثاری است و به نظر من پست می نماید، بالاخره مرا متأثر کرده است و من این را به شما تکرار می کنم که...

آنتوانت این جمله آخر را با صدایی بیش از پیش آهسته بر زبان راند و به او گفت:  
- دایی جان، من حاضرم که زن او شوم.

مسیو دآورینی گفت:

- آنتوانت این بسیار خوب است و بعد از آن که تصمیمی گرفته شد...

آنتوانت در حالی که بغض گلویش را می فشرد گفت:

- آری پدر جان این تصمیم گرفته شده است و از آن بازگشتی نیست.

مسیو دآورینی گفت:

- بسیار خوب بچه جان لازمست که من به توبه خود به سخنانی که آموری مایلست به

من بگوید گوش فرا دارم. توبه اتاق دیگر برو و من پس از شنیدن سخنان او، تو را خواهم

خواند. آن گاه ما به صحبت خود ادامه خواهیم داد.

مسیو دآورینی صورت زیبا و شاداب آنتوانت را که از اشک مشروب شده بود با

دست هایش بگرفت و به آهستگی به لبانش نزدیک کرد و از پیشانی او بوسه ای برداشت.

## فصل پنجاه و پنجم

بعد از آن که آنتوانت به اتاق پهلویی داخل شد، مسیو دآورینی با صدای بلندی آموری را بخواند.

آن گاه در حالی که به او صدلی که لحظه‌ای قبل به وسیله آنتوانت اشغال شده بود نشان می‌داد گفت:

- بیا بچه جان، تو نیز به نوبه خود آنچه مایلی به من بگو.

آموری سعی می‌کرد که محکم سخن گوید لکن با وجود جد و جهدش صدایش لرزان و مرتعش به گوش می‌رسید. او گفت:

- مسیو من در دو کلمه مقصودم را به شما خواهم گفت. این مقصودی که مرا به زیارتتان نائل کرده است همانا به واسطه آن است که می‌خواهم این روزی را که در عرض ماه وقت خود را وقف ما کرده‌اید غنیمت دانم، لکن از آنچه می‌خواهم با شما صحبت کنم درباره موضوعی دیگر و مقصودی جداگانه است...

مسیو دآورینی در حالی که در صدای آموری همان علامات و لرزشی را که در صدای آنتوانت دیده بود مشاهده می‌کرد به او گفت:

- حرف بزن بچه جان، سخن بگو، من با تمام هوش خود به تو گوش فرا داده‌ام.

آموری در حالی که سعی می‌کرد خود را خونسرد نشان دهد گفت:

- مسیو شما با وجود این که من جوان هستم مایلید که در نزد آنتوانت جانشین شما

باشم و بالاخره برای او قیمی ثانی محسوب شوم.

دکتر گفت آری، زیرا من در تو نسبت به او علاقه‌ای برادرانه سراغ دارم.

آموری گفت: شما حتی به من گوشزد کردید که در میان دوستانم مرد جوان و نحس که ثروتمند و در عین حال لایق او باشد بیایم.  
دکتر داورینی جواب داد: این راست است.  
آموری ادامه داد:

- بسیار خوب من بعد از آن که در این موضوع فکر زیادی کردم و در جستجوی کسی بودم که از حیث نام و ثروت در خور او باشد، اکنون آمده‌ام که از شما خواهی زاده‌تان را برای... (آموری حس کرد که نزدیک است خفه شد لذا ساکت شد)

مسیو داورینی سؤال کرد:

- برای کی؟

آموری در حالی که در تصمیمش مصمم می‌شد و نگاهی طولانی به سوی قبرستان می‌کرد گفت:

- برای ویکنت راول دومانژی خواستگاری کنم.

مسیو داورینی گفت:

- این پیشنهاد خوبی است و تو در این پیشنهاد ملاحظه و دقت کاملی کرده‌ای.

آن گاه به عقب برگشت و فریاد زد:

- آنتوانت!

آنتوانت محجوبانه در را بگشود.

مسیو داورینی در حالی که یکی از دست‌هایش را به سوی او دراز می‌کرد و با دست

دیگر به آموری فشار می‌آورد که در جایش بنشیند گفت:

- بیا این جا بچه جان بیا و در این جا بنشین.

اکنون دستت را چون آموری به من بده.

مسیو داورینی زمانی دراز هر دو را آنگریستن گرفت و با چشمانی که از آن عطفوت و

مهربانی هوشنا بوده، آن دو را که ساکت و لرزان بودند نگاه کرد. بعد پشیمانی هر دو را

ببوسید و گفت:

- شماها جوانان نجیبی هستید و قلبی عالی دارید، من از آنچه واقع شده بسی شاد و

مسروم.

آنتوانت در حالی که می‌لرزید گفت:

- چه واقع شده است؟

دکتر گفت: این شده که آموری تو را دوست دارد و تو نیز او را دوست می‌داری.

دو جوان فریادی از تعجب برکشیدند و سعی کردند که از جای برخیزند.

آنتوانت گفت:

- دایی جان.

آموری گفت:

- مسیو.

مسیو دآورینی با فروشکوهی عجیب ادامه داد:

- بگذارید پدر، پیرمرد، آن‌که مشرف به موت است سخن گوید، کلامم را قطع نکنید.

بعد از آن‌که ما هر سه با هم تنها شدیم یعنی در این نه ماهه، یعنی از لحظه‌ای که مادر ما را ترک کرده است بگذارید برای شما سرگذشت قلب شما را در مدت این چند ماه نقل کنم.

آموری، من آنچه را که تو برای آنتوانت می‌نوشتی می‌خواندم. آنتوانت، من آنچه را که تو می‌گفتی می‌شنیدم.

من به خوبی حالت شما را ملاحظه می‌کردم و با آن‌که گوشه عزلت اختیار کرده بودم معهذاً در اندیشه شماها بودم و می‌دانستم که بین من و شماها فرق بسیار است.

من در خود امراضی را که در اثر دردهای جسمانی تولید شده باشد نمی‌شناسم، بلکه من دردی دارم که روحم را رنج می‌دهد. من این موضوع را به شما تکرار می‌کنم و سعادت شما را که به چنین دردی دچار نیستید به شما تبریک می‌گویم.

بچه‌های من شما یکدیگر را دوست دارید و اگر باز هم در این موضوع شکی دارید من اکنون آن را ثابت خواهم کرد.

دو جوان متحیرانه به جای ماندند.

مسیو داورینی ادامه داد:

- آموری شما دارای قلبی نجیب و روحی عالی و صادق هستید.

بعد از آن که دختر من مرد، شما می خواستید خودکشی کنید و زمانی که مسافر -  
کردید به راستی امیدوار بودید که بمیرید. در اولین کاغذ شما بی علاقه‌گی به زندگی  
مشاهده می شد.

شما جز خودتان به کسی توجهی نداشتید و به هیچ وجه به اطرافیان  
نمی نگریستید. کم کم اشیاء خارجی جلب نظر شما را نمودند، بایستی این علاقه‌ای که  
روح‌های بیست ساله به زندگی دارند تحسین کرد. شما دوباره به زندگی شروع کردید و  
مجدداً در سینه‌تان قلبتان به طپش درآمد.

شما در این وقت از این عزلت و انزوا کسل می شدید و به آینده فکر می کردید.  
طبیعت جوان شما بدون اطلاع شما و به طرزی اسرارآمیز شما را به سوی عشق  
می راند و با آن که شما از معبودتان یادبودهای جاویدانی به خاطر داشتید با وجود این  
اولین قیافه‌ای که در عالم تخیل ملاحظه کردید صورت یک دوست بچگی شما بود.  
به طور مبهم صدای این دوست تنها، صدایی بود که در مدت جلالی وطن به گوش  
شما می رسید و سخنان او نیز بسی مطبوع و گمراه کننده بودند. شما به او توجهی نکردید  
و بر این دشمن ظفر یافتید و به امیدی که به مردن داشتید دلخوش بودید. شما به پاریس  
بازگشتید و بیش از آنچه گمان می کردید از این نه ماه دوری خود را خسته و کوفته یافتید.  
در این جا شما از شادابی و زیبایی موجودی که سابقاً در کنار شما بود و شما به او  
نظری هم نمی کردید، مست شدید. شما از حسادت تحریک شدید، از این استقامتی که  
در خود ذخیره کرده بودید جان تازه گرفتید و در اثر چندین حادثه‌ای که اتفاق افتاد با  
آن که در وقوع آنها شکی نداشتید با این همه احساسات پاکتان تحریک شد. شما در قلب  
پاکتان این عشق را به خوبی می خواندید و از ضعف نفس خود متوحش می شدید. با  
آن که مطمئن بودید که ادامه دادن به خودکشی شما را معدوم می کند با این همه شما برای

مردن تصمیم دیگری گرفتید و در اثر این تصمیم ناامیدانه اینک این شما یید که آمده‌اید از من آتوانت را برای ویکنت راول دوماتزی خواستگاری کنید.

آتوانت فریاد زد:

- برای ویکنت راول دوماتزی؟

دکتر ادامه داد: آری برای ویکنت راول دوماتزی، یعنی آن کسی که شما می‌دانید آتوانت او را دوست ندارد. به هر حال شما پیهوده امیدوار بودید که شاید در لحظه‌ای که من به آتوانت این ازدواج را پیشنهاد کنم او اقرار کند که شما را دوست دارد.

آموری صورتش را با دستهایش پیوشانید و ناله‌ای کرد.

مسیو دآورینی ادامه داد:

- آیا این طور نیست؟ و آیا در این که من قلب پاک و احساسات شما را تشریح کردم کار خوبی نکردم؟ آری، آموری از داشتن این احساسات که باید هر جوان شرافتمندی داشته باشد و این قلب پاکی که لازم است هر جوانمردی دارا باشد به خود غره شوید.

آموری با ناله گفت:

- پدر جان بی‌فایده است اگر کسی بخواهد چیزی را از شما پنهان کند هیچ چیز از شما مخفی نمی‌ماند. شما می‌بینید آن چنان که خدا می‌بیند. شما حتی به اسرار روح نیز واقفید.

مسیو دآورینی در حالی که به سوی دختر جوان متوجه می‌شد گفت:

- اما درباره تو این موضوع جداگانه است تو آموری را از وقتی که شناخته‌ای دوست

داشته‌ای.

آتوانت بلرزید و صورت سرخش را در سینه مسیو دآورینی پنهان کرد.

او ادامه داد:

- بچه عزیز، انکار مکن، این عشقی که همیشه مخفی اش می‌کردی بسی عالی و نجیب بوده است، زیرا تو از شنیدن حرف آن سخی می‌شدی. ای قلب بیچاره! تو در راه این عشق بسی رنج دیده‌ای.

تو از این عشق ناشناسی که در روحت تولید شده بود بی خبر بودی و در عین حال از آتش حسد می سوختی و از این عشق که تا این حد نجیب و عقیف بود به ندامت و شکنجه اندر بودی.

تو بسی رنج برده‌ای و در این حال کسی به زحمتی که متحمل می شدی واقف نبود. هیچ کس اشک‌های تو را نمی دید، کسی از تو پشتیبانی نمی کرد و به تو نمی گفت: جرأت داشته باش، آن چه می کنی و هر آن چه را که تحمل می نمایی، بسی بزرگ و قابل تحسین است.

فقط یک نفر بود که جسورانه تو را می دید و تحسین می کرد. این شخص دایی پیر تو بود. آری، این دایی پیر تو بود که چون به تو می نگریست در چشمانش اشک حلقه می زد. دختر نجیب این دایی پیر تو بود که بازوانش را به سوی تو می گشود و در حالی که آه می کشید تو را در آغوش می فشرد. وقتی خدا رقیب تو را از ما گرفت (آنتوانت حرکتی کرد)، خواهرت راه، تو باز هم چون جنایتکاران ناامید بودی.

همان طور که آموری رنج کشیده تو نیز با دل‌تنگی، رنج او را می دیدی. تو خودداری آن را نداشتی که با تمام قوایت او را تسلی ندهی و این عمل را اگرچه از راهی دور بود انجام می دادی و چون خواهری دلسوز او را تقویت می کردی.

به هر حال تو دوباره او را دیدی و از آن وقت است که جدال تو بر ضد خودت دردناک‌تر و جان‌خراش‌تر از سابق شروع شد. بالاخره تو به زودی فهمیدی که او نیز به نوبه خود تو را دوست دارد و برای این که در مقابل این بدبختی مقاومت کرده باشی برای آن که تا وقت مرگ در این تصمیم موهومی که گرفته بودی پایدار بمانی و بالاخره برای آن که نسبت به مادلن بیچاره بی وفا نباشی دست از زندگی شستی. آینده و سعادت خود را به اولین تازه‌وارد تقدیم کردی و برای آن که از آموری فرار کنی به فیلیپ پناهنده شدی و بدون آن که از عملی که نسبت به این یکی می کنی خوشحال باشی قلب مجروحت را به دیگری تسلیم کردی و هیچ گونه فکری درباره این قلبی که می خواهی قربانیش کنی نکردی، زیرا در سابق نیز مدت‌ها بود که این قلب بیچاره را قربانی کرده بودی.



مسیو دآورینی در حالی که پی در پی به آنها می نگرست ادامه داد:

اما خوشبختانه من در این جا یعنی باز هم بین شماها بودم و من برای آنکه شما را هشیار کنم، برای آنکه نگذارم شماها قربانی این تصمیم شومتان شوید، برای این که از اشتباهی که کرده اید نجاتتان دهم، به شما بچه های عزیزم می گویم: شما یکدیگر را دوست دارید. شما یکدیگر را می پرستید.

دکتر لحظه ای توقف کرد و لحظه به لحظه آموری را که در طرف راستش نشسته بود و آلتوانت را که در طرف چپش قرار داشت نگرستن گرفت. آن دو مشوش، با قلبی پرطپش و چشمانی به زیر افکنده باقی مانده بودند و جرأت نمی کردند که چشمان خود را بلند کرده به مسیو دآورینی و یا به خودشان بنگرند.

مسیو دآورینی تبسمی کرد و با مهربانی و عطف پدرانهاش ادامه داد:

اکنون شما در مقابل من نشسته اید اکنون شما ساکت و با سری افکنده بر جای مانده اید. شما تقصیری ندارید و من به هیچ وجه شما را گناهکار نمی دانم. آه، باید در مقابل این پشیمانی و ندامتی که ظاهر می سازید شما را عفو کرد. نه، ای صاحبان قلب پاک، از دوست داشتن یکدیگر پشیمان نباشید. شما نسبت به مرده ای که از این جا مزارش هوریدا است گناهی مرتکب نشده اید. او از آسمان به ما می نگرد و حسادتش در زمین، در زیر خاک پنهان شده است. عفو او شامل حال شماها می شود.

دکتر در حالی که صدایش را پست تر می کرد ادامه داد:

زیرا آموری لازمست که شما به آتیه خود و تقصیری که می پندارید مرتکب شده اید اندیشه کنید، آن گاه شما قضاوت خواهید کرد که من حق دارم از این که خودپسندی شما و اعمال شما را می ستایم.

مسیو دآورینی سرش را تکانی داد و در حالی که به نظر می رسید یا خودش سخن می گوید ادامه داد:

این عمل بد است و کاملاً بی عدالتی محسوب می شود. پدر پیر شده است، لکن

معشوق جوان است. من زندگی طولانی و دردناک خود را طی کرده‌ام و به انتهای راه رسیده‌ام.

لکن شما تازه چشم به زندگی گشوده‌اید، شما هنوز در ابتدای راه هستید، شما آینده‌ای دارید که من از آن گذشته‌ام. در سن شما انسان از عشق نمی‌میرد بلکه به امید آن زندگی می‌کند.

پس بچه‌های من خجالتی نکشید و ندامتی نداشته باشید، با نفس خود جنگ نکنید، با طبیعت خود پنجه در پنجه نیفکنید، نسبت به خدا ناسپاس نباشید، از جوانی و توانایی قلبتان خویشتن را سرزنش نکنید، شما به حد کفایت جنگیده‌اید، به حد کفایت رنج برده‌اید و به حد کفایت مکافات دیده‌اید.

امیدوار به آینده، به عشق و به سعادت خود باشید. اکنون هر دو در آغوش من آید و بر قلبم تکیه کنید تا من به نام مادر شما را در آغوش کشم و شما را دعا کنم.

دو جوان از صندلی‌هایشان به زانوی پیرمرد افتادند و او دست‌هایش را به روی سر آنها بنهاد. چشمان خود را به سوی آسمان بلند کرد و در لبانش تبسمی از روی شادی هویدا شد. آن دو جوان در این مدت بدون آن‌که از جای خود برخیزند همین طور به زانو در افتاده بودند و این جملات بین آنها رد و بدل شد:

آموری پرسید: آنتوانت، آیا این راست است که شما همیشه مرا دوست داشته‌اید؟

آنتوانت با محجوبیت سؤال کرد:

- آموری آیا عشق شما حقیقی بوده است؟

او فریاد زد:

- آه، شادی مرا بنگرید.

دیگری زیر لب گفت:

- آه، اشک‌های مرا ببینید.

چند دفعه بین آن دو سخنان مقطعی رد و بدل شد در این حال دیدگانشان به هم دوخته شده بود و پیرمردی که می‌رفت جهانیان را وداع گوید به آن کسانی که بایستی

زندگی کنند، دعا می‌کرد.

دکتر گفت:

- بچه‌های عزیزم اضطراب و خوشی زیاد برای من مضر است. شما نمی‌توانید تصور کنید که تا چه حد از سعادت شما شاد و مسرورم.

ملاحظه کنید، ما وقت زیادی نداریم به خصوص من که شاید بیشتر از شما عجله داشته باشم.

شماها در این ماه عروسی خواهید کرد من نمی‌خواهم و نمی‌توانم ویل دآوری را ترک کنم، لکن به مسیو دوپائزی اختیار تام و قدرت لازمه را خواهم داد. شماها فکری جز عشق خود نداشته باشید.

یک ماه دیگر یعنی اول اوت شما آموری همراه خود زنتان را به نزد من آورید و من این روز را وقف شماها می‌کنم، همان طور که امروز کاملاً به شماها تعلق داشته‌ام.

در این وقت که آموری و آنتوانت می‌خواستند جواب دهند و دست پیرمرد را از بوسه‌ها و اشک‌ها می‌پوشاندند، صدای عظیمی از دهلیز به گوش رسید درگشوده شد و ژوزف پیر ظاهر گشت.

مسیو داورینی سؤال کرد:

- همان چه خبر است؟ کمی آمده است که ما را از کارمان باز دارد؟

ژوزف گفت:

- مسیو یک نفر مرد جوانی با درشکه کرایه‌ای آمده است و می‌خواهد به اصرار تمام شما را ببیند و اطمینان دارد که این ملاقات برای سعادت مادمازل آنتوانت لازم است. پیر و ژاک به زحمت او را از داخل شدن مانع شده‌اند و او با شدت مدافعه می‌کند.

آه، ملاحظه کنید، این اوست.

به راستی در همین وقت فیلیپ آوری که کاملاً سرخ شده بود و نفس نفس می‌زد داخل شد. سلامی به مسیو داورینی و آنتوانت کرد و دستش را به طرف آموری دراز نمود.

ژوزف به اشاره مسیو دآوریتی خارج شد.

فیلیپ گفت:

- آه این تویی آموری؟ من کاملاً از این که تو از من پیش افتاده‌ای خوشحالم، زیرا تو دیگر می‌توانی به مسیو کنت دومانژی بگویی که فیلیپ آوری چه طور حماقتی را که سابقاً کرده بود و خود را از این عمل بدبخت می‌دانست، اصلاح کرد.

آموری و آتوانت دزدیده به هم نگاهی کردند و فیلیپ با فروشکوهی تمام به سوی دکتر برگشت و به او گفت:

- مسیو من از این که در مقابل شما با این نامناسب و با این کلاهی که سوراخ است حاضر شده‌ام عفو می‌طلبم. اما باید بدانید که آن چه محرک من شده است عملی لازم بود و عجله و شتاب در آن واجب.

مسیو من شرافت دارم که از شما مادمازل آتوانت دو وال ژانسر خواهر زاده شما را خواستگاری کنم.

دکتر جواب داد:

- من نیز مسیو شرافت دارم که شما را به عروسی مادمازل آتوانت دو وال ژانسر با مسیو کنت آموری دولثویل دعوت کنم و به شما اطلاع دهم که این عروسی بین بیست و پنجم و سی ام این ماه واقع خواهد شد.

فیلیپ فریادی عمیق برکشید و ناامید و مجروح، بدون آنکه خداحافظی کند و بدون آنکه مرخصی بگیرد و حتی سخنی بگوید با کمال عجله خود را از اتاق به خارج پرتاب کرد و مانند دیوانگان از پله درشکته‌اش بالا رفت.

فیلیپ بدبخت باز هم مطابق معمول نیم ساعتی دیر رسیده بود.

## نتیجه

اول اوت فرار رسید. آموری و آتوانت در کوچه ماتورین سکنی گزیده بودند. زن و شوهر جوان در حالی که خاطرات گذشته را به یاد می آوردند و راجع به آینده صحبت می داشتند، به هیچ وجه ملتفت نبودند که آفتاب طلوع کرده و صبح شده است.

شب پیش آنها در کلیسای سنت کروادانتین عروسی کرده بودند.

پس از لحظه ای آتوانت نظری به خارج افکند و گفت:

- آموری عزیزم، خیال می کنم که ساعت از ده گذشته باشد و همان طور که می دانی

دایی ام امروز انتظار ما را دارد.

از عقب آنها صدای ژوزف پیر شنیده شد که می گفت:

- او دیگر انتظار شما را ندارد. مدت چند روز بود که مسیو داورینی خود را بدحال

می دید لکن از ترس آن که شما را متأثر کند از حالش به شما اطلاعی نداده بود و تا سرحد

امکان در مقابل مرگ مقاومت نموده بود. لکن دیروز ساعت ۴ بعد از ظهر جهان و

جهانیان را وداع گفت.

درست این همان ساعتی بود که آموری و آتوانت را عقد کرده بودند...

چون متشی کنت دوم... از خواندن فرو ماند، لحظه‌ای سکوت شد.  
 بالاخره کنت گفت: خوب آقایان، اکنون شما شناختید عشقی که باعث مرگ می‌شود  
 و عشقی که به هیچ‌وجه نمی‌کشد.  
 مرد جوانی گفت: آری، لکن من می‌توانم سه‌شنبه آینده اگر مایل باشید برای شما  
 سرگذشتی نقل کنم که در آن معشوق می‌میرد و پدر زنده می‌ماند.  
 کنت در حالی که خندید گفت: این نشان می‌دهد که سرگذشت شما در جزو ادبیات و  
 یا افسانه‌هاست، لکن اگر حقیقت را خواسته باشید به هیچ‌وجه این موضوع عقلانی  
 نیست.

زندگیاں

ISBN 964-8155-51-6



9 789648 155518